



فصل 1

هرچه تلاش می کردم خوابم نمی برد و مدام از این پهلویه آن پهلومی شدم 0 فکر مهمونی فردا لحظه ای راحت نمی داشت. با خود فکر کردم در این لحظه عمو و خاله و درسا چه حالی دارن؟ مطمئن هستم که خاله از دلشوره خواب نداره و مدام در این فکره که همه چیز مرتب پیش می ره یا نه؟ و عمو هم از شوق دیدار فرزندش بعد از سالها دوری از خانه و تحمل رنج غربت بی طاقت شده و البته درسا هم از اینکه بالاخره از دست وسواسهای خاله نجات پیدا می کند یک نفس راحت می کشه !!! پارسا هنگامی که مدرسه می رفت معلمش پی به هوش سرشارش بردو این موضوع رو با عمو فریبرز در میان گذاشت و عمو هم پارسا رو راهی خارج از کشوری کنه تا تحصیلاتش رابه پایان برسونه 0 و حالا بعد از سالها دوری فردا برمی گرده با مدرک دکترا و سربلند 0

اوطی این سالها ددرسه‌هاش پشتکار عجیبی به خرج داد و موفقیت چشمگیری به دست آورد و در جرگه ی کارآمدترین و از مجربترین پزشکها در آمد و به قول معروف بیمارستانهای خارج برایش سرودست می شکنند⁰ با اینکه پیشنهادهای کاری زیادی به اوشده بود ولی خودش ترجیح داد برگرده به کشورش و تخصص شووقف هموطناش کنه⁰

سعی کردم چهره اش را در نظرم مجسم کنم¹⁰ احتمالاً ریش و سبیل پروفیسوری داره و عینکی هم به چشم⁰

این شکل ظاهری بود که در ذهنم ترسیم کردم¹⁰ و جز دو سال اول اقامتش دیگه عکسی از خودش نفرستاد و برخلاف اصرار خاله ممانعت کرد و می گفت که این کار بیهوده ست و ضرورتی نداره و هنگامیکه برگرده ایران به اندازه کافی وقت داره که همدیگر رو ببینند⁰ به همین خاطر دیگه کسی اصرار نکرد.

خاله از یک ماه پیش عمورو از فروشگاهای به فروشگاه دیگه به دنبال خود می کشید، تصمیم داشت کل دکوراسیون منزل رو تغییر بده، عموهم مخالفتی نمی کرد در عوض مادر و عمه عقیده داشتند که این خرجها بیهوده ست و ضرورتی نداره، ولی خاله گوشش به این حرفها بدهکار نبود و دلش می خواست همه چیز لوکس و نوباشه، ضمناً علاوه بر عمودرسا روهم به ستوه آورده بود و مدام جای اسباب و اثاثیه رو تغییر می داد، درسا هم که دیگه صبرش لبریز شده بود به منزل ما پناهنده شد ولی با تلفنهای مکرر خاله که گلایه میکرد و می گفت: چطور دلت اومد منو تو یاین شرایط تنها بذاری؟ درسا هم دلش طاقت نیاورد و به منزلشان بازگشت.

نخیر! انگار چشمهام خیال خواب نداره. صبح با صدای پویا که داشت شعری رو با صدای بلند می خوند دیده گشودم ولی خودم رو به خواب زدم.

اوایل اسفند بود و هوا هم سرد، از گرمای مطبوع اتاق حالت بی حسی بهم دست داده بود و اصلاً دلم نمی خواست از رختخواب جدا شم⁰ صدای باز شدن در رو شنیدم ولی به روی خودم نیاوردم می دونستم پویاست¹⁰ انگار نذر کرده بود که روزهای تعطیل من رو با جنگ اعصاب بیدار کن!!!¹

از تکانی که تخته خورد فهمیدم لب تخت نشسته، وقتی دید به روی خودم نمی یارم پتوروا زروم کشید کنار و گفت: وقت کردی یه خرده بخواب! بابا تو که پدر خوابو در آوردی!

بدون اینکه چشمهام رو باز کنم با غرولند گفتم: پویا دست از سرم بردار، خودت که می دونی وقتی با کلافگی از خواب بیدار میشم تا شب مثل برج زهرمار می شم⁰ پس راحتم بذار⁰

از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت، از اینکه اینقدر راحت به حرفم گوش کرده بود تعجب کردم! کمی صبر کردم وقتی صدایش نیومد با کنجکاوای چشمهام رو باز کردم، ولی قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم پارچ آبی رو که توی دستش داشت روی صورتم خالی کرد و به سرعت پا به فرار گذاشت من هم یه جیغ بنفش که کشیدم به دنبالش دویدم که دیدم از زنده های راه پله ها که به صورت ماریبیج از بالا به پائین وصل می شد سر خورد و داخل آشپزخانه شد و من هم پشت سرش وارد شدم که دیدم پشت مادر پنهان شده و برای اینکه دستم بهش نرسه مادر رو به این سووآن سومی کشید⁰ مادر که از این کشمکش کلافه شده بود با عصبانیت گفت:

...این چه کاریه، مگه بچه شدی؟ سپس در همان حال چرخید سمت من و با دست آروم به گونه اش نواخت و گفت: وا! خدا مرگم بده، تو چرا به این روزافتادی؟! با حرص گفتم: از شازده بیرسید 0 مادر برگشت طرف پویا و با لحن سرزنش آمیزی گفت: این چه کاری بود که کردی؟ فکر نکردی توی این هوا سرما می خوره؟ پویا هم در حالیکه سعی می کرد لچ منو در بیاره گفت: تقصیر خودش بود! اولش خواستم با آرامش بیدارش کنم ولی تمایل نداشت این بود که با خشونت وارد عمل شدم 0 با عصبانیت گفتم: آخه کی از تو خواسته بود که منو از خواب بیدار کنی، هان؟ با قیافه حق به جانبی گفت: ... این چه حرفیه وظیفه من حکم می کرد از خواب غفلت بیدارت کنم 0 از طرز صحبت کردنش هم حرص خوردم و هم خنده ام گرفته بود گفتم: باشه پویا خان، یادت باشه یکی طلبت 0 بعداً حسابم رو باهات تصفیه میکنم 0

خندید و گفت: عیبی نداره 0 اصلاً فکرشونکن 0 می نویسم توی صورت حسابت!

دوباره هجوم بردم طرفش که مادر گفت:

بالاخره تمومش می کنید یا نه؟ بعد روبه من کرد و گفت: توهم برو لباست روعوض کن بیا صبحونت رو بخور 0 تا قصد داشتی از در بیرون برم پویا صدام کرد:

پروا...، برگشتم به طرفش و گفتم: باز چیه؟

خیلی عادی گفت: می خوام تو اصلاً امشب به مهمونی نیا!

با تردید پرسیدم: نیام؟ چرا؟ مگه اتفاقی افتاده؟

مادر هم که مثل من تعجب کرده بود به پویا که داشت آه می کشید خیره شده بود و منتظر جواب بود که پویا گفت: نه...

اتفاقی که نیفتاده 0 با بی صبری پرسیدم: خب، پس برای چی نیام؟

با حالت خاصی نگام کرد و در حالیکه مشغول هم زدن چایش بود گفت:

برای اینکه بمونی خونه و یه کم استراحت کنی شاید خستگی از تنت در بیاد!

مثل فشنگ از جا پریدم و اگر مادر مانع نشده بود با ظرف شکر توی سرش زده بودم!

مادر ایندفعه دیگه حرفی نزد ولی چنان چشم غره ای رفت که هر دو ساکت شدیم 0 بعد از تعویض لباس صبحونه مختصری خوردم و به اتاقم برگشتم 0 پنجره رو باز کردم و به باغ خیره شدم برخلاف هوای سرد و گرفته دیشب امروز هوا صاف و آفتابی بود 0 دیگه چیزی تا بهار نمونده بود 0 درختها و بوته های گل رز عاریاز برگ و گل هنوز در خواب بودند 0 وقتی به این منظره چشم می دوزم باورش برام مشکله که یک روزی تمام این باغ غرق شکوفه می شه 0 ولی این نظام طبیعته و از نعمتها ی خالق لایزال 0 ای کاش آدمها قدر نعمت هایی رو که خدا بی محابا در اختیارشون گذاشته می دونستند و شکرگذار چیزی بودند که داشتند، نه اینکه برای چیزی که نداشتند ناشکری کنن.

کاش بهار زود تر از راه می رسید 0 دلم برایش خیلی تنگ شده مخصوصاً برای آفتابش!

توی این فکرها بودم که تلفن زنگ زد گوشی رو برداشتم و گفتم: بله بفرمایید: الوپروا سلام, منم ساحل 0

گفتم: سلام ساحل حالت خوبه؟

گفت: عالی! بهتر از این نمی شه 0 پرسیدم: چطور اینقدر شنگولی؟

با تعجب گفت: یعنی می خوام بگی تویی تفاوتی؟ منکه از دیشب تا حالا چشم روی هم نداشتیم 0 تو چطور؟

گفتم: خب منم خوشحالم البته بیشتر به خاطر عموفریبرزو خاله نازی 0

با هیجان گفت: بگوببینم کی راه می افتین؟

گفتم: بعد از ناهار حرکت می کنیم 0

گفت: ماهم همینطور, فرودگاه که میآین؟

گفتم: منوپویا میریم دنبال عزیزو آقا چون 0 می دونی که عزیز به خاطر یا دردش نمی تونه بره فرودگاه, به همین خاطر می ریم دنبالشون ولی پدر و مادر میرن 0 شما چطور؟

گفت: ماهمگی میریم 0 من یکی که طاقت موندن تو خونونه رندارم 0

گفتم: باشه پس شب می بینمت 0 به ساغرو دایی وزندایی سلام برسون 0

گفت: حتماً توهم همینطور 0 خدا حافظ 0 گوشی تلفن رو گذاشتم سر جاش 0 ساغرو ساحل دخترهای دایی خسرو هستند 0 ساحل دارای پوستی گندمی و چشمها ییمیشی رنگ و موهای خرمایی و چهره ش گیراست در ضمن خیلی هم شیطان و پرشور و شور و یک نوع شتاب تو حرکاتش موج می زنه برعکس او ساغر دختری بلوند با چشمانی سبزو پوستی به رنگ مهتاب 0 رفتار متین و باوقارش از همان بر خورد اول هر کسی روتحت تأثیر قرار می ده 0 وقتی خجالت می کشه گونه هاش گلگون می شه و این حالت او روفوق العاده دوست داشتنی ترمی کنه 0 ولی با وجود خواستگارهای زیادی که داره تن به ازدواج نمی ده و وقتی که علتش رامی پرسیم ازدادن پاسخ طفره می روه 0 من و ساحل فقط چند روز تفاوت سنی داریم ساغریک سال از هر دوی ما بزرگتره 0

با شنیدن صدای مادربه خود اومدم 0 داشت برای صرف ناهار صدا می کرد 0 با تعجب به سمت ساعت برگشتم: وای!

خدای من به این زودی ظهر شد؟ من که هنوز کاری نکردم 0 با شتاب به سمت پله ها رفتم و گفتم: من ناهار نمی

خورم 0 مادر از آشپزخانه خارج شد و گفت: یعنی چی که ناهار نمی خوری صبحونه ام که درست نخوردی 0 گفتم: میل

ندارم می خوام آماده بشم 0 صدای مادر را شنیدم که گفت: تا شب خیلی مونده ضعف می کنی 0 گفتم: اگه گرسنه م شد

اونجا به چیزی می خورم, خونه خاله می ریم غریبه که نیستن 0 مادر با شنیدن این حرف دیگه اصرار نکرد و به

آشپزخانه برگشت 0 من هم رفتم سرکمد لباسهام ولی هر چقدر می گشتم لباس مناسبی پیدا نمی کردم. مستأصل

جلوی کمد ایستاده بودم که با صدای ضربه ای که به در اتاقم خورد به خود اومدم و گفتم:

بیا تودربازه 0 پویا بود گفت: نه! تا دروبا دستای خودت بازکنی تونمی یام 0 خندیدم وگفتم: پویا لوس نشوبیا تو. از پشت درگفت: گفتم که تا درو خودت بازکنی تونمی یام 0 به طرف دررفتم وگفتم: واقعاً که، آخه الانم وقت شوخیه؟ همینطور که گرمی زدم در روباز کردم که ماتم برد! یک سینی دستش بود که داخلش یک بشقاب غذا و دوتا لیوان نوشابه و دوتا قاشق و چنگال قرار داشت 0 با شرمندگی نگاهش کردم که گفت: چیه؟! چرا خشکت زده؟ برو کنار می خوام بیام تو. از سر راهش کنار رفتم وگفتم: پویا ممنونم چرا زحمت کشیدی؟ با بی تفاوتی گفت: زحمتی نبود 0 به داخل سینی نگاهی انداختم وگفتم: حالا چرا قاشق و چنگال دوتا آوردی؟

در حالیکه می نشست گفتم: یکیش برای خودمه! با تعجب پرسیدم: توأم ناهار نخوردی؟ در جوابم گفتم: چرا خوردم ولی دوباره گرسنه م شد 0 حالا تا سرد نشده بیا بخوریم که ضعف کردم! ضمناً کمتر بر چوونگی کن اشتها کور میشه! با خنده مشغول خوردن شدیم. بعد از خوردن ناهار لحظه ای به من چشم دوخت وگفت: ... تو چرا حاضر نشدی؟! گفتم: واقعاً که، یه دفعه می داشتی شب می شد بعداً می پرسیدی 0 سرش رو تکون داد وگفت: اشکالی نداره حالامی پرسم 0 از قدیم گفتن دیر پرسیدن بهتر از هرگز نپرسیدن است 0 با خنده گفتم: دیر پرسیدن نه و دیر رسیدن 0 گفت: حالا هر چی 0 با درماندگی گفتم: پویا کمکم کن یه لباس مناسبه منطور که روی زمین نشسته بود به کمد لباسهام که هر دوتا درش تا آخرباز بود خیره شد وگفت: می دونی چیه؟ هر چیزی زیادش مایه دردسره! با چشمهای گرد شده گفتم: منظورت چیه؟ گفت: مثلاً اگه توفقط دودست لباس مهمونی بیشتر نداشتی خیلی راحت وزود یکیش روانتخاب می کردی ووسط یه فوج لباس گیر نمی کردی 0

لحظه ای به حرفش فکر کردم دیدم بیراه هم نمی گه 0 وقتی دید به فکر فرورفتم گفتم: عیبی نداره حالا نمی خواد خود توناراحت کنی 0 و در همان حال از جاش بلند شد و به سمت کمد رفت و یه پیراهن نقره ای مات که یقه ی دلبری و آستین کوتاه و دامن تنگ که اندازه ش تازیرزانو بود و دور کمرش با پارچه ی پهن مشکی براق دوخته شده بود و زیبایی اندام کشیده ام رابه رخ می کشید از بین لباسها بیرون کشید وگفت: بیا این کاملاً با رنگ چشمهات هماهنگی داره 0 با دقت نگاهی به لباس انداختم انگار اولین بار بود که می دیدمش! با خوشحالی گفتم: چطور به ذهن خودم نرسیدش، این مناسب ترین لباس برای امشبه 0

پویا داشت از اتاق می رفت بیرون که صدام کرد: پروا...، با خوشحالی برگشتم طرفش وگفتم: چیه چیزی می خوای؟ در حالیکه دستگیره درتوی دستش بود گفت: چیزی که نمی خوام 0 فقط می خواستم بگم می خوای کمکت کنم لباست رو عوض کنی؟

از روی میز آرایش برس رو برداشتم پرت کردم طرفش که با یک جهش فرار کرد بیرون و صدای خنده ی بلندش به هوارفت و برس به در بر خورد کرد 0

خنده م گرفته بود از هیچ کاری برای سربه سر گذاشتن من کوتاهی نمی کرد 0 لباسم رو که پوشیدم جلوی آئینه ایستا دم و خودم رو برانداز کردم 0 قدم نسبتاً بلند بود با چشمانی خاکستری و موهای مشکی پرکلاغیم تانیمه های کمرم می

رسید رو ساده برس کشیدم ودرپشتم رها کردم وپالتوی مشکیم روکه دوریقه ش خزداشت به تن باپوتین های ساقدار هم به پا کردم وپایین رفتم...

سواراتومبیل پویا شدم چون قراره بریم دنبال عزیزوآقا جون⁰وبین راه ازپدرومادر جدا شیم⁰موقع حرکت پویا صدای ضبط ماشینوزیاد کرده بود ومرتب ازپدرسبقت میگرفت.پدرهم باخشم نگاهش می کرد وبا اشاره چیزها یی می گفت⁰بالاخره وقتی دید گوشش بدهکار نیست با یک ویراژازماشین پویا سبقت گرفت وترمز کرد⁰پویانیزبه تبعیت ازپدرایستاد که پدربا عصبانیت به سمت ماومد⁰که پویا گفت:آخ آخ پروا اشدتوبخون که دیداررفت به قیامت⁰گفتم: توکه اینقدرمی ترسی چرااین کارهارومیکنی؟ باقیافه حق به جانبی نگاه کرد وگفت: موضوع ترس نیست⁰پوزخندی زدم وگفتم: پس چیه؟ درحالی که شروع کرد بدنش راازترس لرزاندن گفت: موضوع مرگ وزندگیه⁰

درهمین لحظه پدررسید به ماشین ما،من هم به سختی سعی میکردم خنده م رومهار کنم⁰صدای موزیک همچنان زیاد بود ، پدرخطاب به پویا گفت:پسرجان آخه این چه طرزرانندگیه؟

پویا برای اینکه پدرصداشوبشنوه داد کشید: بله پدر؟چی فرمودین؟

مجدداً پدرفریاد کشید وگفت:می گم این چه طرزرانندگی کردنه؟ دوباره پویا با صدای بلند داد کشید: صداتون نمیداد⁰یه کم بلند ترصحبت کنیدا پدرکه دیگه کفرش دراومده بود با چشم به ضبط اشاره کرد وگفت:اون اسباب بازی روکمش کن تا بشنوی چی می گم⁰من سریع دستم رو پیش بردم وضبط روخاموش کردم⁰پدرکه هنوزعصبانی بود گفت:بارانندگی شوخی کردن جزپشیمونی چیزدیگه ای به همراه نداره ضمناً هیچ دلم نمی خواد برای دیدن بچه هام یا پیام بیما رستان یا قبرستون⁰

پویا خجل زده گفت:حق با شماست⁰معذرت می خوام قول میدم که دیگه تکرارنشه⁰پدرهم باگفتن امیدوارم به سمت اتومبیلش رفت⁰حدوداً صد مترجلوترازهمدیگه جداشدیم ونیم ساعت بعد رسیدیم جلوی منزل آقا جون⁰

پویا برای صداکردنشون پیاده شد وقتی اذدرخارج شدن ازماشین پیاده شدم وبعد ازروبوسی واحوالپرسی درصندلی عقب کنارعزیزنشستم وآقا جون هم درصندلی جلونشست⁰

آقا جون ازکارخونه داران قدیم تهران بود که بعدها کارخونه رو به عموفریبرزوپدرواگذار کرد وگفت که میخواود بازنشسته بشه وباقی مانده عمرش رودرکنارعزیزاستراحت کنه وبه پرورش گل وگیاه بپردازه⁰همین کارروهم کرد⁰وقتی وارد حیاط منزلش میشی انگاربه دنیای دیگه ای پا گذاشتی⁰ازدرکه وارد میشی ازدوطرف درتا انتهای حیاط درختان بلند و وپرشاخ وبرگ سربه آسمان سائیده وازوسط به همدیگه متصل شدند وانگاریکدیگرودرآغوش گرفتند درست مثل اینکه وارد یک تونل شده ی⁰وسط حیاط حوض بسیاربزرگی قرارداره که دورتا دورش پرازگلدون با گلها ی زیبا خودرابه رخ هربیننده ای میکشن⁰وقتی روی سنگفرشها ی وسط باغ قدم میزنی احساس می کنی درکوچه باغهای جنگلهای شمال هستی⁰خلاصه اززیبایی اونجا هرچه بگم حق مطلب رو ادا نکردم⁰بالاخره بعد

از ترافیکی سنگین رسیدیم 0 با وارد شدن داخل کوچه و دیدن چند اتومبیل معلوم شد ما نفرات آخری هستیم که وارد شدیم 0 نمی دونم چرا اینقدر استرس داشتم 0 پشت سر عزیز و آقاجون وارد سالن شدم که موج هوای گرم به صورت من حمله ور شد 0 صدای خنده همه فضا رو پر کرده بود 0 پالتوم رو روی دستم انداخته بودم و داشتم نگاه می کردم انگار پاهام به زمین چسبیده بود 0 مهمونها همگی سر پا ایستاده بودن و عذرخواهی عزیز و آقاجون رو که به خاطر یادرد عزیزتون نوشته بودن به فرودگاه برن رو رد کردن 0 در همین موقع درسا به سراغم اومد و در حالی که پالتوم رو از دستم می گرفت گفت: چیه چرا مثل منگولا و ایسا دی و داری نگاه می کنی؟ خنده م گرفت و به همراه درسا وارد سالن شدم و با همه احوالپرسی کردم 0 ولی هر چقدر نظر انداختم از پارسا خبری نبود.

پویا گفت: عمو پس این پروفیسور کجاست؟ نکنه قالتون گذاشته و نیومده؟

عمو که خنده اش گرفته بود گفت: الان میاد یکی از دوستاش تلفن کرده و رفته اتاق خودش داره صحبت می کنه 0 تا شما به پذیرایی کنی اونم اومده 0

پویا زل زد به عموفریبرزو گفت: دست شما درد نکنه حالا دیگه من پذیرایی کنم واجد شرایط تراز من نبود که از مهموناتون پذیرایی کنه؟!

با شنیدن این حرف همه زدن زیر خنده که عمو گفت: پدر سوخته منظورم خودت بودی 0 پویا گفت: خب منم خودمو گفتم دیگه 0 عمو گفت: یعنی میگم از خودت پذیرایی کن 0 پویا گفت: نه من معمولاً عادت دارم دیگران ازم پذیرایی کنن 0 دوباره همه خندیدن که خاله بلند شد و در حالیکه می خندید داخل زیردستی پویا میوه گذاشت و پویا هم شروع کرد به پوست کندن پر تقال 0

تازه متوجه تغییر دکوراسیون منزل خاله شدم 0 الحق که معرکه شده 0 همیشه گفت تقریباً تمام وسایل سالن تعویض شده 0 همینطور که داشتم اطراف رانگاه میگردم چشمم افتاد به ساغر دختر زیبا و دلربای دایی خسرو که به نقطه ای خیره شده بود 0 با کنجکاوی مسیر چشمان سبزش را دنبال کردم که روی پویا ثابت موند 0 چیزی رو که با چشمهام می دیدم باور نمی کردم 0 هر کس دیگه ای هم جای من بود متوجه میشد که این نگاه رنگی از محبت داره 0 اصلاً نمی تونستم باور کنم 0 یعنی ساغر عاشق پویاست؟ چطور تا حالا متوجه این موضوع نشده بودم 0 یادم می یاد وقتی پویا مدرک دانشگاهش رو گرفت دایی خسرو اصرار داشت که به شرکت او بره و مشغول ویلا سازی شمال بشه. ولی پویا قبول نکرد و گفته بود می خواد به کارخونه پدر بره و عصای دستش باشه و الحق که از پس همه کارها به نحو احسن بر اومد به طوریکه پدر بیشتر وقتش رو به کارهای متفرقه می گذرونه.

بعد از اینکه پویا انصرافش را اعلام کرد ساغر به مدت دوروز بیمار شده بود 0 شاید فکرمی کرده که همکاری این دوباعت نزدیک شدن بیشتر پویا و او بشه 0

توی همین فکر بودم که ساغر متوجه نگاه کنجکاومن شد و زود سرش رو به زیر انداخت 0 وقتی دوباره چشمش به من افتاد برای اینکه معذب نباشه به روش لبخند زدم او هم با لبخندی پاسخ گفت 0

با شنیدن صدای غریبه ای به پله ها نگاه کردم 0 پارسا بود که داشت به سمت عزیزو آقاجون می رفت 0 برخلاف انتظارم نه از ریش و سیبیل خبری بود و نه از عینک 0 برعکس قد بلند با اندامی ورزیده و صورتی فوق العاده جذاب و در عین حال جدی 0 تی شرت سورمه ای اسپرت پوشیده بود با جین آبی و پوست برنزه ی خوشرنگی داشت با چشمهای میشی . عزیز در حالیکه محکم در آغوشش گرفته مدام قریون صدقه اش می رفت و اشکهایش رو پاک می کرد 0 بعد از احوالپرسی با عزیزو آقاجون به سمت من که سرپا ایستاده بودم او آمد و برای چند ثانیه روی صورت من مکث کرد و گفت: تو پروایی؟ چقدر بزرگ شدی 0

نمی دونم چرا دستپاچه شدم ولی خون سردیم رواز دست ندادم و با لبخند کم رنگی ورودش را خیر مقدم گفتم 0 او هم بعد از تشکر رفت مبل کنار آقاجون رو اشغال کرد 0 یکدفعه پویا بدون مقدمه گفت: مرسی پارسا جون منم خوبم 0 ملال فقط دوری تو بود که اونهم با نزدیک شدن از بین رفت ضمناً نیازی به این همه عزت و احترام نبود!

پارسا که تازه متوجه پویا شده بود و از اینکه اونوجا انداخته بود با شرمندگی رفت کنارش و در آغوشش گرفت و گفت: تو چرا خودت رو قایم کردی؟

پویا گفت: آخه ترسیدم اگه یه دفعه چشمت به من بیفته از خوشحالی بیهوش بشی 0 دوباره همه خندیدن که پارسا مجدداً عذرخواهی کرد و همانجا کنار پویا نشست 0 میهمانها مشغول صحبت شدند هر کسی چیزی می پرسید 0 پارسا کمی کلافه شده بود و این موضوع رومی شد از چهره اش خوند ولی با حوصله پاسخ همه رومی داد 0

پویا که متوجه کسالتش شده بود از روی مبل برخاست سر جاش ایستاد و دستهایش رو به علامت سکوت بالا برد و گفت: لطفاً همگی یه لحظه به فکها تون استراحت بدین و سکوت کنید 0

همه برگشتن طرف پویا که داشت لبخند میزد و سرش را تکان می داد و دستهایش رو هم از پشت به هم قفل کرده بود و هیچ حرفی نمی زد 0 فربد پسر عمه زیبا روبه پویا گفت: خب بگو دیگه 0 پویا گفت: چی بگم؟!

فربد گفت: چه می دونم 0 خودت همه روساکت کردی 0 خب بی دلیل که نمی شه حتماً چیزی می خواستی بگی دیگه 0 پویا با تعجب خیره شد به فربد و گفت: کی؟ من؟ من همه روساکت کردم؟! حتماً اشتباه میکنی احتمالاً کس دیگه ای این کارو کرده!

رامبد پسر دیگه عمه گفت: ای بابا پویا توأم ماروسر کار گذاشتی 0 بعدشم اگه راست میگی تو نبودى. پس بگو چرا سرپا و ایسادی؟

پویا یک نگاه به خودش کرد و گفت: آها!!!!!!!!!!!!!! ان!!! گلاب به روتون، روم به دیفال! می خوام برم دست به آب 0 ولی تا برگردم همچنان در حفظ کردن سکوت کوشا باشید فعلاً با اجازه 0 اینو گفت و به سمت دستشویی رفت 0 چند لحظه همه به همدیگه نگاه کردن یک دفعه صدای خنده مثل بمب ترکید و تا لحظه ای که پویا برگرده خنده ها هنوز ادامه

داشت 0 بعد از اینکه پویا برگشت نشست روی مبل و روبه خاله گفت: خاله جون لطفاً دوتا قاشق شربت خوری به من بدین 0 خاله بدون هیچ پرسشی به سمت آشپزخونه رفت و با دوتا قاشق برگشت 0

رامبد گفت: پویا نکنه می خوای پرتقالوبا قاشق بخوری؟ پویا نگاهی با تعجب به او انداخت و گفت: ...مگه پرتقالوبه غیر از با پوست جوردیگه ای هم میشه خورد؟! دوباره همه خندیدن که عموگفت: هیچکس حریف زبون این نمی شه 0 بعد روبه پویا کرد و گفت: بالاخره نگفتی قاشقها رو برای چی میخواستی؟ پویا بدون اینکه جواب بده نشست روی مبل و میزرو کشید جلوش و ظرفهایی رو که روی میز بود رو جمع کرد وسط میز و گفت: خب پارسا جون می خوام برات یه شعر بخونم 0 البته بهت بگم که خودمم نمی دونم قراره چی بخونم وفی البدهاس!

بعد شروع کرد با قاشقها روی ظرفها ضربه زدن 0 از برخورد قاشق به هر ظرفی یک صدایی بلند می شد که ترکیب صداها با هم موزیک جالبی به وجود آورده بود و پشت سرش شروع کرد به خوندن:

خوش اومدی به خونه ات پارسا جون بگو ببینم دوست داری توفسنجون

همگی بگین پارسا جون

همه درحالیکه دست می زدن و می خندیدن یکصدا گفتن پارسا جون

من اومدم با پروا و با عزیزو آقا جون تواستکان چای می خوری یا فنجون

همگی بگین پارسا جون

همه یک صدا گفتن "پارسا جون"

بزرگترها از خنده ریشه رفته بودند و ما کوچکترها هم دست و قهقهه میزدیم 0 پویا هم بدون اینکه حتی لبخند بزنه گردنش رابه چپ و راست حرکت می داد و به اصطلاح گردن می انداخت و می خواند: ... ؟ .

فردا میام دنبالت با هم بریم یه پارتهی دوست نداشتی باهم میریم به سینما یا که تئاتر یا پارکی

میای بریم پارسا جون

همگی بگین پارسا جون

دیگه از خنده اشک همه جاری شده بود 0 وقتی پویا قاشقها رو زمین گذاشت بچه ها با صدای بلند گفتند: دوباره، دوباره، یه بارفایده نداره 0 پویا هم در جواب گفت: نه دوستان، مزه اش به اون یه باره 0

پارسا از جاش بلند شد و صورت پویا رو بوسید و گفت: ممنون پویا جان هم به خاطر استقبال گرم هم برای شعرت 0 این اولین باره که کسی برام شعرمیگه 0 پویا هم تعظیمی کرد و گفت: خواهش می کنم قابل نداشت 0

خنده ها که تموم شد آقا سیاوش شوهر عمه زیبا گفت: ای بابا برادرزن عزیزکنه خیال داری به جای شام به ما سحری بدی؟

در تعقیب صحبتش رامبد گفت: آی گفتمی پدرمنکه ازبس روده کوچیکه روده بزرگه روخورده رودل کردم 0عموگفت: شما که تا حالا صبرکردین یه کم دیگه تحمل کنید 0برای یک ساعت دیگه توی هتل ... میزرزروکردم 0دایی خسرواینبارروبه پارسا گفت: خب پارسا جان به سلامتی کی تصمیم داری مطب بزنی؟

پدر گفت: ای یایا خسروخان حالا چه عجله ایه؟ بذارعرق تنش خشک بشه بعد 0پارسا هم نگاهی به پدرو بعد به دایی انداخت وگفت: عموجان راست میگن 0فعلاً تصمیم دارم چند وقتی توی تهران گردش کنم بعدش برای نحوه کارم تصمیم می گیرم

0عمه پرسید: حالا بگو ببینم خارج چطور بود؟ فرزاد گفت: عمه جان همه جا آسمان خدا یه رنگه 0همان لحظه نمی دونم چرا این حرف مزخرف ازدهنم پرید وگفتم: حالا تو اونجا که بودید خوش می گذروندید یا نه؟

با شنیدن این حرف نمی دونم چطور از حرفم استنباط کرد که گفت: من برای خوشگذرونی نرفته بودم اگر اینطور بود ده سال دیگه هم نمی تونستم تخصصم رو بگیرم 0بعدش با یه پوزخند روشوازم برگردوند. از جواب رک و صریحش چنان یکه ای خوردم که کلی به خودم بدوبیراه گفتم که اصلاً چرا ازش پرسیدم 0بدجوری توی ذوقم خورده بود از اینکه جلوی همه اینطور حماقتم رو به رخ کشیده بود 0

به یکباره تمام اشتیاقم رواز دست دادم 0طوری که دیگه توجهی به اطرافم نداشتم وحواسم به حرفهای بچه ها نبود 0ولی تصمیمم رو گرفته بودم 0به هیچ قیمتی حاضر نبودم به هتل برای شام برم 0وقتی همه از جا برخاستن و برای رفتن آماده شدند به طرف مادررفتم وگفتم که می خوام برم خونه ودر جوابش که با حیرت علتش رو می پرسید گفتم سرم کمی درد می کنه وبهتره که اصرار نکنید چون می دونید که کاری رو که بگم می کنم 0مادر که حاج وواج مونده بود گفت: آخه تنهایی می ترسی 0

گفتم: دلیلی برای ترس وجود نداره 0توی سالن با صدای بلند خداحافظی کردم و برای اینکه مجبور نباشم به سؤال کسی پاسخ بدم سریع پالتوم رو برداشتم و به سمت دررفتم که درسا اومد جلوبا یک دست پالتوم رو گرفته بود و با یک دست، دستم رو گرفت: اگه بری دیگه اسم منونیار 0

گونه شوبوسیدم وگفتم: سرم درد می کنه قول میدم تویه فرصت مناسب بیام ویه شبم پیشتم بمونم 0

وقتی دید تصمیمم جدیه دیگه اصرار نکرد وگفت: من که می دونم رفتنت بی دلیل نیست ، باشه دوست نداری نگوولی لازم هم نیست که دروغ بگی 0بعد از کلی سروکله زدن با عمو وخاله وبقیه بالاخره رضایت دادن که برم. بدون اینکه حرف دیگه ای بزئم خداحافظی کردم واز سالن خارج شدم 0روی بالکن که رسیدم صدای پارسا روشنیدم که از پشت سرم میومد گفت: پروا ، کجا با این عجله؟

بدون اینکه حتی به سمتش برگردم گفتم: خب معلومه خونه 0 انتظار دارید کجا برم 0 گفتم: آخه تازه داریم میریم ش 0 م بخوریم وبعدهش هم گشتی توی شهر بزنیم 0 با بی اهمیتی گفتم: بفرمایید برید! کسی مانع شما نیست 0 خمهاش رو درهم کرد وگفت: این طوری که نمی شه شام نخورده بری 0 برگشتم به طرفش وگفتم: به نظرت خوش میگذره؟! درحالیکه ازسؤال من حیرت کرده بود جواب داد: این چه حرفیه خب معلومه که خوش میگذره 0 پوزخندی زد م وگفتم: ولی من برای خوش گذرونی نیومدم 0 فقط برای عرض خیرمقدم اومدم 0 حالا هم دلیلی برای موندن نمی بینم 0 فعلاً خداحافظ ...

با شنیدن این حرف چشمهاش از تعجب گرد شد وگفت: خدای من! یعنی تواز حرف من ناراحت شدی و داری میری؟ بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم از جلوی چشمان بهت زده ش عبور کردم وازپله ها رفتم پایین که این بار صدای پویاروشنیدم ولی اهمیت ندادم و به راهم ادامه دادم که خودش رو رسوند ورو بروم ایستاد وگفت: پروا تو یکدفعه چت شد؟ گفتم: هیچی 0 مگه قراره طوریم بشه؟ با بی حوصلگی گفتم: چرا به طوری شده 0 دیگه حسابی کلافه شده بودم گفتم: پویا خواهش می کنم اینقدر پیله نکن 0 می دونی که از شلوغی خوشم نمیاد 0 گفتم: باشه قبول پس بذار برسونمت 0 گفتم: لازم نیست 0 تو برو پیش بچه ها 0 می خوام به کم پیا ده روی کنم اگر خسته شدم ماشین می گیرم 0 دیگه منتظر عکس العملش نشدم و به طرف در حرکت کردم و لحظه ای که از در خارج می شدم به داخل خانه نظرانداختم که دیدم پارسا دست به سینه و با یه اخم غلیظ بی حرکت روی تراس ایستاده و به من زل زده. برای یک لحظه مثل مجسمه ی زیبایی یونان توی نظرم جلوه کرد. از فکر خودم عصابی شدم و مثل خودش اخم کردم و از در خارج شدم....

توی کوچه بودم که دوباره پویا سروکله ش پیدا شد وگفت: پروا لجبازی رو بذار کنار اجازه بده برسونمت 0 از کوره در رفتم و تقریباً به حالت فریاد گفتم: ای بابا پویا می ذاری برم یا نه؟ توجه اصراری داری که منو برسونی؟ ناچار گفتم: باشه هر طور راحتی 0 فقط اگه پشیمون شدی یه زنگ بهم بزن سریع خودمو می رسونم 0 از اینکه پر خاش کرده بودم پشیمون شدم وگفتم: حتماً 0 خیالت راحت باشه 0

چند قدم بیشتر نرفته بودم که دوباره گفت: پروا...؟ برگشتم وگفتم: باز دیگه چیه؟ دستی به موهاش کشید وگفت: مطمئنی نمی خوای برسونمت؟ دویدم دنبالش وجیغ کشیدم: پویا..... با خنده بلندی فرار کرد داخل خونه و در رو پشت سرش بست 0 خودم هم خنده م گرفته بود و قدم زنان راه افتادم 0 نمی دونم چقدر پیاده روی کردم بالاخره خسته شدم و یه تاکسی گرفتم و رفتم منزل 0

وقتی وارد خونه شدم وهمه جارو تاریک دیدم ترس افتاد توی دلم 0 سعی کردم به چیزهای خوب فکر کنم 0 وارد که شدم اول سریع چراغها رو روشن کردم وبعدهش تلوزیون رو.

ظاهراً تلوزیون رونگاه می کردم ولی هیچ چیزی نمی فهمیدم 0 یک آن به خودم اومدم که دیدم دارم به حالت دوازپله ها می دوم طبقه بالا و وارد اتاقم شدم و دررو پشت سرم قفل کردم 0 ازاینکه بابقیه نرفته بودم خودم روسرزنش می کردم وسخت پشیمون بودم واونچه که فحش بلد بودم نثارپارسا کردم !!!

داشتم نفس تازه می کردم که صدای بازشدن درسالن روشنیدم 0 چیزی نمونده بود که از ترس غالب تهی کنم 0 سعی کردم به خودم مسلط بشم ولی هیچ نتیجه ای نداشت 0 گوشاموتیز کردم ومتوجه شدم داره ازپله ها بالا می یاد 0 دیگه به سختی قادر به نفس کشیدن بودم 0 می خواستم برم سمت تلفن ولی انگار پاهام به زمین چسبیده بود وقدرت حرکت روازم سلب کرده بود 0

همونطور پشت درایستاده بودم که شنیدم شخصی اسممو صدا میزنه 0 از ترس قوه تشخیصم رواز دست داده بودم که صدارومجدداً شنیدم 0 تازه متوجه شدم که صدای پویاست 0 اگر دراون لحظه تمام گنجهای عالم روبهم می دادن تا این حد باعث خوشحالییم نمی شد 0 از ذوقم دررو باز کردم وتقریباً به بیرون شیرجه رفتم که خوردم به سینه پویا وپریدم بغلش وزدم زیر گریه 0 پویا حاج وواج منو نگاه می کرد گفت: چته؟ چرا دیگه گریه می کنی؟ آهان.. فهمیدم حتماً به خاطر اینه که دلت برام تنگ شده!

درهیچ حالتی خونسردیش رواز دست نمی ده واز شوخی کردن نمی گذره 0 باتمام وجود ممنون شدم که به خونه اومده.

گریه کنان گفتم: پویا نمی دونی چقدر ترسیده بودم 0 داشتم سکنه می کردم 0 خم شد پیشونیم رابوسید وگفت: خب منم چون می دونستم خواهر کوچولوم ترسو اومدم پیشش دیگه 0 خیلی خب دیگه تمومش کن ومثل بچه های لوس اینقدر زرزرنکن، سرم رفت 0 تورو به خدا پرستار مملکت مارو ببین 0

ودر همان حال دولا شد وگفت: پروا جان یه کم یواشتر فشار بده گردنم شکست 0 تازه متوجه شدم که هنوز از گردنش آویختم با شرمساری گفتم: معذرت می خوام. اینقدر از دیدنت خوشحالم که نمی دونم چیکار کنم 0 با شیطنت گفت: اینودوسه ساعت پیش می گفتمی که چیزی نمونده بود کتکم بزنی 0

خجالتزده سرم روانداختم پائین که گفت: لازم نیست ادای آدمای مظلومو در بیاری برای اینکه اصلاً بهت نمی یاد 0 بیا برات غذا آوردم مال خودم نخوردم تا تو گرمش کنی منم نمازم رومی خونم 0 به کم مکث کردم ونگاهش کردم که خندید وگفت: خیلی خب بابا میام پائین توسالن نمازم رومی خونم 0 نفس آسوده ای کشیدم وهر دو پائین رفتیم 0 تا پویا نماز بخونه من هم غذارو گرم کردم ومیزروچیدم ودوتایی بااشتها مشغول خوردن شدیم 0

درحین صرف غذا پویا گفت: بگوببینم چرا هرچقدر صدات می کردم جواب نمی دادی ودروروی خودت قفل کرده بودی؟ جریان روبرایش تعریف کردم که گفت: من نمی دونم چرا وقتی هوا تاریکه توهم اش فکرمیکنی یکی حتماً دنبالت 0 بابا والله... بالله... هیچ خبری نیست خونه همون خونه اس وهیچ تغییری هم نمی کنه 0 گفتم: نمی دونم چرا ولی دست خودم نیست وقتی توی تاریکی توی خونه تنهام همه ش فکرمی کنم به غیراز من کس دیگه ای هم توی خونه حضور داره 0 پویا گفت: تو کاملاً درست فکرمی کنی! با ترس گفتم: چطورمگه؟ صداشو بم کرد وگفت: حتماً کس دیگه ای

هم حضورداره من خودم یه باریه شبخ دیدم! اهاهاها... با وحشت گفتم: راست میگی؟ اون وقت چکار کردی؟! با همان
 تَن صدا آرام و شمرده گفت: با مگس کش کشتمش!! با عصبانیت گفتم: واقعاً که پویا، خیلی وقت شناسی 0 داشت
 از ترس سکت می کردم از پشت میز برخاستم و به طرف سالن حرکت کردم رسیدم جلوی در آشپزخونه که یک دفعه با
 صدای بلند گفت: یوه..... اهاهاهاها..... به قدری ترسیده بودم که حد و حساب نداشتم 0
 برگشتم داخل آشپزخونه و گفتم: تومثلاً اومدی خونه که من تنهایی نترسم؟ مطمئنم اگه الان تنها بودم کمتری
 ترسیدم!

گفت: خب منم دارم ریشه ترس در تنهایی روتوی وجودت می خشکونم! نتیجه اش هم اینه که تو ترجیح میدی تنها
 باشی ولی کسی پیشت نباشه!

گفتم: بله در این صورت به لطف جنابعالی کمتر از یک ماه سر از تیمارستان در میارم 0 گفت: نگران نباش خواهر عزیزم من
 تحت هیچ شرایطی تنهات نمی دارم 0 قول میدم زود به زود پیام ملاقات!

از ناراحتی نمی دونستم چی بگم فقط نگاهش می کردم 0 گویا متوجه شد و گفت: باهات شوخی کردم 0 می خواستم حال
 و هوای ترس از سرت بپره!

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم از روی صندلی برخاستم و مشغول جمع کردن میز شدم که پویا هم از من تبعیت
 کرد و وقتی طرفها روشستم او هم شروع کرد به آبکشی کردن 0 پرسیدم: راستی چی شد که اومدی خونه؟ ممکنه پارسا
 از دست ناراحت بشه 0 گفت: وقتی که رفتیم هتل پارسا تو خودش فرورفته بود و با هیچ کس حرف نمی زد راستش
 رو بخوای اون به من یادآوری کرد که تواز تواز تاریکی می ترسی و منو فرستاد پیام پیشت!!
 با تعجب گفتم: اون از کجا می دونسته که من از تاریکی می ترسم؟

خندید و گفت: مثل اینکه فراموش کردی، جنابعالی از بچگی اینطور ترسو بودی یا 0 در این لحظه پدر رومادراومدن خونه 0
 مادر گفت: جات خیلی خالی بود 0 با خاله صحبت کردم و گفتم که می خوام به افتخار ورود پارسا مهمونی بدم ولی پارسا
 که کنار خاله نشسته بود شنید و مخالفت کرد و گفت: خواهش می کنم اجازه بدین خودم سرفرصت مزاحمتون
 بشم 10 اینطوری خودمم راحت ترم 0 منم دیدم خواسته اش اینه دیگه اصرار نکردم 0
 گفتم: کار خوبی کردین 0 بذارید کاری رو که دوست داره انجام بده 0

از جام برخاستم و با گفتن شب بخیر از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم که شدم بکراست به سمت پنجره رفتم و باز
 کردم 0 سوز سردی به داخل اتاق هجوم آورد 0 سریع پنجره رو بستم و زیر پتو خزیدم 0 نیم ساعتی اتفاقات
 امروز رو مرور کردم ولی ذره ای از اشتیاق صبح در خود اثری ندیدم 0 توی همین افکار غوطه ور بودم که نفهمیدم کی به
 خواب رفتم 0

نزدیک ظهر از خواب بیدار شدم و به دوش که گرفتم سر حال شدم و برای خوردن صبحانه وارد آشپزخانه شدم و دوسه لقمه ای نیمرو خوردم و چایم را برداشتم و به داخل سالن رفتم و مشغول تماشا کردن تلویزیون شدم که زنگ تلفن به صدا درآمد 10 صلاً حوصله پاسخگویی رو نداشتم ناچاراً از جام برخاستم و به سمت تلفن رفتم و گوشی رو برداشتم و گفتم: بله بفرمائید: صدایی ناشناس گفت: سلام عرض می کنم پروا خانم.. حالتون چطوره؟

با تعجب گفتم: ببخشید جنابعالی!؟

- شما اول جواب سلام بنده رو دیدید تا منم خودم رو معرفی کنم رفیق نیمه راه!

تازه متوجه شدم گفتم: سلام پارسا خان 0 و بدون اینکه عذر خواهی کنم منتظر موندم تا او حرف بزنه 0 انگار متوجه شد چون گفت: تماس گرفتم ببینم اگر امروز منزل تشریف دارید عصری مزاحمتون بشم 0 گفتم: خواهش می کنم 0 منزل خود تونه 0 تشریف بیارید 0 بعد خبیثانه ادامه دادم مطمئناً پدر و مادرو پویا از دیدنتون خوشحال می شن 0 چند لحظه ای مکث کرد و گفت: منظورتون اینه که شما خوشحال نمی شید؟ با بی تفاوتی گفتم: دلیل حرفم اینه که من کاری دارم و می خوام جایی برم 0

جواب داد در هر صورت مزاحم میشم 0 ضمناً به پویا بگید منتظر شدم 0 با بنده امری نیست؟ گفتم: خواهش می کنم عرضی نیست 0 با گفتن سلام برسونید خدا حافظی کرد 0

از اینکه اینطور رسمی صحبت می کرد حساسی کفرم رو در آورده بود 0 به مادر که سر پا ایستاده بود موضوع رو گفتم 0 همون لحظه پویا سوت زنان از پله ها پایین اومد که گفتم: پویا قراره با پارسا کجا برین؟

نگاه خیره ای کرد و گفت: این کلمه آخری رو که بکار بردی به کم بی تربیتیته! تو دختر عاقلی هستی، باید بدونی که آدم برای همچین کاری کجا میره! البته اگر چنانچه شخص در شرایط خاص قرار بگیره، مثلاً در حین مسافرت می تونه ماشین رو کنار جاده پارک کنه و قضای حاجت کنه 0 و البته اگر آب در دسترس نبود می تونه از سنگ برای طهارت استفاده کنه! فکر نمی کنم مانعی داشته باشه به هر حال از قدیم گفتن کاجی بعض هیچی 0

گفتم: آه... پویا حال موبه هم زدی 0

گفت: پروا کاجی اینقدرها هم که فکر می کنی بدمزه نیست باور کن اگه فقط یکبار امتحان کنی قول میدم نظرت عوض بشه!

از خنده داشتم روده برمی شدم، مادر هم دست کمی از من نداشت 0 کمی که آروم شدم گفتم: یک ساعته داری اراجیف به هم می بافی خب یک کلمه جواب سؤال موبده 0

همان لحظه پدر از کتابخونه خارج شد و در حالیکه آثار خنده روی صورتش کاملاً مشهود بود روبه پویا گفت: مگه پارسا منتظر تونیست؟ خب برو دیگه 0

مادر گفت: اقلاناً نهار بخور بعد برو 0 پویا در حال خارج شدن

گفت: میریم خونه عزیزیه چیزی می خوریم عزیزو که می شناسید اگر بفهمه ناهار خوردیم ناراحت می شه مادر نظرش رو تأیید کرد وگفت: به پارسا بگو شام رو اینجا می مونه به خاله اینا هم زنگ می زنه میگم اونها هم بیان 0 پویا ایستاد وگفت: عمو خاله امشب دارن میرن عروسی پس دوست عمو 0 البته درسا نمیره که اونم سر راه میریم دنبالش میاریمش فعلاً خدا حافظ 0

تا عصری سرم رو گرم کردم و به مادر هم کمک کردم 0 از اینکه درسا می اومد خوشحال بودم چون دربین دخترهای فامیل با درسا صمیمیت بیشتری داشتم و به اصطلاح راحت تر بودم 0 به اتاقم رفتم و جلوی آئینه ایستادم و موهام رو با یک گیره بالای سرم جمع کردم. یک تی شرت طوسی سورمه ای راه راه با یک شلوار جین به تن کردم 0 همیشه تیپ ساده رو ترجیح می دم به نظرم اینطور زیبا تره 0

ده دقیقه بعد صدای ماشین از بیرون اومد 0 دلهره عجیبی داشتم 0 احساس می کردم قلبم از سینه م داره خارج می شه 0 این حالت برای خودم م عجیب بود 0 هر طور که بود به خودم مسلط شدم و قبل از اینکه وارد سالن بشن به حالت دوازپله ها سر ایزر شدم 0 دلم نمی خواست بعد از ورود اونها برس 0 چند لحظه بعد وارد سالن شدند 0 در بر خورد اول تعجب رو در نگاه پارسا دیدم. علتش این بود که گفته بودم من منزل نیستم 0 بنابراین روبه درسا گفتم: چه کار خوبی کردی اومدی 0 من برای کاری می خواستم برم بیرون ولی وقتی فهمیدم میای منصرف شدم و فقط به خاطر توموندم خونه 0 عمداً روی کلمه "تو" تأکید کردم و لبخند مودبانه ای زد 0

درسا با اخم نگاهی به صورتم انداخت وگفت: لازم نکرده با اون زبون چرب و نرمت سرم شیره بمالی من به این سادگیا خرنمیشم! با خنده گفتم: آخه برای چی من باید اینکارو بکنم؟ با دلخوری گفت: برای اینکه دیشب یکدفعه رفتی و هرکاری کردم نیومدی و...

پارسا که همچنان سرپا ایستاده بود و به حرفهای ما گوش می کرد، حرف پارسا را قطع کرد وگفت: درسا جان مگه پروا نگفت فقط به خاطر تومونده خونه 0 پس توهم اینقدر سخت نگیر و ناسپاس نباش 0 متوجه کنا یه اش شدم پویا به روی خودم نیاوردم و دست درسا رو گرفتم و به طرف خودم چرخوندمش وگفتم: منکه دلیلش رو دیشب بهت گفتم 0

و دستم رو انداختم دور گردنش و بوسیدمش 0 چشمم افتاد به پارسا که لبخند مرموزی روی لباش نشست 0 بدون اینکه به روی خودم بیارم دست درسا رو گرفتم و به سمت پذیرائی بردم و روی مبل نشوندم خودم نیز در کنارش جای گرفتم 0 با وارد شدن مادر سینی چای رو از دستش گرفتم و اول به حرمت میهمانداری به پارسا تعارف کردم که اول برای پدر برداشت بعد برای پویا و در آخر برای خودش برداشت و بدون اینکه حتی نیم نگاهی به صورتم بیا ندازه تشکر کرد 0 منم بدون اینکه توجهی به اوداشته باشم مشغول صحبت با درسا شدم 0 در حالیکه از حرص دندون قروچه می کردم و حرص می خوردم. پسره ی از خود متشکر!!!

پدر و مادر و پویا هم با پارسا گفتگومی کردن. نیم ساعتی به همین منوال گذشت که پارسا از جاش برخاست و روبه پویا گفت: پویا لطفاً سوئیچ ماشینت رو بده 0 پویا پرسید: جایی می خوای بری؟

در جوابش گفت: نه چیزی داخل ماشین جا گذاشتم می خوام بیارمش 0 پویا گفت: اجازه بده من برات بیارم 0 پارسا قبول نکرد و به سمت حیاط راه افتاد 0 با چشمهام بدرقه ش کردم 0 شلوارلی ذغالی رنگ با تی شرت زرشکی به تن داشت که اندام ورزیده اش رو بیشتر نمایان می کرد 0 باورش مشکل بود با این جوونی یکی از متخصصین و جراحان طرازا اول به شمار می رفت 0 از ذهنیتی که قبلاً از او ساخته بودم خنده م گرفت 0 با شنیدن صدای درسا تازه متوجه شدم که هنوز به درسالن خیره موندم 0

درسا که داشت می خندید گفت: یکساعته دارم با خودم حرف میزنم؟ حداقل بگو گوش نمیدی که منم فکم رو خسته نکنم 0 حیفه آخه! دوتائی زدیم زیر خنده 0 گفتم: درسا تو باید خواهر پویا می شدی! شما دوتا اخلاقتون درست شبیه همدیگه ست 0 جواب داد: اتفاقاً تو و پارسا هم مثل همدیگه اید 0 باور کن من این موضوع روتوی این دوروز کشف کردم 0 گفتم: منظورت چیه؟ گفت: می دونی پارسا هم مثل تو زیاد اهل حرف زدن نیست 0 یه جورایی حوصله آدموسرمی بره، درست مثل تو!!!

دوباره خندیدیم که پارسا از درسالن وارد شد 0 تودستش یک ساک دستی کوچیک قرار داشت که بعد از نشستن گذاشت روی میز و از داخلش چند بسته کادوشده خارج کرد 0 پویا که نیشش باز شده بود بدون معطلی گفت: به به سوغاتی؟

پارسا جون لطف کن اول مال منوبده که این جانب طاقت ندارم 0 مادر چشم غره ای به پویا رفت و گفت: عزیزم اخلاق پویا رو که می دونی چطوریه 0 پارسا لبخند زد و گفت: خاله جان باور کنین بیشتر از همه دلم برای پویا تنگ میشد 0 اون مثل برادر من 0 پویا در حالیکه خودش رابه پارسا می چسبوند گفت: پس برادر معطل نکن و سوغاتی بنده ورود کن بیاد که از انتظار دارم غالب تهی می کنم 0

پارسا بسته ای رواز توی ساک در آورد و به پویا گفت: بفرما آقای عجول این مال شماست 0

پویا بی معطلی کادور باز کرد 0 یک پولیوردکمه دار به رنگ کرم قهوه ای بود 0 پویا همون لحظه به تن کرد 0 دقیقاً قالب تنش بود 0 یک ادکلن خیلی خوشبو هم براش آورده بود. بعد از اینکه تشکر کرد پارسا دو کادوی دیگه رو به پدر و مادر داد و اونها هر دو تشکر کردند 0 پویا با سماجت پدر رو وادار کرد کادوش راباز کنه 0 کادوی پدریک پیپ از جنس عاج و فوق العاده گرانبقیمت بود 0

چشمان پدر برقی زد و اظهار کرد که چرا خودت روجه زحمت انداختی؟ پارسا در جواب گفت: این کمترین کاریه که انجام دادم 0 پویا که تازه چشمش به کادوی پدر افتاده بود به سمت پدر رفت و از دستش گرفت و با هیجان گفت: وای...! عجب چیزیه، معرکه اس، حرف نداره، فوق العاده اس، بی نظیره، شگفت انگیزه، خوشگل ترینه، بهترینه، بیشترینه، سنگینه، وزینه، بعد از مکث کوتاهی رو کرد به پارسا و گفت: تو کلمه ای که آخرش "اینه" باشه بلد نیستی؟ مال من ته کشید!

پدرکه تازه متوجه شده بود روبه پویا گفت: پسر تو خجالت نمی کشی ده دقیقه اس داری چرت و پرت میگی؟ پویا گفت: باور کنید جدی گفتم 0 خفنه، قشنگه، ملنگه...

پدرکه دیگر کلافه شده بود حرف پویا را قطع کرد و گفت:

...! بسه دیگه سرم رفت 0 حالا اگه ولش کنی تا فردا چرت و پرت میگه 0 من و درسا و مادر فقط می خندیدیم 0 پارسا هم به احترام پدر خنده ش رو مهار کرده بود ولی کاملاً مشخص بود به سختی اینکارومی کنه 0 پویا این بار روبه مادر گفت: مادرنوبت شماست که باز کنید 0

مادر گفت: من بعداً بازش می کنم 0 پویا با تعجب گفت: آخه برای چی؟ مادر گفت: برای اینکه اگه باز کنم یکساعتم می خوای برای من شعر میگی! پویا زود گفت: قول میدم هیچی نگم آ... آ... و همان موقع دستش رو گذاشت جلوی دهنش 0 مادر هم کادوش رو باز کرد 0 یک عطر خوشبو و یک ساعت مچی بسیار زیبا که بندش شبیه دستبند واز جنس طلای سفید بود 0 مادر که حسابی غافلگیر شده بود از پارسا تشکر کرد و گفت: چرا اینقدر زحمت کشیدی عزیز دلم؟ پارسا هم خوشحال از رضایت مادر گفت: قابل شمار و نداره، ضمناً روی کادوی شما و مادرم کلی وسواس به خرج دادم چون هر دو مشکل پسندید 0

پویا در همان لحظه یک دفعه دستش را از جلوی دهانش برداشت و گفت: وای....!

چه ساعتی، چه عطری

چه ساعت قشنگی

چه لعابی، چه رنگی

راستی چقدر قشنگه

رنگ طلوع دریا

مجدداً پدر حرف پویا را قطع کرد و گفت: دوباره که شروع کردی؟ تمومشم نمی کنه 0 نمی دونم این چیزا چطوری میاد تو کله اش 0 من موندم اینارو از کجا میاره میگه 0

این دفعه دیگر پارسا هم نتونست از خنده اش جلوگیری کند 0 درسا از بس خندیده بود از چشمش اشک جاری شده بود و اگه همون لحظه کسی وارد منزل می شد فکرمی کرد داره گریه میکنه 0

وفتی که جو آروم شد درسا گفت: پارسا پس سوغاتی پرواچی؟

با پام آروم زدم به پاش 0 پارسا نگاه خبیثی به بهم کرد و گفت: مال پروا خانم محفوظه 0 وقتی افتخار دادن تشریف آوردن منزل ما تقدیم شون می کنیم 0 در حالی که از حرص روبه جنون بودم سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم با بی تفاوتی گفتم: خیلی ممنون من از شما چیزی نمی خوام 0 ضمناً به اندازه کافی زحمت کشیدید 0

بعد از ده دقیقه از جام برخاستم و به اتاقم رفتم 0 خوشبختانه بقیه گرم گفتگو بودند و کسی متوجه نشد 0 پنجره رو باز کردم و همانجا ایستادم و به آسمون چشم دوختم 0 ماه در وسط آسمون به خودنمایی مشغول بود و ستاره ها چون عروسی احاطه ش کرده بودن 0 ای کاش جای یکی از اون ستاره ها بودم 0 دلم به شدت گرفته بود 0 البته نه به خاطر اینکه پارسا منواز قلم انداخته بود ، نه ... بخاطر اینکه نادیده گرفته شده بودم 0 به خاطر اینکه این دفعه دوم بود که کاری می کرد توجه ها به طرف من جلب بشه 0 من تاوان سؤالی رو که ناخواسته پرسیده بودم رو پس می دم 0 خیلی دلخور شده بودم 0 در هر دو بر خوردی که با اوداشتم اوقاتم تلخ شده بود 0 من که همیشه خودموازا این تنشها و مسائل دورنگه می داشتم ، حالا مثل پرنده ای گرفتار شده بودم و خوب میدونم که نمی تونم عادی و خونسرد برخورد کنم 0 توی این فکرها بودم که در اتاق به صدا دراومد 0 گفتم : بیا تو 0 درسا بود وارد شد و روی لبه تخت نشست و گفت : چرا اومدی بالا ؟ هرچی پائین منتظر شدم نیومدی این بود که اومدم دنبالت 0 گفتم : نمی دونم تازگیها چرا اینطوری شدم 0 اصلاً حال و حوصله هیچ کاری روندارم 0 خیلی خسته ام 0 درسا که ساکت بود و به حرفهای من گوش می کرد به حرف دراومد و گفت: دلیلش اینه که بیکاری 0 موندن توی خونه کسالت کرده به محض اینکه برگردی سر کارت و با چند تا بیمار که سروکله بزنی حالت میاد سر جاش ضمناً توی ایام عید اینقدر سرت گرم می شه که یاد هیچ چیز نمی افتی 0 گفتم: امیدوارم اینطور که تو میگی باشه 0 گفت: من میرم پائین به خاله کمک کنم میز شامو بچینه، توهم زود بیا 0

به طبقه پائین رفتم . هنگام پایین رفتن از پله ها یک لحظه نگاهم با نگاه پارسا تلاقی کرد ولی قبل از اینکه من عکس العملی نشون بدم سریع روشو برگردوند سمت پدر. دلم می خواست کله شو بکنم! پسره ی از خود راضی. اینبار از دست خودم کفری شدم و به سالن رفتم و به کمک درسا میز شام رو چیدم 0 هنگام صرف شام پدر از پارسا پرسید: پارسا جان برای کارت چه تصمیمی داری؟

در جواب گفتم: عموجان تا عید چند روز بیشتر نمونده 0 قبل از تعطیلات نوروز تصمیم دارم کمی توی تهران گردش کنم و بعد از ایام نوروز تو بیمارستان مشغول میشم 0

اصلاً از طعم غذای مادر چیزی نفهمیدم. دلم می خواست تلافی بی محلیهاشو در بیارم. بعد از شام از مادر تشکر کرد 0 کرد و به سالن رفت. من و درسا هم بعد از جمع کردن میز با یه سینی چای به به بقیه ملحق شدیم.

برای تلافی هنگام تعارف چای بعد از پدر بکر است به سمت پویا رفتم و گفتم: برای پارسا هم یکی بذار! وقتی چشمم به او خورد خشم گذرای رودر چهره اش دیدم و توی دلم گفتم : حقته! ببین خیط کردن دیگران خوبه یا نه؟! یک ساعت بعد پارسا و درسا و پویا از جا برخاستن که پویا گفت: پروا حاضر شومی خواهیم یه سر بریم پارک پائین چهارراه 0

گفتم من حوصله ندارم خودتون برید 0 وقتی درسا شنید گفت اگه تونیای منم نمیرم. دیگه نتونستم مخالفت کنم 0 پالتوی فیلی رنگموبه تن کردم با پوتینهای نوک مدادیمو پوشیدم و به همراه بقیه از خونه خارج شدیم. راه افتادم 0 من و درسا در صندلی عقب نشستیم و حرکت کردیم 0 پارسا پولیور سورمه ای رنگش رو روی تی شرتش پوشیده بود که خیلی بهش میومد.

ده دقیقه بعد رسیدیم و پیاده شدیم و چهار نفری وارد پارک شدیم و شروع به پیاده روی کردیم 0 با اینکه هوا نسبتاً سرد بود ولی خیلی می چسبید 0 وقتیکه وارد پارک شدیم با تعجب متوجه شدیم اکثر نیمکتها اشغال شده ما هم یک نیمکت خالی پیدا کردیم و نشستیم ولی انقدر سرد بود که پشیمون شدیم و به همون پیاده روی اکتفا کردیم 0 وجود چرغهای پایه دار لابه لای درختها و حوض بزرگی که وسط پارک قرار داشت با لامپهای رنگینی که در زیر فواره ها کار گذاشته شده بود و همینطور سکوتی که بر آنجا حاکم بود ، همه وهمه منظره دلپذیری ایجاد کرده بود 0 پارسا و پویا چند متر جلوتر از ما قدم می زدند و آروم با هم گرم گفتگو بودن انگار وجود ما دوتا رو فراموش کرده بودند 0 از پشت سر براندازشون کردم، هر دو هم اندازه، قد بلند و جذاب 0 طوریکه که همه نگاه ها رو به سمت خود می کشیدن 0 ولی هر دو فارغ از همه جا دست در جیب ، گرم گفتگو بودند 0 تا اینکه به یک کافی شاپ رسیدیم که صاحبش در نهایت سلیقه میز و صندلیها رو زیر هر درختی گذاشته بود و برای جلوگیری از خیس شدن در اثر بارون و برف چتر بزرگی بر بالای هر کدام تعبیه شده بود 0 روی هر میز یک گلدون شیشه ای بود که درون اون یک شاخه غنچه گل رز قرار داشت و روکش هر میز و صندلی بارنگ چتر چرمی بزرگ بالای میزها کاملاً هماهنگی داشت 0 یکی از میزها رو انتخاب کرده و نشستیم 0 پارسا صندلی کنار منو اشغال کرد و پویا نیز کنار درسا و روبروی من نشست 0 در پشت میز کناری ما چهار تا دختر نشسته بودند که آرایش زنده شون توی ذوق میزد و هر از چند گاهی به میز ما نظری می نداختن و با هم چیزی می گفتن ، رفتار شون کلافه م کرده بود ولی به هر زحمتی که بود خودمو کنترل کردم 0 وقتی به صورت پویا و پارسا دقت کردم دیدم اصلاً حواسشون نیست و گرم گفتگو هستن خیالم راحت شد 0

پویا از روی صندلی برخاست و گفت: خب ، خانمها چی میل دارند ؟ درسا گفت: من یه شیر کاکائوی داغ می خوام، توی این هوای سرد خیلی می چسبه 0 من هم به تبعیت از او شیر کاکائو خواستم 0 پارسا گفت: من قهوه روترجیح میدم 0 هنگامیکه پویا برگشت بره یکی از دخترهای میز کنار ما گفت:

پس ما چی؟! از ما نمی پرسید چی می خوریم!؟

پویا که تازه متوجه حضور اونها شده بود گفت : ...مگه شما هم چیزی می خورید؟ همون دختر گفت : پس فکر کردید برای چی اینجا نشستیم؟ پویا با حاضر جوابی گفت : فکر کردم اومدید بوبکشید! از جواب پویا یکه ای خوردن انگار انتظار چنین پاسخی رونداشتن . پویا که دید ماتشون برده گفت: عیبی نداره ناراحت نشید سفارشتون رومی کنم 0 ضمناً هرچی که دوست دارید بخورید اگه من گفتم چرا!

چهار تایی نگاهی با هم رد و بدل کردند و یکدفعه زدند زیر خنده 0 یک ربع بعد پویا سینی به دست اومد 0 در حین خوردن صحبت می کردیم البته من کمتر حرف میزدم و بیشتر شنونده بودم 0 هنگام برخاستن پویا رفت که حساب میز رو بده ولی پارسا مانعش شد و گفت: خواهش می کنم پویا اجازه بده من حساب کنم هرچی باشه پیشنهاد من بود 0 پویا در پاسخ گفت: پارسا جان توفعلاً مهمونی 0 دفعه دیگه تو حساب کن 0 خلاصه بعد از یک کشمکش پویا برنده شد و راه افتاد که بره یکی از همون چهار دختر گفت: خوش به حال این دوتا خانم! وقتی آثار تعجب روتوی صورت ما دید بدون

اینکه ما پرسشی بکنیم گفت: یکی مثل این دونفر سرشون دعواست که چه کسی حساب کنه، یکی هم مثل ما که هیچکس بهمون تعارف نمی کنه؟

احساس کردم دارم از عصبانیت خفه می شم 0 حس بدی بهم دست داد، بیشتر به علت فکری بود که در مورد ما کرده بودن 0 بقیه هم دست کمی از من نداشتند 0 تا خواستم حرفی بزنم پویا مانع شد و گفت: آدم برای هر کسی ارزش قائل نمی شه چه برسه به حرفی که میزنن 0

سپس حرکت کرد و برای تصفیة حساب رفت و وقتی که برگشت روبه آن چند دختر گفت: دیگه نمی خواد حسرت بخورید! حرفتون خیلی تأثیر گذار بود! این بود که حساب میز شما رو هم پرداخت کردم 0

بعد از گفتن این حرف فرصت حرف زدن به ما نداد و بلافاصله از اونجا دور شد و ما هم سریع خودمونوبه او رساندیم که گفتم: معلوم هست چیکار می کنی؟ هیچ متوجه منظورش شدی؟ اونا به من و درسا توهین کردن 0 خونسرد ایستاده بود و حرفهای من و غرولندهای درسا و سرزنشهای پارسا که تموم شد گفت: خوب ادبشون کردم!! ایندفعه دیگه خود داریم رواز دست دادم و فریاد زدم: ادبشون کردی؟ هیچ معلوم هست چی داری میگی؟ زده به سرت 0 واقعاً که...

در همین لحظه صدای فریاد صاحب کافه واون چند تا دختر به گوشمون رسید ولی به علت بعد مسافت ما فقط هیاهومی شنیدیم و دقیقاً متوجه نمی شدیم دعوی بر سر چه موضوعیه 0

یکدفعه پویا گفت: بهشون دروغ گفتم که حساب میزشون رو دادم! حالا تا دیر نشده فرار کنیم که اگه دستشون بهمون برسه زنده زنده آتیشمون میزنن 0

با گفتن این حرف پا به فرار گذاشت و ما هم سه تایی دنبالش 0 من و درسا از خنده چند دفعه نزدیک بود بخوریم زمین 0 به سردیگه پارک که رسیدیم با درسا افتادیم روی چمنها و نفس تازه کردیم 0 پارسا روبه پویا گفت: اونها حرف بی ربط زدن، صاحب کافی شاپ چه گناهی مرتکب شده بود که با اونها طرفش کردی؟

پویا خونسرد گفت: نگران نباش اونم بدش نمی اومد با اونها طرف بشه 0 ولی فکرش رونکن دفعه دیگه که مسیرم به این طرفها افتاد میآم جریان رو برایش تعریف می کنم و از دلش درمیا رم 0 خوبه؟



سه تایی یک صدا گفتیم: آره 0 دوباره خندیدیم و قدم زنان راه افتادیم به سمت خروجی پارک 0 من و درسا چند متر جلو تر حرکت می کردیم که سه تا پسر جوان به ما نزدیک شدن 0 ظاهراً قصد داشت پرسشی بکنن. یک نفرشون روبه من گفت: معذرت می خوام می تونم وقتتون رو بگیرم؟ دستپاچه گفتم: شما با ما چیکار دارید؟ با هرزگی گفت: یه کار خصوصی دارم 0 درهمون لحظه پویا دستش روانداخت روی شونه آن پسر مزاحم و گفت: اتفاقاً فکر خوبیه چون منم با تویه کار خصوصی دارم 0 پسر که جا خورده بود با وقاحت گفت: جنابعالی کی باشید 0 نکنه وکیل وصی این خانم خوشگلاین...

پویا حسابی عصبانی شد و یک سیلی محکم نثارش کرد که خون از گوشه لبش سرازیر شد و تازه از غافلگیری دراومده بود و تا خواست عکس العمل نشون بده سیلی دوم رونوش جان کرد 0 درهمین موقع دو دوست دیگرش به طرف پویا

یورش بردن که پارسا مجال نداد و از پشت یقه هردور و گرفت و قبل از اینکه به خودشون بیان پرتشون کرد روی چمنها، ولی اونها که دست بردار نبودن دوباره حمله ور شدند 0 پارسا و پویا که دیدن اونها دست بردار نیستند، ملاحظه رو کنار گذاشتند و حسابی گوشتمالیشون دادند و اونها هم که متوجه شدن از پس این دو بر نمی آید فرار و برقرار ترجیح دادن و پا به فرار گذاشتند.

من و درسا از ترس هنوز داشتیم می لرزیدیم و پشت یک درخت پنهان شده بودیم 0 وقتی قائله ختم شد اومدیم بیرون 0 پویا شروع کرد به تکاندن شلوارش و قوسی به کمرش داد و دستهاشودرهم قفل کرده به یکطرف کش داد و گفت:

آخییییییییییییییییی! چند سالی میشد که دعوی نکرده بودم 0 دعوی بدنم کم شده بود! جون پارسا خیلی فاز داد!! پارسا در حالیکه هنوز عصبانیت از چهره ش میباید در یک قدمی من و درسا ایستاد و تقریباً با فریاد گفت: کی به شما دوتا اجازه داده بود جلوجلوراه بیافتید و ماروبه حساب نیارید؟

من که حسابی جا خورده بودم، با جسارتی که از خودم بعید می دونستم گفتم: همونیکه موقع اومدن به شما دوتا اجازه داده بود جلوجلوبرید و ماروبه حساب نیارید 0 دیگه منتظر جواب هیچکدوم نشدم و به سمت ماشین حرکت کردم و جلوی درایستادم. پسر ی بی شعور انگار نوبرشو آورده. فکر ک   ده کیه ...

تا اونها رسیدن و پویا با سرعت حرکت کرد و تا منزل عموهیچ حرفی رد و بدل نشد و هنگام پیاده شدن بدون اینکه از پارسا خدا حاقظی کنم در جلورو باز کردم که سوار شم. درسا گفت: پروا خواهش میکنم ناراحت نشو پارسا ناراحت بود یه چیزی گفت لطفاً توبه دل نگیر 0

با دلخوری گفتم: درسته، ولی این دلیل نمی شد اونطور فریاد بکشد و بدون اینکه حتی نگاهی به پارسا بندازم سوار ماشین شدم و به پویا گفتم حرکت کنه 0 البته اونم هیچ تلاشی برای جلب رضایت من نکرد!

پویا در راه برگشت متوجه ناراحتیم شد و گفت: ببین پروا تونباید از دست پارسا ناراحت بشی 0 اون سالها دور از ایران زندگی کرده در واقع با جو اینجا مانوس نیست 0 توجایی که اون زندگی کرده آزادی کامل بوده 0 توی اونجا خانمها شبها تا دیروقت توی پارکها گردش می کنن بدون اینکه کسی کاری به کارشون داشته باشه 0 ولی اینجا این طور نیست اکثر مردها غیرتشون قبول نمی کنه که زنها و خواهرهاشون تا نیمه شب بیرون از خونه باشن 0 اینه که یه عده اراذل و اوباش تا یه خانم رودیروقت بیرون از خونه می بینن فکرهای غلطی به ذهنشون میرسه و مزاحمت ایجاد میکنن 0 نمونه ش همین نیم ساعت پیش، تو فکر می کنی اگر من و پارسا اونجا نبودیم اونها به این سادگی دست از سرشما برمی داشتن؟ تا جایی که من به یاد دارم پارسا اهل خشونت نیست، ولی ببین چقدر عصبانی شده بود که با اونها گلاویز شد 0 در هر صورت من نمی تونم اون رومقصر بدونم تازه خوشحالم شدم! من که تا اون لحظه ساکت بودم و داشتم به حرفهای پویا گوش می دادم با شنیدن این حرف یک دفعه از جا پریدم و گفتم:

خوشحال شدی؟! حتماً برای اینکه سر من فریاد کشید و سکه یک پولم کرد آره!؟

اخمی کرد و گفت: اولاً سرهر دوتون داد کشید نه تو 0 تانیاً خوشحالی من به این خاطر که روحیه شرفیش رو حفظ کرده وبا اینکه سالها دراروپا زندگی کرده رنگ عوض نکرده و تعصب ایرانش رو از دست نداد و اصلتش رو حفظ کرده 10 گرم این بر خورد از ش سرزد به خاطر علاقه ایه که به هر دوتا تون داره و دلش نمی خواد کسی با چشم بد بهتون نگاه کنه 0 در اینجا دیگه پویا ساکت شد و تا منزل برسیم چیزی نگفت و اجازه داد که حرفهش تأثیرش رو بگذاره 0 به محض رسیدن به اتاقم رفتم و توی دلم به آن سه پسر مزاحم بدوبیراه گفتم که روز خوبم و خراب کردن ... تقریباً تا نیمه های شب بیدار بودم.

یک هفته بیشتر تا عید نمونده 0 بعد از جریان اون شب پارک دیگه پارسا رو ندیدم 0 در این مدت دودفعه به منزل مون اومده بود ولی هر دو بار در اتاقم موندم و خودمو نشون ندادم 0 مادر چند بار پاپیم شد که دلیلشوبفهمه و هر دفعه طفره رفتم و مادر که دید حرفی ازم در نمیاد دیگه منصرف شد .

بالاخره سال جدید از راه رسید 0 لحظه تحویل سال نو ساعت چهار و بیست و دودقیقه عصر بود 0 طبق خواسته پدر، مادر سفره هفت سین رو در روی زمین پهن کرد و اول قرآن در سفره گذاشته شد و مثل همیشه آئینه رو در پشتش قرار داد 0 ظرفی پر از آب که داخلش سه عدد سیب سرخ که شنا کنون به یکدیگر طعنه می زدن، دو شمع روشن داخل شمعدانهای کریستال پایه بلند در دو طرف سفره زیبائی دلچسپی روبه وجود آورده بودند 0 ظرف کوچکی پر از سبزه و تنگ ماهی که هر دو نشانی از زندگی هستند و نان برای برکت، شیرینی هم که معنی خودشو با نامش یکدک میکشه و ظرفی هم سنجد و سماخ و در آخر هم سرکه و سیرکه نمی دونم فلسفه شون چیه ،

در سفره جای گرفتند 0 به لحظات تحویل سال نزدیک می شدیم ، حال بخصوصی داشتم 0 حسّی مثل قرار گرفتن بین مرگ و زندگی، آغاز و پایان ، در مرز بودن و نبودن 0 در اون لحظات با بغض سمجی که در هر سال تحویل به سراغم می اومد با تمام وجود دعا کردم برای سلامتی خانواده م و تمام کسانی رو که می شناختم و دوستشون داشتم 0 بعد از تحویل سال از جام برخاستم و پدر و مادر و پویا رو بوسیدم و سال نورو تبریک گفتم و از هر سه نفر عیدی دریافت کردم 0 من هم هدیه هایی رو که خریده بودم به هر سه دادم 0 برای پدر یک دیوان سعدی که خیلی دوست داشت و جاش در کتابخونه ش خالی بود گرفتم 0 برای مادریک شال ابریشمی سبز و برای پویا نیز یک کیف پول با کمر بند چرم قهوه ای ست ش گرفتم که خیلی خوشش اومد و برق رضایت رو در چشماش دیدم 0

عیدی های من مثل همیشه پول بود. طبق معمول هر سال روز اول عید روبه منزل آقا جون می ریم 0 به اتاقم رفتم و از داخل کمد بلوز زیتونی و دامن شیری رنگ که تا زیر زانو اندازه اش بود با جورابه های سفید اسپرت ساق کوتاه روانتخاب کردم و موهام رو با گل سر جمع کردم و به طبقه پایین رفتم 0 طبق معمول من آخرین نفر بودم که حاضر می شدم 0 بعد از ترفیکی سنگین بالاخره به منزل آقا جون رسیدیم 0 جلوی در با خانواده دایی خسرو برخورد کردیم و بعد از دیده بوسی و تبریک سال نو داخل منزل شدیم 0 دایی خسرو به رسم احترام هر سال مانند بقیه روز اول عید رو با دیگران به دیدار عزیز و آقا جون میومد 0 چون پدر و مادر، مادرم هر دو در یک سانه فوت کرده بودن ، آقا جون و عزیز دایی

روهم مثل پسر خودشون می دونستن . یک لحظه چشمم به ساحل افتاد که داشت زیرچشمی به پویا نگاه می کرد
وسرخ و سفید میشد . از فکر اینکه یک روزی همسر پویا بشه دلم ضعف رفت.

هوا فوق العاده مطلوب و دلپذیر بود 0 وارد حیاط که شدیم عطر گل‌های آقا جون مستمان کرد 0 تا چشم کار می کرد گل بود
و شکوفه و سبزه که به علت غروب خورشید به رنگ طلائی در اومده بودن 0 اینقدر محو تماشا بودم که دلم نمی خواست
وارد ساختمان شوم ولی با صدای ساحل به خودم اومدم و قدمهام روتند کردم و خودم روبه بقیه رسوندم 0

سالن بزرگ خونه شلوغ بود همه مهمونها سر پا ایستاده بودند 0 اول ساغر حرکت کرد و من پشت سرا و ساحل بعد از من
مشغول احوالپرسی و تبریک سال نوشدیم 0 در همین موقع ساغر رسید به پارسا , ولی من بدون اینکه اهمیت بدم نادیده
گرفتمش و سراغ درس رفتیم و برای اینکه متوجه بشه عمداً این کار رو کرده م برگشتم و به صورتش نگاه کردم. با
پوز خندی منونگاه کرد و صورتشو بر گردوند سمت ساحل.

تازه فرصت کردم براندازش کنم.. یک پیراهن آستین کوتاه طرح چهارخونه کرم قهوه ای به تن داشت که آستینش
روی بازو تا خورده بود و بازوهای ورزیده شوقاب گرفته بود و احساس می کردم هر آن پاره میشه، بایک شلوار شکلاتی
رنگ و کمربند پهن قهوه ای با سگک درشت طلایی. بیشتر شبیه مانکنها شده بود. فکرمی کنم به عنوان تلافی , هنگام
دست دادن به ساحل برای چند لحظه دستش رورها نکرد 0 نمی دونم این چه جنگ خاموشی بود که از روز اول بین من
و او در گرفته بود، ولی هر چیزی که بود نباید می داشتم که از من نقطه ضعف بگیره 0 نباید اهمیت بدم 0 به زحمت
خونسردیم رو حفظ کردم و تا هنگام سروشام از زاویه دیدش پنهان شدم 0 سفره شام پهن شد و همه دور تا دورش
نشستن 0 ساحل کنار پارسا جا خوش کرده بود و او برایش غذا می کشید 0 از غذام چیزی نفهمیدم و دوسه قاشق روبه
زور نوشابه فرودادم 0

بعد از صرف غذا زنها مشغول شستن ظرفها شدن و ما دخترها به یکی از اتاقها رفتیم و آقایون نیز روی ایوان بزرگ
و مفروش شده جلوی در رفتن .

کمی بعد از اینکه نشستیم ساغر گفت: بچه ها کی چای میخوره؟ همه دستها رو بالا بردن 0 به محض اینکه ساغر برخواست
من داوطلب آوردن چای شدم و با وجود مخالفت ساغر به آشپزخونه رفتم و چند دقیقه بعد سینی به دست می خواستم
خارج بشم که پارسا جلوی در سبزشد و گفت:

سلام عرض کردم!

حسابی غافلگیر شده بودم 0 ولی اوسکونتم رو حمل بر بی اعتنائی کرد , در نتیجه با حالت عصبی گفت: شنیده بودم
جواب سلام واجب 0

قدش اینقدر بلند بود که من با اینکه خودم بلند قد بودم ولی ناچار بودم سرم رو بالا بگیرم 0 وقتی متوجه شدم سکونتم
ناراحتش می کنه شیطنتم گل کرد و بدون اینکه حرفی بزنم به چشمهای خمار و زیباش خیره شدم 0

با خود فکر کردم صاحب این چشمها میتونه هر بیننده ای روسحر کند 0 وقتی که دید به هیچ طریقی حاضر نیستم جوابش رو بدم نفس عمیقی کشید و گفت:

اشکال نداره یکی از چائیها رو بردارم؟

بدون آنکه کلامی بگوم شانه بالا انداختم و سرم روبه نشانه اینکه نمی دانم تکون دادم که لبخند زد و گفت: حالا که اینقدر لجبازی چای خودت رو بر میدارم 0 توهم اگر می خوری برگرد یکی دیگه برای خودت بریز و گرنه از خیرش بگذر 0 باگفتن این حرف یک چای از داخل سینی برداشت 0 ناخود آگاه لبخند زدم و به سمت اتاق حرکت کردم و تا لحظه ای که وارد اتاق بشم سنگینی نگاهش رو به روی خود حس می کردم 0

سینی رو روی میز گذاختم هر کس یکی برداشت که درسا گفت:

پروا پس خودت چی؟ گفتم: من نمی خورم 0 اینها رو برای شما آوردم 0

یک ربع بعد ساحل گفت: بچه ها بیائید بریم بیرون پیش بقیه 0 با این پیشنهاد همگی از جا برخاستیم و بیرون رفتیم 0 موضوع بحث سر این بود که پارسا خیال داره توکدوم بیمارستان مشغول به کار شود 0

من نمی دونم اگه پارسا نیومده بود اینها در مورد چی حرف می زدن که این بیچاره رو ول نمی کنن !!!

اودر مقابل پرسش دیگران پاسخ داد: هنوز چیزی مشخص نشده 0 از چند تا بیمارستان دعوت برای همکاری داشتم ولی فعلاً تصمیمی نگرفتم 0

درسا یکدفعه به میان سخن پارسا دوید و گفت: چرا تو بیمارستانی که پروا کار می کنه مشغول نمی شی اینطوری یک پارتنی کلفت هم صاحب میشی !

باشنیدن این حرف همه نگاه ها متوجه من شد .

پارسا هم مثل بقیه زل زد بهم . معلوم نیست دوباره چطوری می خواد منو بچزونه که اینطوری نگاه می کنه.

گفت: من هیچ احتیاجی به پارتنی ندارم 0

همین یک جمله کافی بود که دوباره منو تبدیل به آتشفشان کنه. در صورتیکه حرف بدی نزده بود ولی نمی دونم چرا حرفاش بهم برمی خورد.

بدون اینکه عکس العملی نشون بدم برگشتم به ساختمون و وارد اتاق شدم بدون اینکه برق رو روشن کنم روی تخت دراز کشیدم 0 چند دقیقه ای نگذشته بود که درسا وارد اتاق شد و کلید برق رو زد و گفت:

چرا مثل بوف کورتوی تاریکی دراز کشیدی؟ اومد جلو و روی لبه تخت نشست 0 بدون اینکه به صورتش نگاه کنم گفتم: فقط می خواستی منوسکه به پول کنی؟

باتعجب گفت: منظورت از این حرف چیه؟ چرا باید اینکارو بکنم؟

با اخم گفتم: خواهش می کنم خودت روبه اون راه نزن قبول دارم که قصدی نداشتی ولی شوخی نپخته ای کردی 0 حالا هم خواهش می کنم تنهام بذار که اصلاً حوصله ندارم 0

درسا که چنین انتظاری ازم نداشت گفت: تو چرا انقدر حساس شدی؟

گفتم: نمی دونم چرا برادرت با من از در جنگ وارد شده وسیعی داره آزارم بده.

زل زد بهم وگفت: تو اشتباه می کنی. اتفاقاً پارسا به تو توجه نشون میده. یادت نیست بچه هم که بودیم همش اذیتت می کرد. و سربه سرت می داشت.

گفتم تا حالا این مدلیشوندیده بودم. در هر صورت خواهش می کنم کمی تنهام بذار.

با دلخوری از اتاق خارج شد. چشمهام رو بستم و به پارسا فکر کردم. نمی دونم چرا هرچی بیشتر اذیتت می کرد بیشتر توجه موجب می کرد.

دوباره صدای دراومد و حضور کسی روبالای سرم احساس کردم و باد دلخوری گفتم: درسا گفتم که تنهام بذار...

هرچی صبر کردم صدایی نشنیدم. آروم چشمهامو باز کردم. یکدفعه مثل فنراز جا پریدم. پارسا دست به سینه رو بروم ایستاده بود و بروبر زل زده بود بهم. با یک لبخند محو که گوشه ی لبش بود گفت:

ترسوندمت؟

گفتم نه! فقط داشتم سکت می کردم. نمی تونستید در بز نید؟

یک قدم به جلو برداشت خم شد وگفت: یعنی من اینقدر ترسناکم؟ !!

چپ چپ بهش نگاه کردم وگفتم: کم نه!!

نیشخندی زد وگفت: ولی همه بهم میگن جذابم!

پوزخند واضحی زدم وگفتم: منظورت از همه کیه اونوقت؟

صاف ایستاد چونه شو دردست گرفت با ژست متفکر در حالیکه کاملاً "مشخص بود به سختی خندشو کنترل می کنه گفت:

مثلاً "مامانم، خاله م، عمه م ...

پوزخندم پررنگتر شد و با تمسخر گفتم خب که اینطور. حکایت خاله سوسکس دیگه؟

اینبار صورتشو نزدیک آورد طوریکه هرم نفسهاشو حس می کردم. یک لحظه ازبوی عطرش اشباع شدم. خیلی خاص بود.

همینطور که نزدیک می شد گفت : مطمئنم نظر توهم همینه !!

بی اختیار زدم زیر خنده و گفتم : تو زیادی اعتماد به نفس داری . بعدش زیر لب گفتم : خود شیفته !

اینبار اون با صدای بلند زد زیر خنده . به سمت در اتاق حرکت کرد و گفت : به روزی خودت به این موضوع اعتراف می کنی .

بعد از گفتن این حرف از اتاق خارج شد. دندونهاش با حرص روی هم فشردم و گفتم پسره ی پررو از خودراضی.

یکدفعه دروباز کرد و کله شو آورد داخل و گفت : ولی به نظر من تو واقعا " جذابی دختر عمو !!!

فکر کردم داره مسخره م می کنه ولی وقتی به چشمهاش نگاه کردم ، دیدم هیچگونه آثار تمسخر توی چهره ش دیده نمی شه. دیگه داشتم شاخ در میاوردم. وقتی دید ماتم برده با یه لبخند قشنگ از در خارج شد.

نمی دونستم چیکار کنم. همونطور بهت زده نشسته بودم که دوباره در باز شد و اینبار ساحل وارد اتاق شد و با یه نگاه مشکوک گفت : پارسا با تو چیکار داشت ؟ دیدمش از این اتاق خارج شد.

از روی تخت برخاستم و روبروش ایستادم و گفتم : خوبه خودت داری میگی باهات! پس بامن کارداره اگه ضرورتی داشت به تومی گفت .

و در مقابل نگاه بهت زده ش سریع از اتاق خارج شدم. از آدمایی که می خوان توی کار دیگران سرک بکشن اصلا " خوشم نمیداد. اصلا " یه تارموی ساغر توی سر این دختر نیست!

امروز قراره بریم منزل عمه زیبا. یک ساعت از غروب گذشته بود که رسیدیم منزل عمه.

راستی که یک قصر به تمام معنی به شمار می ره. اگر کسی بخواد از این سرباغ به سردیگش بره، وسط راه باید کمی استراحت کنه. اخل سالن که شدیم صدای خنده همه جا رو برداشته بود. حدس زدم رامبد و فرید دوتا پسرهای عمه معرکه گرفتن. وقتی به دوپسر عمه ، پویا هم اضافه می شد بازار خنده داغ بود.

دربدو ورود متوجه غیبت پارسا شدم. نمی دونم چرا تمام اشتیاقموازدست دادم. داشتم از کنجکاوی می مردم. همون موقع پویا حرف دلموزد و روبه عمو کرد و گفت:

عموجان پارسا نیومده یا من نمی بینمش؟

عمو گفت: عموجون چشمای تو ایرادی نداره پارسا نیومده. یکی از دوستاش به تازگی از خارج اومده باهاش تماس گرفت و باهم قرار گذاشتن و از آبجی عذر خواهی کرد.

عمه گفت: والبته من دلخوریم روپنهان کردم چون پارسا موافقت نکرد هیچکس برایش مهمونی بده وگفت که خودش به تک تک اقوام سر می زنه.

خاله برای دلجویی هیکل توپول عمه رودرآغوش گرفت و. گفت:

آبجی قربونت برم. حتما " خودش میاد برای دستبوسی.

عمه لبخندی زد وگفت: حتما " باید بیاد، وگرنه من می دونم واین گل پسر.

بعدازجا. برخاست و برای سروشام به آشپزخونه رفت.

آن شب از مهمونی چیزی نفهمیدم و دائم حواسم پرت بود. بالاخره بعد از جان کندن مهمونی به پایان رسید و همگی برای خداحافظی از جای برخاستیم.

درسا هنوز هم ازدست من دلگیر بود چون برای پا درمیونی هیچ اشتیاقی نشون نداد و هر وقت چشمم بهش میوفتاد برام پشت چشم نازک می کرد و این کارش منو به خنده می نداخت و حرص درسا رودرمیاورد. البته من کاملاً حق رو به اومیدادم ولی خودمم حال و حوصله درستی نداشتم. تصمیم گرفتم در اولین فرصت از دلش دربیارم.

هنگامیکه قصد خارج شدن داشتم، جلوی ورودی سالن به رامبد برخوردیم که گفت: پروا دوسه روزه که مثل همیشه نیستی. اتفاقی افتاده یا اینکه مشکلی برات پیش اومده؟ اگر کاری ازدست من برمیاد تعارف نکن خوشحال میشم بهت کمک کنم.

وقتی خونسر دیمو به دست آوردم گفتم: ممنونم من هیچ مشکلی ندارم. نمی دونم چی باعث شده که اینطور احساس کنی ضمناً با وجود پویا هیچ جای نگرانی وجود نداره. دیگه مجال ندادم بیشتر از این حرفی بزنه و سریع از در خارج شدم. فقط همین یکیکو کم داشتم! سریع با بقیه خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم.

به منزل که رسیدیم یکسره به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس روی تخت افتادم و ضبط کنار تختم رو روشن کردم. آهنگی راکه پخش می شد خیلی دوست داشتم:

این چنین بیرحم و سنگین دل که جانان منست

کی دل اوسوزد از داغی که بر جان منست

نا صحا، بیهوده میگویی که دل برداراز او

من به فرمان دلم، کی دل به فرمان منست

با صدای در چشمهامو باز کردم . پویا بود که می زد به در تراس. از جام برخاستم و در رو باز کردم که گفت:

مهمون نمی خوای؟

گفتم: تا مهمون کی باشه.

در حالیکه داخل اتاق می شد گفت: می خواستی کی باشه؟ بهترین برادر دنیا که خواهرش بیشتر از جان دوستش داره!!

خندیدم و گفتم: پویا واقعاً که خیلی از خودراضی و پررویی.

گفت: خیلی ممنون از تعریفها ت. توه همیشه منو شرمنده می کنی.

روی تخت نشستم و گفتم: خیلی خب. حالا بگو ببینم چی شده این موقع شب یاد من کردی؟

گفت: اولاً "برای اینکه چند وقته جنابعالی بنده رو فراوش کردی و نادیده می گیری ثانیاً" کنجکاوی!

با تعجب نگاه کردم و گفتم:

کنجکاوی در چه مورد؟

چند ثانیه به چشمهام زل زد و گفت: دلم می خواد بدونم رامبد بهت چی می گفت؟

لبخندی زدم و جریان رو برایش تعریف کردم که نفس راحتی کشید و گفت: آخیش خیالم راحت شد! راستش منم متوجه تغییر اخلاقت بودم توی این چند روز هم خیلی تونختم رفتم ولی چیزی دستگیرم نشد. واقعیتش و بخوای امشب وقتی دیدم رامبد داره باهات حرف میزنه فکر کردم شاید ناراحتیت از دست اونه! ولی از شناختی که روی رامبد و فربد داشتم هضم این موضوع برام یه کم سنگین بود الانم فقط میخواستم خیالم راحت بشه همین.

گفتم: در مورد من چی؟ معلومه که روی من هیچ شناختی نداری متوجه دلخوریم شد و گفت: پروا تو پاکترین دختری هستی که تا حالا دیدم و اینقدر عقلت می رسه خوب و بد رو از هم تشخیص بدی. مطمئن باش من هیچ وقت به خودم اجازه نمی دم که توی مسائل خصوصی تو دخالت کنم زندگی هر کسی به خودش مربوطه ولی دلم نمی خواد حمایتم رو ازت دریغ کنم. ضمناً تو منظور منو اشتباه برداشت کردی. راستش رو بخوای می خواستم ازت بپرسم نظرت در مورد رامبد چیه؟ یعنی چه احساسی بهش داری؟ با تردید گفتم: هیچی جز اینکه اون و فربد پسرهای عمه من هستن. حالا منظورت از این سؤال چیه؟ از جاش برخاست و گفت: هیچی فراموشش کن بگیر بخواب که فردا میریم خونه دایی خسرو.

جلوی در که رسید برگشت و گفت: راستی نگفتی برای چی ناراحتی؟ برای لحظه ای تردید کردم که بگم یا نه؟ ولی

بالاخره دل روبه دریا زدم و گفتم: حقیقتش رو بخوای از دست پارسا!

با بهت نگاه کرد و گفت: راست میگی؟ مگه چیکار کرده؟

گفتم: تو اصلاً متوجه رفتارش با من شدی؟ دائم با من سرجنگ داره. اون از روز و روزش، اون از رفتار تو ی پارک واونم از سوغاتی آوردنش. البته ناراحتی من به خاطر نادیده گرفته شدنم و نمی دونم چی باعث این رفتارش میشه؟ پویا که تا اون لحظه با دقت به صحبت‌هام گوش می کرد گفت: نمی دونم چی بگم ولی فکر میکنم اشتباه می کنی تو بیش از حد حساسی. در هر صورت من برات یه پیشنهاد دارم.

با ذوق گفتم: راست می گی؟ چیکار باید بکنم؟ دستی به موهاش کشید و گفت:

خودتو براش بگیر!!

با اخم گفتم این دیگه چه جور پیشنهادیه؟ گفت:

خب دیگه اینم یه جور شه. گاهی نتیجه خوبی هم میده اگه باورنداری امتحان کن.

بعد در حال خارج شدن گفت: یادت نره، خودتو براش بگیر! بعد از اینکه پویا به اتاقش برگشت به فکر فرو رفتم چرا این سؤال روازم پرسید. چرا باید در مورد رامبد نظری داشته باشم؟ به هر حال پاسخ من همون بود که گفتم. با خود فکر کردم اگه همین پرسش رو در مورد پارسا می پرسید چه جوابی باید می دادم !!!؟

صبح دوش گرفتم و بعد از خوردن صبحونه به کتابخونه رفتم و تا موقع صرف ناهار سرم رو با کتابها گرم کردم و به اتاقم رفتم و خود رو آماده رفتن کردم و حرکت کردیم .

بعد از نیم ساعت رسیدیم منزل دایی.

امروز برعکس دیروز هوا خیلی سرد بود پدر و مادر جلوتر از من و پویا بودن.. به محض اینکه وارد سالن شدم هجوم موج هوای گرم لذت دلچسبی بهم داد.

هنگام سلام و احوالپرسی ساغر جلو آمد و به پویا گفت: لطفاً پالتوت رو بده به من.

پویا لحظه ای به صورت ساغر خیره شد ، مثل کسی که برای بار اوله که کسی رومی بینه.

ساغر کمی دستپاچه شد و گونه های سرخش زیبا بیش رو بیشتر به رخ می کشید. پیراهن خردلی رنگش با رنگ مو و پوست سفیدش هماهنگی دلنشینی داشت و انسان رومبهورت می کرد. با آرنج به پهلو پویا زد که سرش رو کمی به سمت ساغر جلو برد و با دقت به صورتش خیره شد و گفت: معذرت می خوام یه لحظه فکر کردم به نظرم جایی شما رو دیدم!!! می بخشید میشه خودتون رو معرفی کنید!؟

یک آن جا خوردم و به پویا چشم دوختم و به طرف ساغر برگشتم که دیدم چشمهای زیباش نم دار شده و با بغضی که روی صداس اثر گذاشته بود روبه پویا گفت: اگر چشمهات رو خوب بازمی کردی چیزهای دیگه ای هم دستگیرت می شد.

اینو گفتم و از ما دور شد.

با ناراحتی گفتم: پویا چطور دلت اومد دختری به این نازنینی رواذیت کنی؟ با مودیگری گفت: ...مگه ناراحت شد؟! گفتم: بله مگه ندیدی؟

در حالیکه لبخند مرموزی روی لباش بود به دور شدن ساغر چشم دوخت و بدون اینکه روشوبرگردونه گفت: من می دونم دارم چیکار می کنم واز دلش در میارم؛ توبهتره یه فکری به حال خودت بکنی!

گفتم: منظورت از این حرف چیه ، منکه مشکلی ندارم چرا باید یه فکری به حال خودم کنم؟ به سمت دیگر سالن اشاره کرد وگفت: منظورم پارساست !

با تعجب مسیر نگاهش رودنبال کردم که دیدم با بی تفاوتی به من چشم دوخته .

یه پیراهن تنگ آستین کوتاه شکلاتی که رگه های نارنجی داشت پوشیده بود و به پوست برنزه ش بدجور میومد. آستینهایش روی بازوتا خورده بود و دکمه های بالای پیراهنشو باز گذاشته بود و سینه ی ستبرشو با سخاوت به نمایش گذاشته بود.

نمی دونم خودشم می دونست با این یقه ی باز چه دلربایی ای می کنه ؟

شلوار قهوه ای سوخته با پیراهنش هارمونی خاصی بوجود آورده بود. حسابی مشغول سیاهت بودم که با صدای پویا چشم ازش برداشتم که گفت :

اگه چشم چرونی تموم شد به من گوش کن !

با پررویی گفتم : بگو گوش میدم .

با لبخند گفت : فقط یادت نره چی بهت گفتم. کمی فکر کردم وگفتم: مگه چی گفتی؟

در حالیکه به سمت مهمونها حرکت می کردیم گفت: خودتوبراش بگیر!

همون لحظه رسیدیم جلوی پارسا .

با پویا دست داد و به من نگاه کرد . یه کم دست پاچه شدم ولی خودمونباختم وگفتم:

سلام ! بعدش بدون احوالپرسی بروبرنگاش کردم که گفت : سلام . ممنونم . واقعا " خوبم باور کن نمی خواد انقدر نگران حالم باشی !

لبخند مودیانه ای زدم وگفتم : قوه ی تخیلتون ستودنیه دکتر !

زد زیر خنده وگفت : مثل بچگیهات تخسی !!!

چپ چپ نگاه کردم و با حرص از کنارش گذشتم. عصبانیتیم از این بود که یادش بود از بچگی از این کلمه متننننننننننننن ...

کنارپویا نشستم که گفت: ببینم خودتوبراش گرفتی یا نه؟!

باحرص گفتم: ا... پویا توهم وقت گیر آوردی.

درهمین لحظه ساغرا یک سینی چای که دوتا فنجون داخلش بود روبرومون ایستاد.

پویا یک فنجون مقابل من گذاشت و دیگری رو برای خودش.

ساغره هنوز چهره ش کمی درهم بود و نشون میداد که هنوز از دست پویا دلخوره. تا می خواست بره پویا ناگه دستش روگرفت و بین من و خودش نشوند.

هم من وهم ساغرا خورده بودیم که پویا گفت: خب خودتومعرفی نکردی؟!

ساغرا عصبانیت خیره شد به چشمهای پویا و برخاست بره که پویا مجدداً دستش روگرفت وگفت: خب بابا معذرت می خوام.

سپس پیش دستی میوه رو روی پای ساغرا قرارداد و داخلش یک پرتقال گذاشت گفت: اگر برات زحمتی نیست اینویپوست بکن هم خودت بخورهم به من بده

ساغرا که از بهت زدگی خارج شده بود، لبخند زیبایی زد وگفت: معلومه که زحمتی نیست.

وقتی مشغول کندن پوست میوه شد من از جام برخاستم و فکر کردم تنهانشون بذارم بهتره.

پویا گفت: پروا کجا می ری؟ گفتم: پیش ساحل میرم، چطور؟

گفت: اگه احتمالاً به کس دیگه ای برخورد کردی یادت باشه خودتوبراش بگیری! گفتم: پویا حیف که ساغرا اینجاست وگر نه می دونستم باهات چیکار کنم.

تصمیم داشتم برم پهلوی ساحل که متوجه شدم کنارپارسا نشسته و غرق گفتگوست، پشیمون شدم و به سمت پنجره رفتم و مشغول تماشای آسمان بودم که صدایی خلوتم روبه هم ریخت.

به عقب برگشتم که دیدم رامبد پشت سرم ایستاده

لبخندی زدم و گفتم: همیشه اینطور آدم رو غافلگیری کنی؟ خندید وگفت: نه، اینقدر تو خودت بودی که کنجکاو شدم به چی داری فکر می کنی. می دونی؛ تودختر ساکت و توداری هستی ولی مدتی به پیش از حد تولاک خودت فرورفتی. می تونم بیرسم چرا؟

گفتم: برای اینکه من دختر توداری هستم. خنده زیبایی کرد وگفت: با این جوابی که دادی محترمانه به من فهموندی که فضولی موقوف!

در پاسخش فقط لبخند زدم و چیزی نگفتم.

همون لحظه مسیرنگاهم با چشمان پارسا تلاقی کرد نگاه هایش حالت به خصوصی داشت. از اینکه نادیده گرفته بودمش "یا شایدم اون منو نادیده گرفته بود" غم عجیبی توی دلم حس می کردم کردم.

از رامبد عذرخواهی کردم و پهلوی مادررفتم و دردل گفتم که ای کاش این مهمونی زودتر به پایان برسه.

رامبد هنوز کنار پنجره ایستاده بود. او پسر بزرگ عمه ست و سه سالی می شه که دفتر و کالتش رو تأسیس کرده و با اینکه تازه کاره ولی وکیل لایقی به شمار میره و فوق العاده هوشیار و زیرک. طوریکه هنگام صحبت انگار تمام افکار انسان رو حلای می کنه. با اینکه زیبایی چشم گیری نداره ولی به دل می شینه. قدش از پارسا و پویا کمی کوتاهتره و هیكلش هم توپرتره. مثل عمه که پویا همیشه به شوخی میگه عمه قلقلی و پدر با این لفظ چشم غره و عمه از خنده ریسه میره...

سرم پایین بود و در فکر بودم که ساحل کنارم نشست و گفت: پروا تو چرا از بقیه دوری می کنی؟ اتفاقی افتاده؟

گفتم: نه چطور مگه؟ گفت: آخه اصلاً با درسا حرف نمی زنی، نکنه با همدیگه قهر کردید؟

گفتم: شوخی میکنی، مگه ما بچه ایم که با هم قهر کنیم. می دونی: هوای بهاریه مقدار سنگینه و احساس خواب آلودگی می کنم.

گفت: می خوام برو توی اتاق من کمی استراحت کن.

گفتم: نه ممنون، یک شب هزار شب نمی شه.

بعد از عذرخواهی از کنارم برخاست و رفت.

با خود گفتم مثل اینکه همه رفتار منو زیر نظر دارن! باید یک مقدار عادیت رفتار کنم.

پس از صرف شام همگی به سالن برگشتیم و هر کسی مبلی رو اشغال کرد من هم کنار پویا نشستم از اینکه با درسا آنطور رفتار کرده بودم سخت پشیمون بودم. هنگام ورود اگر پهلوی پارسا نایستاده بود از دلش درمی اوردم ولی دیگه دیر شده بود.

ساحل مشغول تعارف چای بود. پارسا کنار پویا نشسته بود. هنگامی که ساحل چای تعارفش کرد گفت: ما امروز حسابی شما روبه زحمت انداختیم.

یاحل با لبخند ملیحی گفت: اختیار دارید شما رحمتید.

پویا که حواسش به اون دو بود روبه پارسا کرد و گفت: نگفته بودی اسم درگوشی هم داری!

من وساحل هر دو نگاه های پراز سؤالمون روبه پویا دوختیم. متوجه پارسا شدم که دیدم سرشوبه زیر انداخته و به سختی خنده ش رومهار کرده. که پویا روبه پویا گفت: رحمت جون قربون دستت یه چای ام برای من بذار داداش !!

فرزاد که تازه متوجه منظور پویا شده بود به آرامی و متانتی که در ذاتش است خنده ساحل با ناراحتی گفت: پویا خیلی لوسی داری منومسخره می کنی؟!

پویا جواب داد: مسخره کدومه؟ من نمی دونم شما دخترا چرا اینطوری هستین؟ آخه بابا یه خرده برای این پسرا خودتونوبگیرین!!

چپ چپ به پویا کردم که یک دفعه پارسا نگاه گذرای به من کرد و بی مقدمه گفت: پس توبه پروا یاد دادی خودشوبگیره؟!

ساحل با شنیدن این حرف اخمی کرد و رفت .

گفتم: من از کودکی یاد گرفتم با هر شخصی مثل خودش رفتار کنم.

در جوابم گفت: اتفاقاً یک ساعت پیش دیدم که محبتتون رو چطور از بعضیها دریغ نمی کنید.

پویا که تا اون لحظه سکوت کرده بود و به متلک پرونی ما گوش می کرد گفت: بچه ها بیایید به جای جروب بحث با همدیگه کشتی بگیرید هر کی زورش بیشتر بود حق با اونه ! یا اصلاً با همدیگه دوئل کنید یکیتون اون یکی روبکشه!! خلاص! این وسط اعصاب منم راحت می شه !

با عصبانیت به پویا چشم غره ای رفتم و از جام برخاستم و از پدر خواستم که زودتر بریم منزل و سردرد روبهانه قراردادام.

با برخاستن پدر دیگران نیز تبعیت کردن. وقتی آماده رفتن شدیم نفس راحتی کشیدم و بدون اینکه از پارسا خدا حافظی کنم زودتر از بقیه به سمت انومبیل که انتهای حیاط پارک بود حرکت کردم و منتظر بقیه شدم. انقدر در افکارم غوطه ور بودم که متوجه نزدیک شدن رامبد نشدم. وقتی رسیدم مقابلم گفتم: دیرتر از همه اومدین زودتر از همه قصد رفتن کردید.

گفتم: خیلی احساس کسالت و خستگی می کنم، اصلاً حوصله شلوغی روندارم.

نگاه دقیق و موشکافی بهم کرد و گفت: ولی برای تو خیلی زوده که توی این سن وسال از دیگران کناره گیری کنی.

-اسمش رو هرچی دوست داری بذار، موضوع اینه که من تنهایی روترجیح میدم.

رامبد: البته تقصیرنداری رفت و آمدهای ایام نوروز چون بطور مکرر انسان رو خسته می کنه، در هر صورت سعی کن خوب استراحت کنی و...

هنوز صحبتش به پایان نرسیده بود که متوجه شدم پارسا پشت سرش ایستاده و تقریباً جمله آخر رامبد رو شنید. چهره اش حالت خاصی پیدا کرده بود و کاملاً مشخص بود که خود روبه سختی خونسرد نشون می ده. بدون اینکه حتی نیم

نگاهی به من بندازه رامبد رومخاطب قرارداد وگفت: پدرم با توکارداره ومی خواد درمورد یک مسئله حقوقی باهات مشورت کنه. ضمناً خیلی وقته که داره دنبالت می گرده.

جمله آخر روبا طعنه ادا کرد ولی گویا رامبد متوجه کنایه ش نشد چون خیلی عادی دستی به شونه ی پارسا زد وهنگام رفتن روبه من گفت: یادت نره خوب استراحت کنی وازما دورشد.

ایششش اینم حالا شده روانکاومن!! این دفعه یه چیزی بگه حسابی از خجالتش درمیام!!

منتظر بودم که پارسا هم بره ولی گویا چنین قصدی نداشت. درحالیکه به دورشدن رامبد نگاه می کرد

گفت: مثل اینکه خیلی خوب تونسته دلت رو به دست بیاره.

خودم روبه اون راه زدم وگفتم: منظورت چیه؟

پوزخندی زد وگفت: منظورم استناد از حرف خودت بود که گفتمی "با هرکس مثل خودش رفتار می کنی"

برای اینکه تلافی کرده باشم گفتم: بله کاملاً به حرفم عقیده دارم، وقتی دیگران به راحتی میتونن دل بعضیها روبه دست بیارن چرا من نتونم؟

تیرم به هدف خورد. قدمی به جلو برداشت وچشماشوتنگ کرد وگفت: منظورت کیا هستن؟

بدون اینکه چیزی بگم لبخند موزیانه ای زدم که گفت: جوابم روندادی؟

درهمین گیرودار سروکله پویا پیدا شد. کلی ذوق کردم چون نمی دونستم چطوری از دست سؤالهاش خودمونجات بدم.

پویا به ما که رسید نگاهی به قیافه های درهم مانداخت گفت: چیه بازدارید ازّه می دین وتیشه می گیرید!

قبل از اینکه باز بحث جدیدی پیش بیاد با صدای بلند پدروصدا زدم وگفتم که زودتربییاد بریم. پارسا هم بدون اینکه حرفی بزنه با همون اخمای درهم با پویا دست داد وخداحافظی کرد وهنگام رفتن روبه من گفت: یادت نره خوب استراحت کنی!

دقیقاً جمله ای رو که رامبد گفته بود روتکرار کرد.

از حرص دندون قروچه ای کردم وازاین کفری شدم که نتونستم جوابی بهش بدم.

پویا که از ماجرا بی اطلاع بود نفس بلندی کشید وگفت: آخیش... پس بالاخره باهم

آشتی کردید. دیگه نمی خواد خودتو براش بگیري!

حسابی عصبانی شدم ورفتم کنارش وچنان نیشگونی از پهلوش گرفتم که دادش رفت هوا....

در فامیل ما رسم بر این بود که هر کس زودتر آمادگی داشت دیگران رو دعوت می کرد. امروز هم قراره به منزل عمو بریم. هنگام عصر وقتی آماده رفتن بودیم به مادرا اعلام کردم که نمی رم وبا وجود مخالفت شدید روی حرف خود پافشاری کردم و گفتم به هیچ قیمتی حاضر به رفتن نیستم چون درسا باهام قهره و اذیت میشم. به ناچار اونا رفتن.

بر خلاف دفعه قبل نمی ترسیدم و مرتب به خود تلقین می کردم که چیزی برای ترسیدن وجود نداره. راستش کمی ناراحت بودم دلم می خواست هدیه ای برای درسا می خریدم و از دلش در می آوردم ولی دیگه دیر شده بود. یک ساعتی گذشته بود، مشغول تماشای تلوزیون بودم که زنگ حیاط به صدا دراومد. اف اف رو برداشتم و گفتم: کیه؟ از شنیدن صدای پارسا که گفت " باز کن منم " حس کردم قلبم از کار ایستاد. دکمه اف اف رو فشار دادم و از پشت شیشه داخل شدنش رو تماشا کردم.

یه تی شرت یشمی به تن داشت باشلوار کتون کرم رنگ. یه شال سبز خوشرنگ دور گردنش به صورت شل انداخته بود با یه پولیور کرم سیر پوشیده بود.

هزارویک سؤال از مغزم عبور کرد. داخل که شد برای پیدا کردن من سرش رو دور سالن گردش داد که چشمش به من افتاد.

مثل مجسمه خشک شده بودم و بدون اینکه کوچکترین حرکتی کنم ایستاده بودم .

کمی نگاهم کرد و بکراست داخل آشپزخونه شد و با لیوانی آب برگشت و نزدیکم شد و گفت: بیا بخور، مگه جن دیدی که اینطور رنگت پریده.

آب رو که نوشیدم التهابم کمی فروکش کرد که گفت: سلام عرض کردم.

وقتی سکوتم رو دید گفت: معذرت می خوام اصلاً یادم نبود که جواب سلامم بلد نیستی! حالا برو زودتر حاضر شو بریم تا بقیه نگران نشدن.

حالم جا اومد گفتم: من هیچ جا نمیام بی خود به خودت زحمت دادی پسر عمو!

گفت: منم به خاطر درسا به خودم زحمت دادم آخه به خواهش اون اومدم اینجا واگه تونیای منم مجبورم بمونم دختر عمو!

چیزی نمونه بود کنترلم رو از دست بدم ولی هر طوریکه بود بر خود مسلط شدم

گفتم: خیلی حیف میشه اگه من باهات نیام ، در این صورت از مصاحبت بعضیا بی نصیب می مونی.

گفت: تو کله شما زنها به جای عقل پراز گچه، البته نه همتون!

لبخند تمسخر آمیزی زد و گفتم: بله البته که بعضیا استثنا هستن.

با شنیدن حرفم یکه ای خورد و به چشمانم خیره شد و به سمت سالن رفت و روی مبل نشست و مجله ای رو که روی میز بود برداشت و شروع کرد به ورق زدن. بعد از چند دقیقه سر بلند کرد بهم خیره شد و گفت: کاش می دونستم دلیل این کارها چیه هر چقدر فکرمی کنم توجیه منطقی ای به ذهنم نمی رسه. پروا خواهش می کنم بگو علت این جبهه گرفتنت چیه؟

بغض شدیدی راه گلوم رو بسته بود، اوراست می گفت خودمم نمی دونم چرا اینقدر نسبت به او حساسیت به خرج می دادم.

از لیوانی که در دست داشتم جرعه ای نوشیدم و بغض لعنتی رو فرودادم و گفتم: این توهستی که مدام منو آزار میدی نه من! تا قبل از اومدن تو، زندگی من بی دغدغه بود، ولی حالا هر جایی که تو باشی مدام باید دلشوره بر خوردت روداشته باشم. همیشه خودم رو از این تنشها و بچه بازیها دور نگه داشتم، حالا احساس می کنم مثل یه طعمه توی تار عنکبوت گیر افتادم!

وقتی جمله آخر و گفتم برگشت به صورتم زل زد و گفت: ببینم احتمالاً منظورت از عنکبوت من که نیستم؟!

برای حرفی که زده بودم و بیشتر به خاطر حالت چهره پارسا، تلاشم برای مهار خنده ای که به سراغم اومده بود بی نتیجه موند ناچار سرم رو به زیر انداختم و لبها رو به دندان فشردم که از چشمهای تیزبینش دور نموند.

چند دقیقه که گذشت گفتم: خنده هات تموم شد؟ اگه لقب دیگه ای نمونده که بهم نسبت بدی باشو حاضر شو بریم.

با لجاجت جواب دادم: گفتم که من نمیام. روی مبل جابجا شد و گفت: در این صورت باید وجود منو تحمل کنی، چون به درسا قول دادم یا تورو با خودم ببرم یا اینکه خودمم به خونه نرم.

ناچار گفتم: باشه به خاطر درسا مجبورم بیام.

لبخند مرموزی زد و گفت: والبته کسای دیگه. سخنش رو نشنیده گرفتم و سریع آماده شدم. از اینکه اخلاقم مثل دختر بچه های مدرسه ای شده بود حیرت می کردم ولی هر دلیلی که داشت از سربه سر گذاشتن با اولدت می بردم.

از در بیرون رفتم ولی هر چه دنبال ماشین گشتم نبود. به هر طرف سرک کشیدم که با صدای بوق ماشینی به سمتش برگشتم حرکت کردم سوار شدم و گفتم: ماشین شیکیه مال کیه؟ در حال استارت زدن گفتم: مال خودمه. با تعجب گفتم: کی خریدیش که من متوجه نشدم؟

نیم نگاهی به صورتم کرد و گفت: دوروز قبل از تعطیلات، ضمناً شما اینقدر سرتون گرم بعضیا بود که ما رونادیده گرفتین! بر روی کلمه "بعضیا" تأکید کرد که حرصم رو در بیاره و به گونه ای تلافی کرده باشه. ولی من اصلاً به روی خود نیاوردم و گفتم: پس شیرینیش یادت نره.

گفت: خب الان که رسیدیم خونه بهت شیرینی میدم!

اعتراض کنان گفتم: قبول نیست باید بریم بیرون، ضمناً من بستنی روترجیح می دم.

خندید و گفت: باشه بابا قبوله امردیگه ای باشه در خدمتم!

گفتم: اوامر بعدی باشد برای وقتی دیگر.

خندید و گفت: شما خانمها تحت هیچ شرایطی کم نمیارین و حرکت کرد.

همینطور به مغازه ها نگاه می کردم که چشمم افتاد به یک بوتیک و گفتم: لطفاً نگو دار. متعجب نگاهم کرد و گفت: برای چی؟ کاری داری؟ گفتم: آره می خوام برای درسا یه بلوز بخرم و باهاش آستی کنم.

با شیطنت گفتم: لازم به یادآوری که با منم قهر بودیها!

گفتم: تو اگه از من چیزی قبول کنی باکمال میل تقدیمت می کنم.

نگاهش حالت خاصی پیدا کرد و گفت: ببینیم و تعریف کنیم. شاید یه روزی ازت درخواستی کنم.

-گفتم که، از چیزی مضایقه ندارم من مثل بعضیا بی معرفت نیستم!

"منظورم سوغاتی بود" با زیرکی متوجه کنایه م شد و

گفت: شما صبر داشته باش اگر بنده کوتاهی کردم حق اعتراض دارید.

با گفتن ببینیم و تعریف کنیم پیاده شدم و به داخل مغازه رفتم بعد از یک دور واری یک بلوز کتان سنتی روبرگزیدم و تا می خواستم پولش رو بپردازم پارسا پشت سرم سبزشد و گفت: صبر کن منم می خوام خرید کنم.

بعد از چند دقیقه با وسواس یک بلوز و دامن ابریشمی زیتونی رنگ زیبا بی روکه کاملاً جذب بدن بود و با سنگهای درخشان و زیبایی تزئین شده بود روانتخاب کرد و گفت که برایش بسته بندی کن. با کنجکاوی گفتم: درمقابل کادوی زیبای توهدیۀ من به چشم نمیداد و فکر نمی کنم درسا خوشش بیاد.

"البته قصدم بیشتر این بود سردر بیارم که این کادو رو برای چه کسی گرفته " در همان حال کیف پولم رو خارج کردم که حساب کنم. با عصبانیت گفتم: کیفیت رو بذار سر جاش.

اعتراض کنان گفتم: ولی آخه قرار بود من... حرفمو قطع کرد و گفت: ولی نداره، این خیلی زشته که یک خانم با وجود همراه بودن یک آقا دست توی کیفش کنه.

تو دلم گفتم اونم چه آقای جیگر طلایی!!!

ضمن تشکر سوار ماشین شدم قبل از حرکت بسته بلوز و دامن رو که خریده بود روی پام گذاشت و گفت: بیا بگیر این هم شیرینی ماشین که می خواستی حالا بهتره احمهات رواز هم باز کنی. توی این مدتی که برگشتم بیشتر از اینکه لبخند

بزنی اخم بودی! با چشمهای گرد شده گفتم: آخه مگه شیرینی به این گرونی میشه؟ اگر می دونستم که داری برای من خرید میکنی نمیداشتم ومانعت می شدم.

با اخمی که چهره ش رو جذابتر می کرد گفت: هیچ کس نمی تونه منو واداره کاری که نمی خوام بکنه همینطور برعکس پس بهتره چیزی نگی.

گفتم: باشه قبول, چون نمی تونم از این لباس خوشگل چشم پوشی کنم! ولی باید دفعه دیگه بستنی مهمونم کنی! خندید و به تبعیت از من گفت: باشه قبول.

به منزل خاله که رسیدیم هنگام پیاده شدن گفت: کادوی خودت رو بذارتوی ماشین موقع برگشتن با خودت ببر فقط هدیه درسا رو بیار....

هر دو دوشادوش یکدیگر وارد سالن شدیم. مهمونها داخل پذیرایی بودن. خاله و عمو جلوی آشپزخونه ایستاده و مشغول صحبت بودن که با سلام من به سمت ما برگشتن و یک آن هر دو سکوت کردند و با نگاه موشکافی هر دو لبخند زدند. به جلورفتم و گونه عمور و بوسیدم سپس خود رو در آغوش خاله جای دادم که گفت: الهی قربون شکل ماهت برم، حالا دیگه خونه ما نمای نه!

گفتم: خاله جون بیشتر از این شرمندم نکنید. از خداهه پیام اینجا ولی ...

پارسا خندید و وسط حرفم اومد و گفت: از قدیم گفتن نازکش داری نازکن!

عمو و خاله خندیدن که عمو گفت: بله پارسا خان حالا حالاها باید ناز بچه موبکشی، چی خیال کردی؟!!

احساس کردم بدنم مثل کوره داره می سوزه و گونه هام به شدت سرخ شده.

عمو با دیدن چهره م خنده ای کرد گفت: حالا با این رنگ پریده بره توهمه فکر می کنن اتفاقی افتاده. سپس جلو اومد و مجدداً بوسه ای روی موهام نشانده و به مهمونها پیوست و خاله هم داخل آشپزخونه شد. از اینکه علت نیومدنم رو به روم نیاورد خداروشکر کردم چون برایش پاسخی نداشتم حدس زدم مادر بهونه موجهی آورده که هیچکدوم چیزی نپرسیدن.

با صدای پارسا به خود اومدم که گفت: بهتره بری یه آبی به صورتت بزنی.

با خودم فکر کردم حالا اگه به روم نیاورد نمی شد مثلاً "!!!"

سرم رو به زیر انداختم و به سمت روشویی رفتم و خود رو داخل آئینه نگاه کردم صورتم به شدت سرخ شده بود شیر آب سرد رو باز کردم و چند مشت پیای آب به صورتم زدم و التها بام فروکش کرد ولی حس شیرین و دلپذیری رو در خود احساس می کردم. چند نفس عمیق وارد سالن شدم

با یکایک مهمونها سلام واحوالپرسی کردم وپهلوی مادرنشستم . پویا کنارم اومد وگفت:دیدیدی چه راه حل خوبی جلوی پات گذاشتم؟! اگه خودتوبراش نمی گرفتی الان دنبالت نمی اومد!!
باعصبانیت گفتم:باشه پویا خان تا دیگه من باشم با تودرد دل کنم.

بعد با دلخوری صورتم روبرگردوندم سمت دیگه که دستش رودرگردنم انداخت وگفت: معذرت می خوام بابا ، من هر حرفی که می زنم فقط برای اینه که روحیه ت عوض بشه باورکن راست می گم.

گفتم:خواهش می کنم تودیگه ازروحیه حرف نزن .

لبخندی زد وگفت نمی خوای با درسا آشتی کنی؟!

حواسم به درسا معطوف شده بود تا ازجاش برخاست وازسالن خارج شد به دنبالش رفتم و وارد اتاقش شدم . غافلگیرش کردم که با اخمی تصنعی گفت: لطفاً منت کشی نکن که ازدستت خیلی ناراحتم با اون اخلاق زمخت!

زدم زیرخنده و دستامو ازپشت سر به دورکمرش حلقه کردم وگفتم: این چه رسم مهمون نوازیه؟

سپس کادوش روجلوی چشمش گرفتم وگفتم: بازم میگی که اخلاق زمختی دارم؟ درحالیکه کادوروازدستم می گرفت گفت: من غلط بکنم همچین حرفی بزنی اتفاقاً به نظرمن خیلی هم رمانتیک هستی!

بازوش رونیشگون آرامی گرفتم وگفتم: ای بدجنس.

گفت: ولی خودمونیم توهم می دونی چطوری منوخرکنی ها.بعد هر دوهمدیگرودر آغوش گرفتیم وزدیم زیرخنده.گفتم : راستشوبخوای پولشوپارسا داد وهرکاری کردم نداشت من حساب کنم.

نگاه مشکوک وبامزه ای کرد وگفت : کلک چیکارکردی.خیلی طول کشید تا بیاین.نکنه ماچی چیزی بهش دادی .

آروم به بازوش زدم وگفتم :چیرت نگو.بعد قری به سروگردنم دادم وگفتم: البته بدمم نمیومد.این داداش دکترا بد تیکه ایه!

درسا: برای همینه که اینقدرحالشومی گیری؟

-اونکه بخاطراخلاق گندشه.

درسا : اتفاقاً" توی این یه مورددقیقا" فیت خودته. دوباره زدیم زیرخنده وازاتاق خارج شدیم.

وقتی وارد سالن پذیرایی شدیم پویا داشت ازسالن خارج می شد که پارسا پرسید: پویا کجا می ری؟ پویا جواب داد : می خوام برم شطرنج روازتوماشین بیارم.پارسا گفت: پس صبرکن یه چیزی هست بیارم توی ماشین بذارم.

به طبقه ی بالا رفت وبعد از چند دقیقه بایسته ای به طبقه پایین اومد. حدس زدم که پویا از جریان بسته اطلاع داره چون بدون اینکه کنجکاو کنه هر دو از سالن خارج شدند. یک ربع طول کشید که صدای فریاد پویا به هوا برخاست یکدفعه دیدیم پارسا زیر بغل پویا رو گرفته و پویا داره لنگ لنگ راه می ره.

ناگهان بین همه ولوله به وجود اومد و هر کس سؤالی می کرد که پارسا برای اینکه خیال بقیه را آسوده کنه گفت: چیز مهمی نیست پویا پاش سر خورد و از سه تا پله های بالکن به پایین سقوط کرد. پدر که نگرانی از سروروش می بارید مدام پویا رو سرزنش می کرد و می گفت چرا حواست رو جمع نکردی. اضافه کرد: باید بریم دکتر... "پویا صحبت پدر رو قطع کرد و گفت: احتیاجی نیست پارسا معاینه م کرد و نتیجه رو اعلام کرد.

پدر هم که تازه متوجه شده بود گفت: اصلاً یادم نبود که پارسا پزشکه، آخه تو که برای آدم حواس نمی ذاری. حالا بگو ببینم چی گفت؟ پویا گفت: بگم؟ پدر با بی صبری گفت: آره دیگه بگو. پویا در حالیکه با انگشتهای دستش بازی می کرد جواب داد: پارسا تشخیص داد که باید زن بگیرم! چه پزشک حاذقیه این پارسا! پدر در حالیکه سعی می کرد خودش رو کنترل کنه گفت: ببینم زن گرفتن توجه ربطی به زمین خوردن و پادرد داره؟

پویا سریع جواب داد: ربط داره. مردی که زن نداره چشمش جایی رونمی بینه و هی می خوره زمین و در نتیجه به این روز میافته! تازه اگه بدوین چه بلایی سر پام اومده. مادر با نگرانی گفت: نشون بده پات رو ببینم چی شده. پویا با خجالت گفت: آخه چطوری نشون بدم؟ پدر گفت: مثل آدم! چطوری نداره که. پویا گفت: خودتون گفتینا بعداً زیرش نزنینا، همگی شاهد باشین.

پدر که دیگه حسابی کلافه شده بود گفت: بالاخره نشون می دی یا نه؟ پویا جواب داد: خب بابا نشون میدم هر چه بادا باد!

پس از گفتن این حرف از روی مبل برخاست و همونجا ایستاد. همه مهمونها به اوزل زده بودن و منتظر بودن ببینن چه شده که پویا از روی مبل ایستاد کمربندش رو باز کرد دستش را گرفت به زیپ شلوارش و آماده بود بکشه پایین که جیغ دخترها رفت هوا.

پدر که ماتش برده بود دست پویا رو گرفت و گفت: خجالت بکش هیچ معلوم هست داری چیکار می کنی؟ بقیه سراسنونا انداخته بودن پایین و از خنده شونه هاشونو تکون می خورد از چهره پدر نیز کاملاً مشخص بود که به زور خنده شو رومهار کرده.

پویا گفت: مگه خودتون نگفتید نشون بده منم دارم همین کارومی کنم دیگه! پدر گفت: پسر جون من گفتم ضرب پات رو نشون بده. پویا گفت: از قضا منم داشتم همین کارومی کردم. تازه فکر کنم شکسته. بدبختی اینه که یه جایی ام هست که نمیشه گچ گرفت! درست انتهای رونمه.

پدر گفت: تو که زن می خوای باز بون خوش بگو چرا دیگه فیلم بازی می کنی.

پویا گفت: راست می گین پدر؟ حالا چه کسی روبرام درنظر گرفتید؟ پدر اشاره ای به قسمتی که ما دخترها نشستیم بودیم کرد وگفت: اینها زیباتر از این دخترها کجا میتونی پیدا کنی؟

پویا نگاه موشکافی به تک تک دخترها کرد وگفت: خب عیبش همینه دیگه، من توانتخاب اینها موندم هر خوشگلی رو که جدا کنم می بینم اون یکی خوشگلتره! وبعد از اینکه کمی فکر کرد گفت: اصلاً چگونه برای اولیش قرعه کشی کنیم! پدر که حسابی جا خورده بود گفت: برای اولیش؟ مگه قراره جنابعالی چند تا زن بگیري؟ پویا که خیلی خونسرد بود گفت: از قدیم گفتن خدا یکی، مرد یکی، زن یکی... دیگه کسی خنده شومخفی نمی کرد که پدر پارسا رو که در اتاق دیگه ای بود صدا کرد وگفت: پارسا جان عموبیا این پسر رو براون اتاق ویه نگاهی به پاش بنداز، ضمناً سرش رو هم اگه یه معاینه کنی ضرر نداره فکرمی کنم به جایی اصابت کرده باشه!

پارسا هم با لبخندی دست پویا رو گرفت و در بلند شدن کمک کرد و به سوی پله ها حرکت کرد.

اگه پارسا پویا رو با خودش نمی برد این بحث تا دیروقت ادامه پیدا می کرد ولی هنگامی که پویا به سالن برگشت از دخترها پوزش خواست وگفت که قصد جسارت نداشته و چون همگی به اخلاقی آشنايي داشتن هیچ کس به دل نگرفته بود. خاله مهمونها رو به سر میز غذا دعوت کرد.

هنگام صرف شام پارسا کنار من نشستیم بود و من هم از این موضوع احساس رضایت می کردم. هنگام کشیدن غذا آرام گفت: هر موقع بس شد بگو.

مقداری که کشیدم گفتم: کافیه ممنون. برای خودش هم کشید و در حین صرف غذا گفت: مثل اینکه حالت خوب شده؟ دیگه حالت تهجمی نداری! بدون اینکه به صورتش نگاه کنم گفتم: باشه هر چه قدر که دوست داری سربه سرم بنذارم و آزارم بده.

پارسا: ولی من چنین قصدی نداشتم.

با دلخوری گفتم: با این رفتارت بهم حق بده که اینطور باشم ضمناً بابت شام ممنون دیگه اشتهای ندارم.

تا خواستم از جام بلند بشم دستم رو از زیر میز در دستش گرفت و مانع شد وگفت: باور کن شوخی کردم، تو خیلی حساسی وبعد از لبخند گرمی گفت: حالا غذات رو بخور.

تمام غذام رو بدون اینکه بجوم فرودادم و زودتر از بقیه از سر میز برخاستم و داخل سالن پذیرایی شدم و خودم رو مشغول تماشای تلویزیون نشون دادم در صورتی که کوچکترین توجهی به اون نداشتم.

اون شب هنگام خداحافظی پارسا بلوز و دامنی رو که برام خریده بود به دستم داد و من بعد از تشکر گرفتم و سوار شدم ...

وقتی به منزل رسیدیم پدرومادر که وارد خونه شدن پویا بسته ای رو که پارسا داده بود به من داد وگفت: بیا این مال توئه پارسا ازم خواست وقتی که رسیدیم خونه بهت بدمش.

زبونم بند اومده بود ونمی دونستم چی باید بگم. یاد حرفش افتادم که غیرمستقیم بهم فهمونده بود زود قضاوت نکنم. تصمیم گرفتم در اولین فرصت از او تشکر و قدردانی کنم ولی سردر نمی اوردم که چرا اون شب که به منزل مون اومده بود سوغاتیموبهم نداد.

بسته رو برداشتم وبه اتاقم رفتم وبازش کردم داخلش یه عروسک پرنسس بزرگ و زیبایی با تاج وچتر آفتابگیری دردستش بود. انقدر از دیدنش خوشحال شده بودم که اگه دیروقت نبود با اوتماس می گرفتم. به اتاق پویا رفتم. مشغول تعویض لباس بود وباون شدتی که پریدم تو اتاقش ، پرید هوا ودستشو گذاشت روی قلبش وگفت :
آخه این چه طرزوار دشدنه؟ قلم ریخت دختر. آخه شاید من الان هیچی تنم نبود، این چه وضعیه.
باخنده دستش رو گرفتم وبه اتاقم کشیدم وعروسک رونشونش دادم.

عروسکو گرفت توی دستش اونم مثل من تحسین کرد وگفت: فعلاً بذارتوی جعبه اش تا بعداً بگم چکارش کنی. بعدش به سمت در راه افتاد ودستگیره ی درو گرفت توی دستش وگفت : نه! خودمونیم تو خجالت نکشیدی در نزده اومدی توی اتاق؟!!!!

در حالیکه می خندیدم گفتم : خب حالا، خوبه که لباس تنت بود وانقدر غربیتی بازی در میاری!
برگشت چند قدم به سمتم اومد وگفت : د نه د ! داشتیم در میاوردم که تو پریدی توی اتاق.
-حالا در میوردی مگه چی میشد؟ تو که همیشه توی استخر مشغول شنا کردنی.

پویا: همینه دیگه ، درک نداری ! اینبار می خواستم کامل در آرم!!!

در حالی که به طرف در هلمش می دادم ومیخندیدم

گفتم : از این به بعد اگه خواستی کامل در بیاری در اتاقتو قفل کن لطفا!!

پویا : همین کارم می کنم . آدم تو این خونه امنیت نداره. اصلاً "از کجا معلوم از توی سوراخ کلید دید نمی زنی منو؟! هیچ بعید نیست !!

اینبار خودشم خندش گرفت وبالاخره بعد از کلی سروکله زدن رفت ومنم رفتم سراغ پرنسس خوشگلم. عجیبه که یادش مونده بود من از بچگی عاشق عروسک بودم.

بدون اینکه دلیلش رو بدونم دوباره اخمام رفت توهم.

نیم ساعت بعد عمو و خاله اومدن ولی از درسا و ساحل خبری نبود. اعصابم حسابی به هم ریخته بود و دائم به ساعت نگاه می کردم بالاخره بعد از یک ساعت سروکله شون پیدا شد هر سه شاد و سر حال بودن.

از درسا و ساحل به گرمی استقبال کردم. نباید حساسیت نشون می دادم.

چشمم به پارسا افتاد با شلواری و تیشرت مشکی که یه آرم کم رنگ روی سینه ی چپش داشت حسابی نفس بر شده بود. برای یک لحظه ماتم برده بود ولی سریع به خودم اومدم و با اخم فقط گفتم سلام خوش اومدید!

وقتی نشستن برای آوردن چای وارد آشپزخونه شدم سینی چای رو جلوی مهمونها گرفتم بعد از اینکه به رامبد که کنار پارسا نشسته بود تعارف کردم خطاب به پویا گفتم که از بقیه او پذیرایی کنه.

با چشمانی بهت زده و کمی هم عصبی منو نگاه می کرد ولی بدون اینکه کوچکترین عکس العملی نشون بدم رفتم کنار درسا نشستم و پرسیدم چرا دیر اومدن که گفت: ساحل کمی کسالت داشت و از پارسا خواست که اونوبه هواخوری ببره این بود که دیر شد.

نمی دونم چرا دلم گرفت. تصمیم گرفتم تا جایی که امکان داره از اودوری کنم و زیاد دمخور نشم. هر بار موقع پذیرایی نوبت به اونکه می رسید به کس دیگه ای واگذار می کردم و این رفتارم بیشتر ناراحتش می کرد ولی کاملاً خون سردی خود رو حفظ کرده بود و کوچکترین عکس العملی نشون نمی داد فقط چشمهای خمار و زیباش حکایت از دلخوری داشت.

یک ساعتی گذشته بود که به پیشنهاد پدر همگی به حیاط رفتن من آخرین نفری بودم که توی سالن بودم هنگامی که قصد داشتم از در خارج بشم متوجه شدم روی مبل نشسته و به تلوزیون خیره شده ولی مشخص بود که حواسش جای دیگه ایه. می خواستم صداش کنم ولی دودل بودم بالاخره دل روبه دریا زدم و گفتم: شما تشریف نمیاری؟ از رسمی حرف زدنم یکه ای خورد و مثل کسی که از خواب بیدار شده باشه پوزخندی زد و گفت: اونهایی که باید تشریف بیارن شرفیاب شدن شما بهتره بیشتر از این منتظرشون نذارید!

برای تلافی گفتم: البته بهتره شما هم بعضیا رو منتظر نذارید خدارو خوش نیاد بیشتر از این در انتظار بمونن.

دست به سینه شد تکیه داد به پشتی مبل و چشماشو تنگ کرد و بعد از مکثی نسبتاً طولانی گفت: ای کاش منوبه این بعضیا معرفی می کردی که حداقل بفهمم در مورد چه کسی مؤاخذه می شم.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: گاهی اوقات خود روبه نفهمی زدن بهترین راه فراره.

یکدفعه از روی مبل بلند شد خیز برداشت و به طرفم اومد. انقدر سریع اینکارو کرد که ناخوداگاه یکقدم ه عقب برداشتم. زل زد تو چشمام و گفت: پروا دلیل اینکارا چیه؟ باور کن همش فکرمی کنم مرتکب یه خطایی شدم که خودم خبر ندارم

! حداقل تو. من سخت ترین جراحیاروبه سهولت انجام میدم وازمخفی ترین بیماریها براحتی سردرمیارم ولی توی فورمول اخلاق توگیرکردم!

لبخند پر نازی زدم وگفتم: درعوض دل بعضیاروخوب فهمیدی چطوری باید به دست بیاری!

همونطورکه به چشمام زل زده بود کمی نزدیکترشد وسرانگشتاشوآروم روی بازوی برهنه م کشید وگفت: شایدم برعکس؟

درحالیکه ازتماس دستش مثل کوره می سوختم ونفسم به شماره افتاده بود به سختی گفتم: منظورت چیه؟

لبخند موزیانه ای زد وگفت: شاید بعضیا تونستن دل منوبه دست بیانر!!!

نفسم به شماره افتاد واحساس خفگی کردم دیگه منتظرنشدم وبه سرعت ازپله ها بالارفتم واوهمچنان به رفتن من چشم دوخته بود.

وارد اتاقم شدم ودررو پشت سرم بستم وروی تخت افتادم وبه اشکهای بی امانم اجازه خروج دادم همه جا به نظرم سیاه وتاربود ای کاش مجبورنبودم ازاون اتاق بیرون بیام ولی با صدای مادرآبی به دست وصورتم زدم وبه جمع دیگران پیوستم.نباید اجازه می دادم پی به ناراحتیم ببره. علی رقم میل باطنی با بچه ها شروع به تاب بازی کردم.خوشبختانه کسی متوجه احوال دگرگونم نشد

دمدمای عصرباد وخاک بلند شد. هوای خراب همه روبه داخل فراری داد.

بعد ازصرف یک چای داغ بچه ها ازپویا تقاضا کردن که اونها روبا صدای گرمش مهمون کنه.پویا هم به اتافش رفت وبا گیتارش برگشت.ابتدا دستی به کوکش زد وسپس شروع به نواختن کرد.پنجه های هنرمندش بی وقفه روی سیم ها به رقص دراومد وشروع به خوندن کرد:

اگرسودای عشق اینست من دیوانه خواهم شد

چه جای آشنا؟ کزخویش هم بیگانه خواهم شد

دمیدی یک فسون وزدست بردی صبروهوش من

خدا راترک افسون کن که من افسانه خواهم شد

غم عشق ترا چون گنج دردل کرده ام پنهان

باین کنج نهانی ساکن ویرانه خواهم شد

همه در حس فرورفته بودن و از هیچ کس صدایی در نمی اومد برای لحظه ای نگاهم با چشمهای پارسا تلاقی کرد ولی سریع رومو برگردندم.

پویا همچنان می خوند:

شبی از روی آتشناک، مجلس رابرافروزی

توشمع جمع خواهی گشت و من پروانه خواهم شد

مرا کنج صلاح و خرقة ی تقوی نمی زیند

گریبان چاک ورسوا جانب میخانه خواهم شد

هوای بارونی بیرون و آتشی که از شومینه برمی خواست و سکوتی که بر همه حکمروایی میکرد و از همه مهمتر صدای گرم و گوشنواز پویا محیط شاعرانه ای به وجود آورده بود مثل این بود که همه در خلسه ای شیرین فرورفتن

بدون آن لب میگون، مجو پیمان زهد از من

سر پیمان ندارم، بر سر پیمانه خواهم شد

من نه آن رندم که از مستی شوم بی خود

اگر بی خود شوم، زان نرگس مستانه خواهم شد

با تموم شدن آهنگ همگی تشویق جانانه ای کردن پویا گفت: تشویق خشک و خالی به درد نمی خوره از قدیم گفتن "بی مایه فتیره"!

همه زدن زیر خنده و خاله گفت: خب بگو ما باید بهت چی بدیم که تو راضی بشی؟ پویا گفت: چیز زیادی نمی خوام در واقع همگی نفری یه ماچ بدین من راضیم والبته اگر مخالفتی نداری اول از دخترها شروع کنم.

بعد از گفتن این حرف از جاش بلند شد و تا خواست به سمت جایی که بچه ها نشسته بودن بره ، دایی با خنده دست پویا رو گرفت و گفت: دایی جون این کارها توی جمع خوبیت نداره! پویا هم بلافاصله نشست سر جایش و پاسخ داد: بله

شما درست می گید اصلاً حواسم نبود. ومجدداً روبه دخترها کرد وگفت: باشه سربه فرصت دیگه که یه جا تنها گیرتون بیارم، اتفاقاً بهترم هست!

دوباره همه خندیدن درسا که می خندید گفت: پویا واقعاً که . آدم دیگه می ترسه تنهایی بیاد خونتون.

صدای شلیک خنده به هوا برخاست که پویا جدی شد وگفت: ببینم شماها تا حالا ازمن رفتارزننده ای دیدین یا خدای نکرده خطایی مرتکب شدم؟

رفتار جدی پویا جوسنگینی به وجود آورد وهمه به نوعی ازاولدجویی کردن وگفتن که تا حالا هیچ خطایی ازاوندیدن که پویا اخماشوازهم باز کرد وبا خنده موزیانه ای گفت: ولی اگه خدا بخواد ازاین به بعد می بینید!!
لحظه ای سکوت شد. یک دفعه قهقهه خنده فضا روپر کرد.

همه به اخلاق پویا واقف بودن وهمونطور که خودش گفت کوچکترین خطایی از اوسرنزده بود ودردل تک تک افراد فامیل برای خود جا باز کرده بود.

پدر که می خندید روبه پویا کرد وگفت: اصلاً " من نمی دونم تو با این چشم چرونی ای به کی رفتی؟! پویا زل زد به صورت پدر وگفت: معلومه به شما !!!

همه خندیدن پدر گفت: من اگه مثل تو بودم که مادرت یک روزم منو نکه نمی داشت!

پویا: خب معلومه، برای اینه که مادر از شما چیزی ندیده! درواقع شما زیر زیرکی شیطونی می کنید!
پدر: حالا ببین می تونی یه کاری کنی مادرت ازم طلاق بگیره.

پویا: آخه پدر من حقیقت تلخه.

پدر: اگه راست میگی بگو چیکار کردم؟

پویا: بگم؟ خودتون گفتینا بعد نگین چرا گفتیا؟

پدر: بگو نه بگودیکه.

حالا پویا و پدر با هم بگومگومی کردن وبقیه هم می خندیدن. دیگه همه گوشاشونوتیز کرده بودن ومنتظر بودن پویا به حرف بیاد وپویا هم گلویی صاف کرد وشروع به حرف زدن کرد:

سه چهارسال پیش که با پدر وعموسه تایی رفته بودم آلمان برای وارد کردن دستگاههای کارخونه. روز آخر که کارامون تموم شده بود گفتیم بریم یه گشت وگذاری کنیم. جاتون خالی رفتیم قایق سواری. ازاین قایقها که شبیه اتوبوسه یه چیزی تومایه های کرچیه.

خلاصه ما داشتیم روی آب سیاحت می کردیم. یه آن گرم شد رفتم لب قایق و ایسادم وتی شرتمودر اوردم. پدر اومد سراغم و گفت : یه دفعه لخت شو!

آقا منم از خدا خواسته تا اینوشنیدم دست بردم به کمر شلوار، تا اومدم تو مبونمو بکشم پایین یه دفعه یکی زانها افتاد زدمش زد پس گردنم. برگشتم عقب دیدم پدره. گفتم برای چی می زنی پدر من آخه ؟

با احم گفت : پسر تو خجالت نمی کشی جلوی این همه زن و دختر و ناموس مردم لخت میشی؟!؟

یه نگاهی کردم به قایق، تقریبا " پنجاه نفری می شدن. گفتم : این ناموسای مردم که هیچکدوم شلوار تنشون نیست. به من گیر میدین؟!؟

جاتون خالی همین موقع یه قایق موتوری پراز دخترای هلو اومد با سرعت از بغل قایق ما رد بشه که پرش گرفت به پرقایق ما و آقا چشمتون روز بد نبینه یه دفعه تو آب چپ کرد.

یکیشون دستشو به لبه ی قایق چپ شده گرفته بود و جیغای بنفشی می کشید که بیا و ببین.

اومدم بپریم توی آب که پدریقه مو از پشت گرفت و گفت : تو لازم نکرده بری نجاتش بدی!!

گفتم: برای چی؟! بابا ناموس مردم داره خفه میشه.

آقا از ما اصرار و از پدرانکاریه دفعه تا به خودم پیام پدر شیرجه زد تو آب.

حالا پویا داره اینارو با آب و تاب تعریف می کنه و همه از خنده ریسه رفتن و پدرم به سختی جلوی خودشو گرفته بود و زل زده بود به پویا.

پادامه داد : خلاصه پدر عین سوپر من هلو و نجات داد و چند نفر دیگه ام بقیه شونو.

اومد لب قایق و منم دستمو دراز کردم گفتم : پدر بدش به من .

دیدم این همینجوری زل زده به من و دستشولب قایق گرفته و بروبرنگاه می کنه. گفتم : بده دیگه .

پدر گفت : لازم نکرده تو بغلش می کنی!!!

خنده ها هی شدیدتر می شد.

گفتم: خودتونم که بغلش کردید! گفت : من به منظوری بغلش نکردم.

گفتم : از کجا بدونم؟

در همین موقع پدر روبه پویا گفت : بچه کم خالی ببند. اینهاش این عموت شاهده . بعد روبه عمو گفت : فریبرز تویه چیزی بگو.

تا عموخواست حرف بزنه پویا گفت: اینوا! عموکه داشت به یه هلوی دیگه نفس مصنوعی میداد.

شلیک خنده رفت رو هوا.

پویا خیلی جدی وریلکس مشغول توضیح دادن بود

گفت: رفتم دیدم عمو دختره رو خوابونده روزمین وهی داره تودهنش فوت می کنه. گفتم: عموپسه ناموس مردموکشتی ولش کن!!!

گفت: نه کارازمحکم کاری عیب نمی کنه بذاریه فوت دیگه بکنم.

گفتم: حالا نمی شه این فوت آخرومن بکنم!؟

جواب داد نه تو بلد نیستی!

گفتم حالا مگه شما بلدی؟

درهمین موقع عمویه نگاه عاقل اندرسفیهی به من انداخت وگفت: پس چی که بلدم، ناسلامتی پسر م دکتراه ها !!

گفتم: چه ربطی داره؟ شده حکایت اون یاروئه که ازش مصاحبه می کنن می پرسن آقا شغل شما چیه؟ میگه راستیشویبخواوی من دوکون دارم! یاروهمچین گفت دوکون دارم حالانگاربقیه یه کون دارن. خلاصه میگه اما دامادم قاضیه! مجریه میگه: به به آفرین. حالا توکدوم شعبه ء دادگستری هستن؟ یارومیگه. من شوب موب نمی شوناسم فگط اینی می دونم چه سر کوچا کیسول قازپرمی کنه !!!
فقط صدای خنده بود که خونه رو برداشته بود.

آقا خلاصه برگشتم دیدم پدرهنوزتوی آبه وهلورم بغل کرده ول نمی کنه! دستموبه آسمون بردم وگفتم: خدایا از دست این دوتا برادرچه خاکی توسرم بریزم الانه که خون دوتا هلو بیفته گردنمون. پدرکه داشت توی آب اون ناموس طفل معصوموخفه می کرد. اونم ازعمو دیگه تقریبا " خوابیده بود رودختره وهی فرت وفرت فوتش می کرد ودختره دیگه ریه هاش اززیادی اکسیژن درحال انفجاربود وهمینطور دست وپا میزد.

دیگه دیدم اینطوری نمی شه. دست دختره روگرفتم ازآب بکشم بیرون. حالا سرموگرفتم بالا ودارم همینطورزورمیزنم دیدم هرکاری می کنم تکون نمی خوره. باخودم گفتم خدایا این بهش نمی خوره انقدرسنگین باشه. کله موگرفتم پایین نگاه کردم دیدم پدرسفت بغلش کرده. گفتم پدرجون آخه من زورم نمی رسه شما دوتاروباهم بکشم بیرون! خب ولش کن کمرم گرفت.

خلاصه با هر بدبختی بود اون هلوها رواز دست این دوتا داداش نجات دادیم.

دیگه از خنده همه ولوشده بودن. عموخودش از همه بلندتر می خندید. فرید پسر کوچکتر عمه که توشیطنت دست کمی از پویا نداشت، روی زمین دوزانوشسته بود وبا مشت می کوبید روی زمین. به پارسا نگاه کردم . سرشوبه پشتی مبل تکیه داده بود ودستاشو گذاشته بود روی صورتشوباشدت می خندید. دلم غنچ رفت وقتی تو این حالت دیدمش!

خاله که از خنده داشت اشکاشوپاک می کرد به عموگفت : خوبه ما این بچه روبا شما فرستادیم. اگه نبود معلوم نبود چکارا که نمی کردید!!!

پدر روبه خاله گفت : بابا این شیطونه به حرفش گوش نکنید. البته بودا ولی این پیازداغشوزیاد می کنه !

بعد روبه پویا گفت : چراخوتونمی گی ؟؟؟!!!!

پویا : من کاری نکردم. عین کف دست زلالم.

پدر : نذاربگما !؟

پویا : اگه چیزیه بگید .

پدر : یادته رفته بودیم لب دریا چهارتا دخترنشسته بودن خودتوزدی به اون راه که یعنی نمی بینیشون وتا رسیدی بهشون الکی خوتوزدی به حواس پرتی وانداختی خودتو روی یکیشون ...

پویا پرید وسط حرف پدروگفت : کدوم یکیشون ؟ همونکه موهاش مشکلی بود ؟

پدر : نه بابا اونکه مایوزرد پوشیده بود !

پویا : مایوزرده که بااون دوتا زن چاقا بود .

پدر : اون زن چاقا که بااون دخترموطلاییه بود !

عموازاونطرف گفت : اون مو طلاییه که مایوش سفید بود !!!

پدرگفت : حالا هرچی ! یادت رفته خودتوانداخته بودی روشون. اونام همچین این پدرسوخته روبغل کرده بودن حالا مگه ولش می کردن ؟

عموروبه پدرگفت : ازبس که زبون بازه . راستی اون دختره روبگو....

پدرسریع یه سرفه ی مصلحتی کرد وبا چشم به عمواشاره کرد با این حرکت دیگه رسماً " همه درحال غش بودن..."

اون شب به همگی خوش گذشت شنیدم که پارسا فردا اولین روزکارش روآغازمی کنه . دیگه تاآخرشب با هم برخورد نداشتیم. هنگام خداحافظی اوبود که منونادیده گرفت وزودتر ازبقیه اذدر خارج شد ومنم بدون اینکه فکرمروخراب کنم به اتاقم رفتم وبه علت خستگی زیاد خیلی زود به خواب فرورفتم.

صبح با سختی از خواب بیدار شدم. مدت طولانی رو که در مرخصی بودم حسابی تنبلم کرده بود ولی بالاخره با هر چون کندن بود از رختخواب جدا شدم و سریع دوش گرفتم و بعد از خوردن صبحانه مفصلی سوار اتومبیل پویا شدم و تا رسیدن به مقصد چرت زدم. وقتی رسیدیم پویا آرام تکونم داد و گفت: خانم پاشور رسیدیم.

چشم‌امو باز کردم دیدم داره به بدنش کش و قوس می‌ده. گفتم: توهم خسته ای نه؟ پویا: خسته که آره ولی این چرت یه ربعی حالمو جا آورد.

-مگه ما الان نرسیدیم!؟

پویا: آره چطور مگه؟

-اگه تازه رسیدیم پس تو کی چرت زدی!؟

نگاهی به صورتم کرد و گفت: توی راه که داشتیم میومدیم اینجا.

-مگه رانندگی نمی کردی!؟

پویا: خب چرا! هم رانندگی کردم هم چرت زدم!!!

با چشمای گرد شده بهش زل زده بودم و پلک نمی زدم. با حرص درماشینوبستم و گفتم: واقعا " که پویا. تودیگه کی هستی؟! لطفا" رفتنی احتیاط کن.

بوق کوتاهی زد و رفت...

خیلی عجیبه! تأثیر این خواب بیست دقیقه ای بیشتر از یک شب طولانی بودا به محض وارد شدن داخل حیاط با دکترشایان برخورد کردم.

مثل همیشه شیک و اتوکشیده و آراسته بود. ابتدا خواستم به روی خودم نیارم ولی با شنیدن صدایش که صبح به خیرگفت دیگه نتونستم فرار کنم و این ازادب به دور بود به ناچار ایستادم و پاسخش رودادم که گفت: سال نوتون مبارک.

-ممنون همچنین شما

شایان: خیلی متشکرم؛ تعطیلات خوش گذشت؟ سرم راتکان دادم و گفتم: جای شما خالی بد نبود.

نگاه موشکافی کرد و گفت: البته جای من که خیلی خالی بوده، کاش میشد در خدمتتون بودم.

از حرفی که زده بودم پشیمون شدم ولی خود او می دونست که سخنم فقط جنبه تعارف داره و نه بیشتر، برای اینکه بیشتر از این چیزی نگه گفتم: فعلاً با اجازه.

لبخندی زد و گفت: خواهش می کنم اجازه ما هم دست شماست!

سریع از کنارش عبور کردم و برای اینکه مجبور نشم توی آسانسور وجودش رو تحمل کنم چهار طبقه رواز طریق پله ها طی کردم.

نمی دونم چرا از نگاهش معذب می شدم و اصلاً "احساس راحتی نمی کردم.

به بخش که رسیدم نفسم به شماره افتاده بود.... با دیدن لیلا با خوشحالی به سمتش رفتم و همدیگر در آغوش کشیدیم که با تعجب گفت: پروا تو چرا از پله ها اومدی، مگه آسانسور خراب بود؟

گفتم: نه برای نجات از شرّیه مزاحم ناچار شدم... حیرت زده پرسید: منظورت از مزاحم چه کسیه؟ گفتم: می خواستی کی باشه، خب معلومه دکتر اردلان شایان.

خنده بلندی کرد و گفت: ای کاش همه مزاحمها مثل اون بودن بعدشم بیچاره چیکار کنه گناه نکرده که عاشقت شده ضمناً تو شوهر بهتر از اون از کجا می خوای گیر بیاری؟! گفتم: خواهش می کنم بیخودی شلوغش نکن خودت می دونی که من فعلاً تصمیم از دواج ندارم پس بهتره دیگه چیزی نگی.

سپس با گفتن تعطیلات چطور بود مسیر حرف رو تغییر دادم.

داخل رختکن شدم و بعد از تعویض لباس وارد بخش شدم و سری به بیمارها زدم و برنامه ی بیمارهای جدید رو مرور کردم. در اتاق 94 چشمم به دختر جوانی افتاد که از پنجره به آسمون خیره شده بود کنار تختش رفتم و گفتم: سلام، ببینم تو باید تازه توی بیمارستان بستری شده باشی چون چهره ت برام تازگی داره آخه من مدتی تو مرخصی به سرمیبردم به همین علت یادم نمیاد قبلاً دیده باشمت.

به انتظار پاسخ ایستادم ولی او حتی نیم نگاهی هم به من نداد. وقتی دیدم انتظار فایده ای نداره دوباره پرسیدم: بیماریت چیه؟ برای چی کارت به اینجا کشیده؟ باز هم پاسخی نداد فکر کردم اصلاً متوجه حضور من نشده به همین جهت تختش رو دور زدم و به سمت پنجره یعنی جهتی رو که نگاه می کرد رفتم و به صورتش نگاه کردم که ناگهان درجا خشکم زد. نیمه راست صورتش به شکل عجیبی دراومده بود چشم راست نیمه باز و گوشه اش افتاده بود. حالت صورتش کمی رعب انگیز بود ولی قسمت چپ صورت که سالم بود از زیبایی دلنشینی حکایت می کرد. متوجه حیرتم شد و با گوشه چپ دهان زهر خندی تحویل داد که حسابی یکه خوردم، کمی هم ترسیدم! فهمیدم عدم حضورم خوشحالتش می کنه به همین خاطر از اتاق بیرون رفتم که جلوی در به خانمی برخورد کردم که قصد داشت داخل اتاق بشه. وقتی چشمش به من افتاد سلام کرد و من هم بعد از پاسخ پرسیدم: شما ظاهراً باید همراه بیمار این اتاق باشید اینطور نیست؟ گفت: بله من مادرشم.

گفتم: علت بستری شدن دخترتون چیه؟ آهی از ته دل کشید و گفت: چه عرض کنم. راستش دختر من از اول این شکلی نبود اون از زیبایی زبونزد خاص و عام بود باور کنید خانم پرستار دخترم رو چشم زد.

کنجکاویم حسابی تحریک شده بود گفتم: خب دلیل اینکه به این روز افتاده چیه؟

غم پرحسرتی روی صورتش سایه انداخت و

گفت: ماجرا دوسال پیش اتفاق افتاد اون زمان میترا دانشجو بود درسش هم خیلی خوب بود خواستگارهای زیادی هم داشت، با این که ما وضع مالی متوسطی داشتیم "آخه همسرمن کارمند یک شرکت خصوصیه درآمدشم شکر خدا بد نیست ولی هرطوری که بوده نداشته ما سختی بکشیم از دار دنیا هم همین به دختروداریم دوتا بچه دیگه ام مرده به دنیا اومدن اینم با نذر و نیاز زنده موند" آره داشتیم می گفتم میترا فقط به فکر درس بود وبس. اصلاً توفکر از دواج نبود تا اینکه سروکله سیاوش پیدا شد. یکی از همکلاسیههاش بود خیلی دنبال میترا بود وبالاخره بعد از سماجی که به خرج داد دل دخترم روبه دست آورد. البته پسر خوبی بود پدرش یکی از سرمایه دارهای تهران بود که حساب و کتاب مالش خارج از گنجایش بود از همون اول هم سازمان مخالف کوک کرد و وقتی حریف سیاوش نشد گفت که از ارت محرومش میکنه و سیاوش هم پشت پا به همه اون زرق و برق زد وبا میترا نامزد کرد و قرار شد وقتی درس جفتشون تموم شد ازدواج کنن.

همه چیز خوب و عالی پیش می رفت تا اون روز شومی که این اتفاق افتاد... اون روز هر دو داشتن از دانشگاه میومدن خونه سیاوش هم قرار بود میترا روبر سونه وبره، سرکوچه که میترا پیاده میشه به ماشین معلوم نیست از کجا سبز میشه و میزنه به دخترم و فرار می کنه و سیاوش هم که دستپاچه شده بود مسافتی روبه دنبال ماشین میدوه ولی کاری از پیش نمی بره و برمیگرده و میترا رو که بیهوش شده بود به بیمارستان می رسونه و دکترها بعد از عکس و آزمایش علت بیهوشی رو بر خورد شدید سر با زمین در نتیجه ترک خوردن قسمتی از جمجمه تشخیص میدن و بلافاصله تیم پزشکی تشکیل میشه و جراحی میکنن. ظاهراً همه چیز خوب پیش میرفته ولی بعد از به هوش اومدن متوجه میشن که سمت راست بدن فلج شده و...

مادر میترا به اینجای سرگذشت تلخ دخترش که رسید دیگه گریه امانش نداد حال و روز خودم هم بهتر از اون نبود گفتم: خب پس الان برای چه چیز دوباره بستری کردینش؟

با آهی که حکایت از غم سنگین درونش داشت گفت: هر چند وقت یکبار بستریش می کنن و یه سرس معایناتی ازش می کنن.

گفتم: نامزدش چی شد؟ الان کجاست؟

صورتش رو هاله ای از غم پوشوند و گفت: تا وقتی که دکترها جواب نکرده بودن خوب بود ولی بعدش پدرش گفته بود چطوری میتونی یک عمر با یه زن علییل زندگی کنی؟! اینقدر زیر گوش سیاوش خوند که راضیش کرد طلاق دخترم روداد و به خارج فرستاد و ما موندیم و این مصیبت.

دو مرتبه زد زیر گریه گفتم: متأسفم که ناراحتتون کردم. کمی آرام شد و گفت: نه دخترم اتفاقاً یه کمی سبک شدم، میدونی چیه گاهی فکر میکنم اگه آدمیزاد چیزی رو که خدا صلاح نمی دونه بهش بده، به زور بگیره حتماً یه جوری چوبش رو می خوره. آدم همیشه باید راضی به رضای خدا باشه.

با شنیدن صدای میترا معذرت خواهی کرد و داخل اتاق رفت. بدون اینکه سیاوشودیده باشم ازش متنفر شدم.

بعد از سرکشی به بقیه بیمارها رفتم پیش لیلا. وقتی چهره م رودرهم دید گفت: چیه پروا اتفاقی افتاده؟ به طور مختصر جریان روبراش تعریف کردم که گفت: راستش روبرخوای من هم دفعه اول که دیدمش یه کم ترسیدم، نتیجه میگیریم هیچ نعمتی بالاتراز سلامتی نیست واگه الان تمام ثروتهای دنیا روبه میترا بدن اون ترجیح میده اون چیزیم که داره بده در عوض سلامتیش روبه دست بیاره.

اون روز تا آخر شب لحظه ای از فکر میترا بیرون نیومدم. دختری که یک زمانی شاگرد ممتاز بوده حالا قادر نیست حتی بشینه واقعاً ناراحت کنند ست.

در روزهای آتی هرچقدر سعی کردم نتونستم با اوارتباط برقرار کنم. دو هفته از پایان تعطیلات می گذشت که یک روز اسام رو بیج کردن وبه اتاق رئیس بیمارستان احضار شدم در بلندگو مرتب می گفت "خانم پرستار کاویان به اتاق رئیس بیمارستان:"

سریع خودم رورسوندم پایین وبعد از کشیدن چند نفس عمیق چند ضربه آروم به در زدم و صدای دکتر باختر رئیس بیمارستان روشنیدم که گفت: بفرمائید داخل.

در روباز کردم و وارد شدم و گفتم معذرت می خوام با بنده امری بو...

با دیدن شخصی که روبروی دکتر روی مبل نشسته بود برجا میخکوب شدم!

دکتر گفت: خانم من از شما گله دارم. سعی کردم بر خود مسلط شوم و گفتم: به چه دلیل خطایی از من سر زده؟ گفت: چه خطایی بالاتراز اینکه دکتر کاویان از اقوام نزدیکتون بوده وشما به ما کم لطفی کردید وما روبی اطلاع گذاشتین! به پارسا نگاه کردم. لم داده بود روی مبل ودستهاشو گذاشته بود روی دسته های مبل وموشکافانه به من زل زده بود.

گفتم: اگه بهتون در این رابطه حرفی می زدم چه تأثیری برای شما داشت؟

لبخندی زد و گفت: چه تأثیری بالاتراز اینکه شما پارتی ما می شدین و ایشون اینقدر دعوتنامه های ما روبی جواب نمیداشتن!

-ولی آقای دکتر پسر عموی بنده کاری رو که خودشون صلاح بدونن انجام میدن ومطمئن باشید من تأثیری در افکار ایشون ندارم.

دکتر تبسمی کرد و گفت: شما شکسته لفظی می فرمائید ، چون ایشون وقتی مستحضر شدن شما در این بیمارستان هستید بلافاصله جواب مثبت دادن!!

هاج و واج برگشتم سمت پارسا که با یه لبخند خوشگل داشت نگام می کرد.

دکتر باختر از جا برخاست وبعد از اینکه با پارسا دست داد ، روبه من گفت :

در هر صورت می تونید به سرکارتون برگردید. با گفتن: با اجازه به همراه پارسا از در خارج شدیم .

سالن خلوت بود و کسی اون اطراف نبود. دوشادوش همدیگه راه می رفتیم. بالبخند زل زده بود به من و در کنارم آهسته قدم برمی داشت..دیگه داشت کفرم درمیومد. با عصبانیت برگشتم طرفش و گفتم : میشه بگی چرا اینطوری به من زل زدی.

لبخند خبیثی زد و گفت : آره چرا که نه بپرس !

اووووووف دیگه نمی دونستم درمقابل این همه پررویی چی بگم !

پارسا : خب من منتظرم !

-منتظر چی ؟

پارسا : نمی دونم ، مثل اینکه می خواستی یه چیزی ازم بپرسی؟!

با حرص گفتم : غلط کردم بابا . منصرف شدم. می خوام برم توی بخش.

ایستاد و گفت : برو مزاحمت نمی شم . منم جایی کاردارم.

آروم بطرف خروجی حرکت کرد . از پشت داشتم نگاهش می کردم. با طمانیه قدم برمی داشت . با اون قد بلند و هیکل تنومند خیلی جذاب و دوست داشتنی بود . همینطور که بهش خیره شده بودم . به دفعه برگشت عقب و نگام کرد. به شدت دستپاچه شده بودم و نمی دونستم چی بگم که زد زیر خنده و گفت : فردا می بینمت دختر عموا!

هنگام رسیدن به بخش انقدر رنگم پریده بود که لیلا متوجه شد و گفت: این دفعه دیگه چته؟ باهات چیکار داشتن؟ جریان رو که گفتم با هیجان گفت: وای خدای من! یعنی دکتر کاویان پسر عموی توئه؟ پس چرا تا حالا در این رابطه چیزی به من نگفتی؟

- خواهش می کنم تمومش کن که اصلاً حوصله ندارم نمی دونم چطوری از اینجا سردار آورده؟!

لیلا: تومثل اینکه دیوونه شدیا! می دونی چند تادرخواست بر اش از طرف بیمارستان فرستاده شده؟ در ضمن حضور اون خیلی به خوشنامی بیمارستان کمک می کنه.

غروب که پدر به دنبالم اومد موضوع رو باهاش درمیان گذاشتم ولی اوهم اظهار بی اطلاعی کرد .

به منزل که رسیدیم یگراست رفتهم سراغ پویا و صد اش کردم به اتاقم اومد . پرسیدم تومی دونستی پارسا به بیمارستان ما اومده ؟

پویا : آره می دونستم.

با ناراحتی گفتم: یعنی از این به بعد باید با اون کارکنم!؟

پویا با تعجب نگاهی کرد و گفت: چطور؟ مگه باز حرفتون شده؟

شونه هاموبالا انداختم و گفتم: والا چه عرض کنم؟

سرشوتکون داد وبدون حرف از روی تختم بلند شد ودرحالی که به سمت دررفت بدون اینکه چشم از او بردارم همچنان خیره نگاش می کردم که از در خارج شد

ده دقیقه بعد از من لیلا اومد وگفت: چی شده سحرخیز شدی؟ سلام و صبح به خیر گفتم که گفت: پسر عموت نیومده؟

- من چه می دونم! حالا تو با اون چیکار داری؟

لیلا: هیچی فقط خیلی دلم می خواد این پروفسور و ببینم.

- نترس دیر نمی شه!

لیلا: راستی توی حیاط خانم صبوری رو دیدم منظورم پرستار شیفیت شبه می دونی چی می گفت؟

- نه چطور مگه؟ لیلا کمی در فکر فرو رفت وگفت: گویا دیشب یک دفعه صدای جیغ توی سالن می پیچه، خانم صبوری تعریف کرد که وقتی به داخل اتاقها سرک می کشه متوجه می شه که صدا از اتاق نود و چهار بوده... با کنجکاوای گفتم: ببینم توی اون اتاق که میترا بستریه؟

لیلا: آره، حدست درست.

- خب بگوببینم جریان چی بوده؟

لیلا: هیچی دیگه مادرمیترا داشته شیون وزاری می کرده گویا میترا قصد خودکشی داشته در فرصتی که مادرش به خواب کوتاهی فرو میره کارد رواز روی میز کنار تخت برمی داره و می خواسته خودش رو بکشه که خوشبختانه مادرش به موقع بیدار میشه و سریع جای بریدگی رو بخیه میزن.

لیلا به اینجای ماجرا که رسید توسط دکتر احضار شد و رفت.... زمان داروی بیمارها بود به همه اتاقها سرکشی کردم و عمداً آخرین سرکشی روبه اتاق میترا رفتم چشمهاس نیمه باز بود و داشت به بیرون نگاه می کرد جلوی دیدش رو گرفتم و گفتم: وقت دارو هاته بذار کمکت کنم بخوری.

نیم نگاهی به سویم کرد وگفت: نمی خورم.

"کلمات روبه سختی ادا می کرد.

- ولی باید دارو هات رو بخوری.

میترا: مثلاً اگر نخورم چطور میشه؟

- فایده ای نداره اگه بگم می میری برای اینکه کارت راحت میشه گوا اینکه دیشب همین قصد روداشتی، ولی میتونم بهت اطمینان بدم که با عذاب می میری!

پوزخندی زد و گفت: عذاب؟! تومی دونی عذاب چیه؟! من که جلوت خوابیدم نمونه مجسم عذابم!

- نه! تونمونه مجسم ضعفی، آدمی که دست به انتهاربزنه جزیه آدم ضعیف چیزدیگه ای نیست..... با عصبانیت خیره شد به صورتم و گفت: تومی دونی وقتی امروز صحیح وسالم باشی و درست دوروز بعد بر اثر یه حادثه دیگه نتونی حتی سرجات بشینی یعنی چی؟ می دونی وقتی به یه نفر دل بندی و اون کس به محض اینکه ببینه دیگه سالم نیستی و لت کنه بره یعنی چی؟ می دونی وقتی یه زمانی توی مدرسه و دانشگاه شاگرد ممتاز باشی و دیگه حتی نتونی یه خودکار به دست بگیری یعنی چی؟ می دونی وقتی که زمانی از زیبایی زبونزد خاص و عام باشی و حسرت به دل هر بیننده ای بندازی و حالا بچه ها بادیدنت بترسن و ازت فرار کنن یعنی چی؟ نه توهیچی نمی دونی، اگه توی شرایط من بودی و تحمل کردی اون وقت می تونی منو سرزنش کنی...

دیگه گریه امانش نداد کنار تختش نشستم و سرش رادر آغوش گرفتم و موهاش رونوازش کردم.. گذاشتم تا عقده دلش خالی بشه، وقتی کمی آرومتر شد گفتم: تمام حرفهای تودرسته ولی آخه خودکشی که آخرین راه حل نیست خدا بنده هاش رودوست داره هیچ وقت بدون حکمت کاری رونمی کنه شاید تورو داره امتحان می کنه، باید همیشه خدا رو شاکر بود این اصلاً درست نیست تا وقتی که اوضاع بروفوق مراده ما حتی کوچکتترین تشکری از خدا نکنیم و به محض اینکه خدا چیزهایی رو که دوست داریم از مون گرفت از درنا سپاسی وارد بشیم. اگر می خوام نجات پیدا کنی فقط از خدا کمک بخواه بهت قول میدم بهترش رو برات جبران می کنه.

سرش رو بلند کرد و گفت: یعنی تو اعتقاد داری؟

- صد درصد. حالا که باهم دوست شدیم یه سؤال ازت دارم بگو ببینم دکترا بعد از جراحی که نا امیدت کردن راه حلی پیش پات گذاشتن یا اینکه به کل قطع امید کردن؟

سینه اش رو با آهی که از ته دل برکشید خالی کرد و گفت: یه راه دیگه پیش پام گذاشتن. با هیجان گفتم: راست میگی خب بگو چه راهی؟

میترا: با اینکه گفتنش دردی رودوا نمی کنه ولی میگم، اونا گفتن که اگه بری خارج شانست برای بهبودی مضاعف می شه، هزینه اش سرسام آورده ولی اگه بتونید دکتری رواز خارج بیارید خیلی بهتره. چون انتقال به نفع نیست و امکان صدمه دیدنت زیاده.

با خوشحالی گفتم: خب شما اقدام کردید یا نه؟

نگاه مایوسش روبه چشمهام دوخت و گفت: چطور این کارو باید بکنیم؟ پدر من وضع مالی متوسطی داره برای خرج عمل من هر چقدر که اندوخته داشته خرج کرده دوماه پیش هم خونه ای رو که از پدرش ارث رسیده بود فروخت...

میترا ادامه داد: البته دکترها اطمینان دادن که اگر پزشک جراحی رواج بیاریم هزینه دوسوم میشه برای اینکه یک سوم خرج بیمارستان، اختصاص به بستری شدن طولانی مدت بعد از عمل داره وهمینطور خرج همراهم بهش اضافه میشه.

- امیدت به خدا باشه، ایشالا همه چیز درست میشه بهتره دیگه بخوابی. برای اینکه بتونه به راحتی استراحت کنه روشو کشیدم واز اتاق خارج شدم. داخل رختکن شدم وبعد از تعویض لباسهام ازلیلا خداحافظی کردم که گفت: پروا راستی بالاخره من موفق شدم جناب دکتر کاویان روملاقات کنم.

درعین حال سعی داشتیم هیجانم رو پنهان کنم وازطرفی دوست داشتم که خودش توضیح بده که کجا اورودیده.

بابی خیالی گفتم: چشمت روشن، زیارت قبول!

انتظارم چندان طولانی نشد چون گفت:

نگفته بودی پسرعموی به این خوش تیپی داری، وای که چقدر نانا سه. اومده بود دنبالت! حیرت زده گفتم: دنبال من؟! برای چی؟ لیلا شونه هاشو بالا انداخت وگفت: نمی دونم ولی گفت پایین توماشین منتظرته!

خداحافظی کردم وبه سرعت از ساختمون خارج شدم نزدیک خروجی که رسیدم از سرعتم کاستم وبا قدمهایی شمرده به سمت اتومبیلش که در چند قدمیم پارک شده بود رفتم وپس سوارشدن عجولانه پرسیدم: اتفاقی افتاده؟! لبخند کم رنگی زد وگفت: سلام عرض کردم!

- خب سلام، حالا بگو ببینم چیزی شده؟ همونطور که با تعجب نگام می کرد گفت: ببینم چه کسی به تو گفته که اتفاقی افتاده؟

- هیچ کس!

پارسا: پس چرا از لحظه ای که توی ماشین نشستی مدام این سؤالومی پرسی؟

- آخه مگه توباهام کارنداشتی؟

پارسا: خیالت راحت باشه برای هیچ کسی هیچ اتفاقی نیافتاده، کارمنم با تو این بود که برسونمت خونه، از فردا هم میام دنبالت !!!

- چطور شده بعد از یک هفته به صرافت افتادی و متحول شدی؟!

با بی تفاوتی شونه هاشو بالا انداخت وگفت: خودمم نمی دونم؛ راستش یه کمی تردید داشتم. همانطور که به روبرونگاه می کردم پرسیدم: تردید برای چی؟

پارسا: برای اینکه پیشنهادم روقبول نکنی! لبخندی زدم و گفتم: پس باید بگم تردیدت بی موردی برای اینکه با کمال میل پیشنهادات روقبول میکنم. خندید و گفت: خوشحالم از اینکه گارد نگرفتی!

همون لحظه سه تا از پرسنلهای بیمارستان از جلوی ماشین تابلو پارسا رد شدن و خیره به ما زل زدن. یه کم معذب بودم حوصله ی حرف و حدیثونداشتم. گفتم :

میشه بریم؟! من امروز خیلی خسته شدم.

با اون لبخند خوشگل و دخترکشش گفت : البته . امرشما مطیع .

بعد پا رو پدال گاز گذاشت و از بیمارستان خارج شدیم.

همونطور که خیابونوطی می کردیم به کافی شاپی رسیدیم . اتومبیلونگه داشت و گفت: پیاده شو.

- برای چی؟

پارسا : با یه بستنی چطوری، مگه خودت ازم درخواست نکرده بودی؟

- آره ولی دیگه احتیاجی نیست.

با لحن آمرانه ولی محکم گفت: پیاده شو.

خودش از ماشین پیاده شد و من هم ناچار از او تبعیت کردم. میز کنارشیشه روانتخاب کردم و همونطور به بیرون نگاه می کردم چشمم به زنی افتاد که به زحمت و یلچری روکه مردی روی اون نشسته بود رو هل می داد به نظر میومد همسرش باشه با دیدن این صحنه یاد میترا افتادم و به فکر فرو رفتم، نمی دونستم سرنوشت این دختر بی گناه به کجا می کشه. توی همین فکرها بودم که با صدای پارسا به خود اومدم. با کنجکاوای گفت: توجه فکری هستی؟

- به یکی از بیمارایی که توی بخش بستری شده فکر می کردم.

پارسا : چه چیز این بیمار اینقدر تورو به فکر واداشته؟

یکدفعه فکری توسرم جرقه زد. به تفصیل کل ماجرا رو برایش شرح دادم. کمی به فکر فرو رفت و منم بروبرخیره شده بودم بهش. وقتی دید انقدر ضایع دارم نگاهش می کنم به زور خندشوبلعید و گفت : بگو خانم من سراپا گوشم . با تعجب نگاهش کردم و گفتم : چیوبگم !!؟

پارسا : همینی که نوک زبونتته !

خدایا چقدر ذات این پارسا خرابه !

ملتمس نگاهش کردم و گفتم : پارسا!!!!!!؟؟

دیگه رسما " کوپ کرد و بدون اینکه پلک بزنه به چشمام خیره شد و گفت: یه سری بهش میزنم !

از ته دل خنده ای کردم و گفتم : نمی دونم چی بگم ولی این محبتتو تلافی می کنم.

خندید و باشیطنت گفت : چطوری تلافی می کنی؟

- هرطور که تو بخوای.

در حال بلند شدن گفت : باشه فقط زیر حرفت نزنیا . حالا هم باشو بریم که خاله نگرانت میشه.

سوار ماشین که شدیم پرسید: گفتی چند وقته که بستریه؟

- بعد از تعطیلات که به سرکارم برگشتم اونجا دیدمش. سری تکون داد بی مقدمه گفت : راستی پروا تو چرا پزشکی نخوندی؟ شنیدم با رتبه ی بالا دانشگاه قبول شدی.

- برای اینکه پرستارا برعکس پزشکا مسئول جان بیمارا نیستن !

با تعجب برگشت نگام کرد و گفت : یعنی پزشکا جان بیمارا روبه مخاطره میندازن !؟

لبخنی زدم و گفتم : نه ! نتونستم منظورم درست برسونم. پرستارها فقط از بیمارا نگهداری می کنن ومسئول تجویز دارو نیستن. ممکنه یه دارویی فاسد باشه ولی همه از چشم دکتری بینن وفکر می کنن تجویزاون اشتباه بوده. یا بیماری که در حین عمل جراحی به دلایلی فوت میشه ، همه جراحو مقصر می دونن در صورتیکه اون جراح بیچاره هیچ تقصیری نداره ونهایت سعیشوبرای نجات بیمارش کرده واز همه بیشترا ناراحته.

بادقت به حرفام گوش می کرد وآروم آروم سرشو تکون می داد. وقتی حرفم تموم شد گفت : مهمترین بخش قضیه رونگفتی ! به صورتش خیره شدم و گفتم : چه بخشو؟

لبخند قشنگی زد و گفت : اینکه بیمارا پرستاراشونوبیشتراز دکتراشون دوست دارن وبه اونها انس می گیرن، خصوصا " اگه یه خانم خوشگل و نازنازی باشه ، ومستقیم به چشمهام زل زد. گونه هام به شدت سرخ شده بود و بدبختانه نمی تونستم ازش چشم بردارم که با صدای بلند زد زیر خنده و گفت : خانم رسیدیم. به همه سلام برسون. چپ چپ نگاش کردم که خندش تشدید شد. اینبار خودم خندم گرفته بود....

وارد سالن که شدم به طبقه بالا که رفتم صدای دوش حمام روشنیدم. فهمیدم پویا توی خونه ست. وارد اتاقم شدم بعد از تعویض لباس ناگهان چشمم درکنج اتاق به چیزی افتاد جلو که رفتم دیدم یه ویتترین کوچیک مستطیلی با دیواره های شیشه ایه که در سقفش یک لامپ کوچیک ولی پرنور تعبیه شده بود وعروسکی که پارسا به عنوان سوغاتی داده بود درونش قرار داشت وبا روشن شدن لامپ جلوه زیبایی پیدا کرده بود. انقدر زیبا بود که حیغم میومد ازدیدنش دل بکنم. همونطور که نگاش می کردم پویا در حال خشک کردن موهایش وارد اتاقم شد وبدون اینکه من حرفی بزنم گفت: چطوره خوشت میاد یا نه؟

- کار تونه؟

پویا: پس خیال کردی کی از این خلاقیت و ذوق هنری غیرازمن برخورداره؟! ضمناً این همون سورپرایزیه که قولشوبهت داده بودم.

بعدش دست انداختم دورگردنش ویه ماچ محکم ازگونه ش گرفتم وکناررفتم پویا گفت: توأم که همش منتظریه فرصتی که فرت وفرت منوماچ کنی!!!

زدم زیرخنده وگفتم: ممنونم نمی دونم چطوری ازت تشکرکنم.

پویا: احتیاجی به تشکر نیست، اگه می خوای جبران کنی زود بپرتو آشپزخونه ویه شام توپ بادست پخت توپترت مهمونم کن که خیلی گرسنمه.

خندیدم وگفتم: اطاعت وبه طبقه پایین رفتم.

ازبچگی عاشق آشپزی بودم والحق که دست پختم حرف نداشت.

صبح با صدای مادربیدار شدم ولی هنوز خوابم می یومد که مادربرای باردوم به اتاقم اومد وگفت: بلند شو دیگه، پارسا خیلی وقته منتظرته! با شگفتی گفتم: چی؟ پارسا؟! تازه یادم افتاد که دیروزگفته بود میاد دنبالم. مثل برق ازجا پریدم وازاین سراتاق به اون سرمی دویدم ولباس خوابموراوردم وپرت کردم روی تخت وتی شرتمو تنم کردم. مادركه حاج وواج منوتماشای می کرد گفت: چته؟ چرا اینقدر دور خودت می چرخ؟

- لباسم کجاست؟ مادربه گوشه اتاق اشاره کرد وگفت: اینجاست بیخودی هول نشو وبعدهش ازاتاق خارج شد.

مادركه پایین رفت سریع دست ورومو شستم وآماده شدم وازپله ها سرازیرشدم. پارسا توی سالن نبود روبه مادركفتم: مگه شما نگفتین پارسا پایینه پس کجاست؟ مادرلقمه ای به دستم داد وگفت: گفت بهت بگم توی ماشین منتظرته. سریع یک چای نوشیدم وبه طرف دررفتم وبه حالت دو طول حیاط روطی کردم ووارد کوچه شدم. اتومبیلش درست روبروی درپارک بود سریع سوارشدم وگفتم: معذرت می خوام دیر کردم.

بادقت نگاهی به صورتم کرد وگفت: سلام عرض کردم! مثل بچه ای که دوراز چشم پدرش مرتکب خطایی شده باشه با شرمندگی گفتم:

ببخشید سلام... ازلحتم خندش گرفت و سرشوتکون داد وگفت: میدونی چیه ازروزی که اومدم آرزوبه دل موندم که یه باربه من سلام کنی! ولی ظاهراً این آرزوی محالیه اینطور نیست.

- خب چه ایرادی داره توپیش قدم بشی مطمئن باش گناه نمیکنی پسرمو!

زد زیرخنده وگفت: خب بابا تسلیم , حرفمو پس گرفتم.

دوساعتی گذشته بود وداشتم علائم حیاطی بیماری روکه تازه از اتاق عمل خارج شده بود کنترل وچارت می کردم که لیلا سراسیمه وارد اتاق شد وگفت: پروا بدودکترکاوایان به این بخش اومده.

- دکترکاوایان کیه؟! -

درحالیکه چشمهایش ازحیرت گشاد شده بود گفت: دیوونه شدی یا حافظه ات رواز دست دادی! منظورم پسرعموته.با دست به پیشونیم زدم وگفتم:هرچیزی که بهم بگی حقمه!ودنبال لیلا ازدرخارج شدم.پارسا وسط سالن ایستاده بود وچهارتارزیدنت دوره اش کرده بودن ومدام سؤال پیچش می کردند واوهم با حوصله پاسخ تک تکشونومی داد و اونا هم سریع یادداشت برمی داشتن.

واقعاً که روپوش سفید پزشکی برازندش بود.نزدیکش رفتم گفتم: سلام دکترخسته نباشید. متوجه من شد وجدی پاسخم روداد. ازاینکه آشنائیت نداد راضی بودم. به انترنها که به احترام من سکوت کرده بودن گفت: خب بهتره به بخش روماتولوژی برید.دکتررضایی منتظر تونه.

با شنیدن این حرف هرچهارتایی رفتن وروبه من گفت: لطفاً منوبه اتاق بیماری که دیروز صحبتش رومی کردی راهنمایی کن.

مثل انسانهایی که از خواب بیدار شده باشند گفتم:خدای من! چرا به فکرم خطورنکرده بود. تبسمی کرد و گفت:ازبس که به بنده ارادت دارید! انقدر خوشحال بودم که نمی دونستم چه عکس العملی باید بروزبدم.لیلا اومد پیش ما وبعد ازکلی سرخ وسفید شدن به پارسا سلام داد. پارسا جدی ولی درعین حال با خوشرویی پاسخشودادوبعد که دید من گیجم وحالم به خودم نیست به سمت سالن حرکت کرد ومنونیزبه دنبال خود کشید.وارد اتاق که شدیم مادرمیترا درحال خوراندن کمپوتی به او بود.با دیدن ما متعجب نگاهی کردن ودست از خوردن برداشتن.پارسا جلورفت وپرونده ی میتراوبرداشت وبعد از مطالعه گفت: پس میترا خانمی که دخترعموی بنده اینقدرنگرانشون شما هستید؟

میترا ومادرش هاج وواج من وپارسا رونگاه می کردن. دلم نیومد بیش ازاین درانتظارشون بذارم وگفتم: میتراجان ایشون همون دکتری هستن که از خارج اومدن! پسرعموی بنده دکترکاوایان یکی از جراحهای بنام.....

پارسا که همچنان مشغول وارسی عکس وآزمایشهای میترا بود حرف منوقطع کرد وگفت: البته دخترعموم شکسته نفسی می فرمایند. اینبارمن گفته اشوقطع کردم گفتم: میترا جان اگرقراره مثل روزاول خوب بشی هیچ کس بهتر ازایشون نمی تونه این کاروبکنه.

میترا که تا اون لحظه فقط نگاه می کرد یکدفعه زد زیرگریه وگفت: لازم نیست بیخودی به من دلداری بدید من خودم می دونم که خوب نمی شم پس نمی خواد خودتونواذیت کنید. انتظارداشتم پارسا ناراحت بشه ولی درکمال خونسردی وآرامش گفت:چه کسی به تو گفته که خوب نمیشی؟ میتراهمونطور که گریه میکرد گفت:دکترها یه زمانی گفتن که امکان بهبودیم زیاده ولی اون مال وقتی بود که تازه به این روزافتاده بودم نه حالا که بیماریم کهنه شده.

پارسا در پاسخش گفت: اینومن باید تشخیص بدم نه خودت ضمناً تا خودت نخوای خوب نمی شی . مادرمیترا که تا اون لحظه ساکت بود گفت: معلومه که می خواد فقط بگید ما میتونیم امیدوار باشیم؟ پارسا لبخندی زد وگفت: انسان تحت هیچ شرایطی نباید امیدش رواز دست بده، به امید خدا همه چیز درست میشه ولی قبلش باید موضوعاتی روبهاتئون درمیون بذارم وهمینطور فرم رضایت نامه... میترا چشمهای مشتاقش رنگی از تشویش گرفت وگفت: چه موضوعی دکنتر؟ پارسا دستی به صورتش کشید وگفت: من موظفم بهت بگم که یک سری آزمایش باید روت انجام بشه واینکه بعد از جراحی سه تا مسئله وجود داره، بذارازسومی شروع کنم! بعد از عمل باید مدت طولانی قریب به شش ماه در بیمارستان بستری بشی قبول میکنی؟ میتراگفت: آقای دکنترم الان دوساله که توی خونه و بیمارستان بستری بودم شش ماه در مقابل یک عمر زمان ناچیزیه. پارسا گفت: خب حالا مورد دوم بعد از عمل باید درد وحشتناکی روتحمل کنی میتونی صبور باشی یا نه؟

میترا در جواب بدون کوچکترین تردیدی گفت: دکنتر توی این مدت کم درد نکشیدم مطمئن باشید دردش از درد نگاه ترحم آمیز مردم راحت تره! حالاسومین مورد روبفرمایید.

احساس کردم پارسا تردید به خرج میده چون بعد از مکثی نسبتاً طولانی که نگران کننده بود به سمت پنجره رفت و به بیرون خیره شد وگفت: ممکنه بعد به... به... کما بری...!

ناگهان رنگ از روی من ومادرمیترا پرید ولی میترا با آرامش عجیبی گفت: دکنتر فوقش زندگی رواز دست میدم الان حال وروز من بهتر ازیه مرده نیست! وادامه داد: آقای دکنترم از شما یه سؤال دارم اونم اینه که بعد از عمل چهره م به همین شکل میمونه؟

پارسا کمی در صورتش دقیق شد وگفت: خیالت از اون بابت راحت باشه، با فیزیوتراپی ویک سری ورزش وماساژهای درمانی ، بهت قول میدم از روز اول هم زیباتر بشی.

نمی دونم چرا وقتی در مورد زیبایی میترا اظهار نظر کرد یه جووری شدم. ولی شیطانو لعنت کردم وبا دیدن خوشحالیه میترا همه چیز از یادم رفت.

بعد از چند سوالی که از میترا پرسید از اتاق خارج شد. مادرش تا جلوی در برای مشایعت اومد وگفت: آقای دکنترمیشه یه سؤال ازتون بپرسم ؟ پارسا گفت : البته خواهش می کنم.

بعد با تردید گفت : در مورد خرج عمل

پارسا به میان حرفش اومد وگفت : شما باین مسائل کاری نداشته باشید و برای سلامتی دخترتون دعا کنید.

مادرمیترا با صداییکه به شدت بغض خفه ای روش اثر گذاشته بود گفت :

دکنتر نمی دونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم.

پارسا گفت: احتیاجی به تشکر نیست؛ من فقط انجام وظیفه می کنم ضمناً بهتره هرچه زودتر مقدمات کار فراهم بشه.

هنگام رفتن برگه ای روبه دستم داد وگفت: باید "یه سری اسکن و آزمایشهای دقیق انجام بشه ، بهتره خودت پیگیری کنی .

نگاه سپاسگذارانه ای کردم وگفتم : واقعا "ممنونم. نمی دونم چی باید بگم.

لبخندی زد وگفت : مگه میشه نظر شمارو نادیده گرفت وبه شما نه گفت !!؟

همچین نگام کرد که ته دلم براش ضعف رفت .

به طرف آسانسور راه افتاد ودوباره برگشت وگفت: راستی ترتیبی بده ازبایگانی بیمارستان پرونده معالجه دوستت روتحویل بگیری وبه من برسونی.

باخوشحالی گفتم: حتماً این کارومی کنم خیالت راحت باشه.تشکر کرد ورفت....وقتی برگشتم سمت استیشن دوستانم ریختن رو سرم وهرکدوم یه چیزی می گفت :

- این مانکنو کجا قایم کرده بودی خسییییییی

- من پسرعموتومی خوام

- بمیری که تاحالا قایمش کردی

- ببینم پروا اگه عموت عروس خواست من حاضرم جان فدا کنما !

- من که شخصا "کنیزشم

خلاصه هر کی یه چیزمی گفت ویه تیکه می پروند وکلی خندیدیم.

انقدرخوشحال بودم که نمی دونستم چیکارکنم.به لیلا که گفتم اوهم مثل من ذوق زده شد.

دراولین فرصت پرونده روازبایگانی گرفتم وموقع پایان کارم به اتاق پارسا رفتم و دراختیارش گذاشتم واوهم درکشوی میزش قرارداد وپس ازقفل کردن اتاقش با هم ازبیمارستان خارج شدیم ودرطول مسیرمدام درمورد میترا صحبت می کردم تا اینکه به منزل رسیدیم وازشرکنجکاویهام خلاص شد.

به محض وارد شدن با صدای بلند سلام کردم؛ولی مادرمشغول چیدن میوه داخل ظرف بود.با کنجکاوی گفتم: مهمون داریم؟

مادر:مهمون که نه، یعنی راستش ساغراومده اینجا .

با هیجان گفتم: راستی ، با کی اومده؟

مادر: تنهایی !

حسابی جا خورده بودم. تا حالا اتفاق نیافتاده بود ساغربه تنهایی اینجا بیاد .

- چطور شده تنهایی اومده حالا کجاست؟

مادر: نمی دونم ولی ناراحت به نظر میومد ، الانم تواتاقت منتظره.

- پس من رفتم بالا.

مادر: ظرف میوه روهم ببر. با گفتن چشم ظرفوگرفتم وبه سرعت ازپله ها بالا رفتم ...

در اتاق روباز کردم و وارد شدم. ساغر جلوی پنجره ایستاده وبه بیرون زل زده بود. انقدر در خودش فرورفته بود که متوجه ورودم نشد. تک سرفه ای کردم وگفتم: ساغر توبا چشمهای سبزت همه جا روسبزمی بینی یا رنگی؟!

لبخندی زد وگفت: توچطور؟ همه جارو خاکستری می بینی؟ بعد ادامودر آورد وگفت "یا رنگی؟"

هردو زدیم زیر خنده... میوه ها رو گذاشتم روی عسلی کنار تخت وهمدیگرو در آغوش گرفتیم وگفتم: اجازه بده اول لباسهاموعوض کنم تا بعد. با تکان سر موافقتش رواعلام کرد ومن هم سریع تغییر لباس دادم وآبی به دست وصورتم زدم وگفتم: خب حالا بگو ببینم علت این سعادتیه که موجبات آمدن شما رابه اینجا فراهم آورده چیست لطفاً صراحتاً اعتراف کنید.

صورت زیباش رو هاله ای از غم پوشوند وبه محض اینکه می خواست شروع به صحبت کنه ناگهان در اتاق باز شد وبویا اومد داخل اتاقوگفت: صبر کنید منم بیام !

من وساغر هر دو حسابی یکه خوردیم. ساغرا با حالت خاصی به بویا نگاه می کرد. بالاخره به حرف دراومد... بویا لیوان شربت منو برداشت که ساغرگفت: راستش رو بخوای قراره به زودی ازدواج کنم.

به محض خارج شدن این حرف از دهن ساغر ناگهان شربت به حلق بویا جهید وبه شدت شروع به سرفه کرد. من وساغر هر دو باهم شروع کردیم به ضربه زدن به کمر بویا ، حالش یک کمی جا اومد وبا عصبانیت گفت: چه خبر تونه مگه دزد گرفتین که عین مغولا حمله کردین؟!

یک دفعه سه تایی زدیم زیر خنده. مجدداً از ساغر پرسیدم: خب حالا کی هست این داماد خوشبخت؟ با شنیدن سؤالم چهره ش درهم رفت وگفت: از اقوام دور مادره، خودم اصلاً راضی نیستم ولی مادرو پدرو پاهاشون رو کردن تویه کفش ومیگن باید قبول کنی برای اینکه از این یکی دیگه نمی تونی هیچ ایرادی در بیاری. نمی دونم چی کار باید بکنم، خواهش میکنم کمکم کنید... بویا که چهرهش تو هم رفته بود گفت: ولی آخه ما چی کار می تونیم برات بکنیم؟

ساغر نگاه استفهام آمیزش روبه پویا دوخت و گفت: به نظرت من از لحاظ ظاهری ایرادی دارم؟! پویا بی معطلی گفت: توجرم معدود بنده هایی هستی که خدا چیزی برایش کم نداشته! ساگردوباره پرسید: اخلاقم چطور؟ تا حالا رفتار جلف و زننده ای ازم دیدی؟! پویا گفت: هرگز به یاد ندارم. بودن تو در کنار به مرد تضمین خوشبختیه! من درسکوت و بدون عکس العمل داشتم باحیرت نگاهشون می کردم. خوب منظور ساغرومی فهمیدم و دردم شجاعتشومی ستودم.

ناگهان ساغرزاد زیرگریه و گفت: اگه اینطوره که میگی پس چرا دست روی دست گذاشتی؟! پویا که حسابی شوکه شده بود گفت: می گی چیکار کنم، به جنگ اهریمن برم؟! ساغر لحظه ای به چشمهای پویا خیره شد... مثل این بود که با چشمهایش داره التماس می کنه. وقتی دید پویا عکس العمل نشون نمی ده گریه ش تشدید پیدا کرد و از جاش برخاست و کیفشوبرداشت و گفت: معذرت می خوام مثل اینکه اشتباه می کردم...

پویا میان حرفش دوید و گفت: حالا کجا میری؟ ساغرا بغض سنگینی که صدای زیباش روخش دار می کرد گفت: میرم خونه وهمین امروز موافقتم روبرای ازدواج اعلام می کنم.

به محض شنیدن این حرف پویا مثل برق از جا کنده شد و گفت: نرو! راستش رو بخوای تو اشتباه نمی کردی!

من وساغر هر دو بهت زده به پویا خیره شده بودیم که ادامه داد: می دو نی چیه ساغر؟ "بعد از مکث کوتاهی ادامه داد "از بچگی دوستت داشتم برام یه کم عجیب بود... یعنی تمام دخترهای فامیل رودوست داشتم؛ اما مثل پروا؛ ولی تورو به جور دیگه دوست داشتم، البته خودم معنیش رونمی دونستم تا الان... شایدم می دونستم ولی دلم می خواست از طرف تو مطمئن بشم.

من وساغر شوکه شده بودیم و مثل مجسمه برجا خشکمون زده بود. پویا به سمت ساغر رفت و روبروش ایستاد و دستهای ظریفش و در دستش گرفت و فشار آرومی داد و گفت: آدم باید خیلی بی ذوق باشه که عشق تو رو نادیده بگیره. گریه های ساغر تبدیل به هق هق شد و فریاد زد: دیوونه! نمی تونستی زودتر بگی؟ حتماً باید منو چون به سر می کردی!!

پویا خندید و گفت: عیبی نداره عوض اینطوری قدرم روبریشتر میدونی! هر سه تایی زدیم زیر خنده که ساغر گفت: حالا من پدر و مادرو چیکار کنم؟

پویا بی معطلی گفت: نترس من مثل اسب پشتت و ایسادم!

خندیدم و گفتم: منظورت مثل شیره دیگه نه؟! بعد روبه ساغر گفتم: شانس آوردی تو پشت این اسب و اینسادی چون این اسب چموش ممکنه بهت جفتک بندازه؟

پویا چشم غره ی بامزه ای به من رفت... ساغر خیره شد به پویا و با نهایت سادگی گفت: پویا پروا راست میگه، یعنی تومی خوای به من جفتک بندازی!!

یه دفعه من زدم زیر خنده. پویا رفت نزدیک ساغرایستاد و کله شو برد جلوی صورتش و گفت : بله بله نفهمیدم، حالا دیکه من جفتک می ندازم؟... بعد روبه من کرد و گفت : همه ش زیر سر توئه ور پیریدست. از الان داری اینوسوار من می کنی؟!

ساغر که تازه متوجه شده بود خندید و گفت و ملتمسانه گفت : پدر و مادر موچیکار کنم؟ بعد با تردید نگاهی به پویا کرد و ادامه داد : من مطمئن باشم سر قوت می ایستی؟ پویا لبخندی زد و گفت: آره عزیزم روی قول من صد درصد حساب کن ، حالا هم برو آماده شو برسونمت خونه. پروا توهم بیا .

سریع آماده شدیم این دومین اتفاق خوشایندی بود که در این روز رخ داده بود. هر دو شونوبوسیدم و تبریک گفتم و براشون آرزوی نیک بختی کردم.

به منزل دایی که رسیدیم اوضاع قمر در عقرب بود. زندایی سعی می کرد خودشو کنترل کنه و بعد از اینکه فهمید ما جریانومی دونیم گفت : آخه شما یه چیزی بهش بگید ، پویا جان کیانوشو که می شناسی این پسر چه عیب و ایرادی داره. هرخواستگاری براش میاد یه عیب روش می داره. از این دیگه نمی تونه ایراد بگیره و منم هیچ عذری رو قبول نمی کنم .

پویا گفت : زندایی اگه یه نفر پیدا بشه که از هر لحاظ شناخته تر شده باشه ساغرو بهش میدی ؟ زندایی گفت : آخه پویا جان من بهتر از این پسر سراغ ندارم .

پویا کمی روی مبل جابجا شد و گفت : من چی ؟ ساغرو به من میدی ؟!

یکدفعه سکوت سالن پر کرد. همه بهت زده بودن. صدای زندایی سکوت و شکست : توچی گفتی درست شنیدم گفتی ساغرو می خوای ؟!!!

پویا : اگه شما منو قابل بدونید از خدومه .

یه دفعه زندایی به سمت پویا یورش برد. پویا یه کم خودشو کشید عقب و زل زد بهش که زندایی توبه لحظه سر پویا رو در آغوش گرفت و گفت : الهی قربونت برم عزیزم، کی بهتر از تو ! اگه تو بخوای قلم پای همه ی خواستگارانومی شکنم !

جوخونه در عرض چند دقیقه عوض شد. دایی روبه ساغر گفت پس بگو غسل بابا دلش جایی گیره... گونه های ساغر رنگ برنگ شد. ساحل جلورفت و گفت : وای خدا جون یعنی پویا دوماه مامیشه. بعد ساغرو در آغوش گرفت و گفت : خیلی برات خوشحالم.

یکساعتی حسابی حرف زدیم و خندیدیم به منزل برگشتیم.

فردای اونروز به صلاحدید پویا موضوع وبا پدرومادر درمیون گذاشتم اونها هم مثل من کلی خوشحال شدند واستقبال کردند. قرارشد همون هفته یه شب رسماً" برای خواستگاری اقدام کنیم.

فردای همان شب برای اینکه به مادرکمک کنم مشغول سرخ کردن سیب زمینی بودم که پویا با چهره ای عبوس وارد آشپزخونه شد.با نگرانی پرسیدم: پویا اتفاقی افتاده؟ بعد از مکث کوتاهی گفت: نه؛ فقط کمی نگران ساغرم.

- نگرانی برای چی؟ چیزی شده؟

پویا: اگه زندایی از حرفش برگرده وبه زوروادارش کنه بله بگه چی؟

لبخندی زدم وگفتم: نگرانیت کاملاً بی مورد.حالا که ساغر خیالش از بابت تو راحت شده غیرممکنه تن به ازدواج با دیگری بده.بعدشم تو که خیلی اعتماد به نفس داشتی چی شد یه دفعه؟!

لبخندی زد وگفت: بالاخره باید یه جوری سر تو گرم می کردم که متوجه نشی دیگه! با حیرت گفتم: متوجه چه چیزی نشم؟

پویا: اینکه راحت ترتیب سیب زمینی هارو بدم!!!

بعد از گفتن این حرف سریع از آشپزخانه پا به فرار گذاشت ومن به ظرف سیب زمینی ها نگاه کردم ودیدم اثری نمونده با عصبانیت فریاد زدم: پویا.....!!!!!!!!!!!!!! در همین موقع سرشواز در آشپزخانه کرد داخل وگفت: دستپختت خیلی عالیه عزیزم امیوارم آشپزی ساغرم به خوبی توباشه وگرنه طلاقشومیدم!!

چند روز از ماجرای اون شب گذشت.در این مدت کار آزمایشهای میترا به پایان رسید وقرار بر این شد که دوروز دیگه عمل جراحی به روی او انجام بشه. آخرای ساعت شیفت کاریم بود که لیلا اومد گفت مادرت زنگ زده بود وصداش خیلی ناراحت بود.به سرعت به سمت استیشن رفتم وشماره ی منزل لوگرفتم،مادر جواب داد.

لیلا درست حدس زده بود،صدای مادر گرفته بود.بانگرانی گفتم: چی شده

مامان اتفاقی افتاده؟ گفت: بیا خونه نمی تونم پشت تلفن بگم.

سریع خداحافظی کردم وبه پویا زنگ زدم اونم از چیزی خبر نداشت.

یک مقدار زودتر از بیمارستان خارج شدم.

پارسا توی اتاق عمل بود برای همین راحت بودم.دوست نداشتم متوجه تشویشم بشه.

دیگه رسماً" داشتم سکت می کردم.سریع خودموبه خونه رسوندم ووارد سالن شدم.

مادرو صدا کردم که از اتاق خواب جواب داد به سرعت وارد اتاق خواب شدم که دیدم روی تخت نشسته. کنارش نشستم و گفتم : چی شده؟ چه اتفاقی افتاده، چرا رنگتون پریده؟

به چشمم زل زد و گفت : قول میدی به کسی نگی !؟

- معلومه که نمیگم حالا بگید بینم چی شده ؟ دلم اومد توی حلقم .

مادریه کم این پا اون پا کرد و گفت : یادته چند روز پیش حالم بد بود و هرچی می خوردم بالا میوردم؟

- بله یادمه ، شبش چند باری بهتون سرزدم دیدم راحت خوابیدید خیالم راحت شد که خوب شدید حالا چه ربطی داره ؟

یه دفعه زد زیر گریه گفت : پروا بدبخت شدم ... من ... من ...

با وحشت گفتم : شما چی ؟ نکنه خدای نکرده بیماریه خطرناکی ..

پرید وسط حرفم و گفت : کاش این بود. من من من حامله ام !!!

با صدای بلند زد زیر گریه. درست همون موقع پویا نمی دونم از کجا ظاهر شد و گفت : چییییییییییی؟؟؟؟!!!!

از صداش منومادریه متر پریدیم هوا !

چهارزانونشست کف اتاق و شروع کرد به مرثیه خوندن. وای خدا دیدی چه خاکی توسرم شد؟ حالا چطوری سرموبگیرم بالا، با چه رویی تو صورت مردم نگاه کنم. آخه این ذلیل شده دیگه چی بود.

بعد آروم با مشت می کوبید توسینه شو مثل پیرزنا نفرین می کرد: آی پدراین چکاری بود که کردی؟! حالا با این زنگوله پای تابوت چه کنم؟ بگم این کیه؟ خواهرمه؟ برادرمه؟ آخه مردم نمی گن خرس گنده باید بچه ی خودشو بگیره بغلش آبجیشوبغل کرده؟!

حالا اینا رومی گفت و خودشو تکون می داد و زوجه موره می کرد. بیچاره مادر نمی دونست بخنده یا گریه کنه. منکه همه چی یادم رفته بود فقط می خندیدم.

پویا همونجوری ادامه داد : آخ آخ جواب ساغروچی بدم؟! اصلا" تقصیراون گیس بریدست باون قدمش ! میگم

پدرچند وقته سر و گوشش می جنبه ها نگوآقا برای من نونخوردست وپا کرده. خدا چه خاکی توی سرم بریزم آخه ؟

پریدم وسط حرفشو گفتم : !!!!!!!... بس کن دیگه. ماما من همین جوریش داره سخته می کنه، عوض اینکه دلداریش بدی بدتر آتیششوتیز ترمی کنی!!؟

برگشت و دید که مادر دوباره داره گریه می کنه یه دفعه از روی زمین بلند شد اومد کنار مادر بغلش کرد و گفت : غصه نخوریا ، خودم بزرگش می کنم !

محکم زدم به پهلو شو گفتم : پویا!!!!

گفت : آهان ببخشید. مامان جون حالا کی تشخیص داده که استغفرالله روم به دیوار شما بارداری؟

مادر : من سر تو پروا همین حالتا رو داشتم !

پویا : یعنی دکتر نرفتید ؟

مادر : نه نیازی نبود. خودم می دونم که هستم.

پویا روبه من گفت : پروا مادرو ببر آزمایشگاه یه تست ازش بگیر. اگه نبود که هیچی ، اگر بود هرچی که باشه قدمش روی چشمم !

طفلی مادراون شب از استرس رنگ به رونداشت. فرا صبح با پویا بردمش یه کلینیک خصوصی که دوستم توی آزمایشگاهش کار می کرد. به پویا گفتم توی ماشین منتظر بمونه و خودمون رفتیم وبعد از کلی احوالپرسی و خوش و بش جریانونبه نیلوفر گفتم . خندید و گفت : طفلی خانم کاویان چه رنگ و رویی کرده.

بعدش یکر است رفتیم از مادر تست گرفت نشستیم روی صندلی آبیوه ای رو که براش گرفته بودم به زور به خوردش دادم. نیلوفر برگشت و خندید و گفت : بفرمایید این جواب آزمایش. خانم کاویان ایراد از صفرا تونه که تهوع دارید. خیالتون راحت باشه.

طفلی مادرا از خوشحالی گریه ش گرفته بود وبعد از کلی تشکر از کلینیک خارج شدیم. پویا داخل ماشین نشسته بود که دروازه کردیم تا نشستیم گفت : چی شد دختره یا پسر؟ بعد ادامه داد : کاش دختر باشه !

با خنده گفتم : دختر دوست داری ؟

پویا : نه بابا دوست دارم یکی یدونه باشم !!

- ایششش بچه ای در کار نیست. مادرمشکل صفرا داره.

پویا : ایشششش ! یعنی چی؟ قبول نیست ! پس تکلیف این اسمایی که من انتخاب کردم چی میشه؟!!!

- اسمم انتخاب کردی؟

پویا : پس چی خیال کردی ؟

با خنده گفتم : حالا چه اسمی انتخاب کردی ؟

پویا : راستش اگه پسر بود می داشتم تیمور. چون خیلی با ابهته . اگر دختر بود می داشتم گیس گلابتون...

خلاصه باخنده و شوخیهای پویا به خونه رسیدیم ...

امروز قراره به طور غیررسمی به خواستگاری ساغر بریم وبعد از توافق طرفین قضیه رو علنی کنیم. به منزل که رسیدم سریع دوش گرفتم وبعد از خوردن شام مختصری آماده شدم بلوز و دامن سفید خوشگلمو پوشیدم. بلوزم یقه شل بود آستینهای سه ربع و تنگ بود دامنشم از باسن تا زیر زانو فون و کمی گشاد میشد. یه دستمال گردن کوچیک نقره ای با گوشواره های حلقه ای پهن به گوشم آویختم.

موهامو دم اسبی کردم. انقدر لخت و بلند بود که همش پیچ و تاب می خورد. یه ته آرایش خیلی ملایم کردم و رفتم سراغ پویا و مثل همیشه بدون اینکه در بزنم در و باز کردم. مشغول انتخاب لباساش بود که برگشت سمت من و با حرص گفت : خدا منو مرگ بده از دست توئه و پر پریده راحت شم.

با خنده گفتم : وا... خدا نکنه داداش !

پویا : داداشو کوفت. بیا بگوچه خاکی توی سرم بریزم.

- گیر کردی؟

پویا : آره بابا. چی بپوشم؟

لباساشو جدا کردم به دستش دادم. همش ست آبی سورمه ای بودش. این رنج رنگها خیلی بهش میومد.

نگاهی به لباسا کرد و گفت : به نظرت شورت آبی بپوشم بهتره یا سورمه ای... بعد خودش زد زیر خنده که منم خندم گرفت.

تازه چشمش به من خورد کمی براندازم کرد و گفت : بابا تونمی گی بعضیا ممکنه پس بیوفتن . رحم داشته باش.

- بعضیا یعنی کیا؟

نذاشت ادامه بدم و از اتاق آروم هلم داد بیرون و گفت دیر شده و می خواد آماده بشه. بعد از بیست دقیقه اومد بیرون.

با پیراهن شطرنجی تنگ آبی سورمه ای آستین کوتاه و کراوات شل و شلوار سورمه ای که به تن کرده بود فوق العاده جذاب شده بود.

پویا پشت رل نشست و پدرنیز در صندلی جلو جای گرفت. من و مادر هم در صندلی عقب نشستیم. مقداری که حرکت کردیم پویا تغییر مسیر داد. پدر که متوجه شده بود گفت: داری راهواشتباه میری باید مستقیم می رفتی.

پویا : می دونم عمداً از این طرف اومدم.

پدر: برای چی؟

پویا اشاره ای به چند متر جلوتر کرد و گفت: به خاطر این شازده.

همزمان با هم سرها روبه سمتی که منظور پویا بود چرخوندیم... ناگهان گلوم خشک شد.

پارسا کنار خیابون با سبد گل زیبایی و یک جعبه شیرینی ایستاده بود سلام کرد و از کارپدر که قصد داشت پیاده بشه ممانعت کرد و در عقبو باز کرد و کنار من نشست. برای اینکه اذیت نشه کمی خود موجابجا کردم که گفت: راحت باشو دستشو به پشتی صندلی من تکیه داد. قربونش برم انقدر تنومند و درشت هیكل بود که تقریبا "نصف صندلی رو اشغال کرد. مادر اشاره ای به سبد گل و شیرینی کرد و گفت: عزیزم چرا زحمت کشیدی قربونت برم.

به محض اینکه پارسا خواست تعارف کنه پویا گفت: زحمت چی مادرایناروبه خاطر خودش خریده!

مادربا کنجکاوی گفت: چطورمگه؟ پویا جواب داد آخه من و پارسا قراره باجناب بشیم و بعد از گفتن این حرف از آینه به من نگاه کرد و خنده ی خبیثی کرد. داشتم بهش چشم غره می رفتم که متوجه شدم پارسا زل زده بهم. آروم برگشتم نگاه کردم ولی چشم ازم بر نداشت و منم همونطور که نگاهش می کردم لب برچیدم که یه کم سرشو آورد پایین نزدیک صورتمو گفت: این تنبیه ته که امروز بهم جریان خواستگاری رونگفتی!

یک آن احساس کردم قلبم از تپش ایستاد و رنگم به شدت پرید. به سختی از دگرگونی حالم جلوگیری کردم و چشم از پارسا گرفتم.

مادر گفت: به به مبارک باشه، بالاخره تصمیم گرفتی؟

پویا از آینه نگاهی به پویا کرد و گفت: پویا بیخود سفسطه نکن من به این زودیا دم به تله نمی دم.

انگار تمام ثروتهای دنیا رو پیشکشم کردن نفس عمیقی که کشیدم از چشمهای تیزبین پارسا پنهان نمودم و لبخند زیرکانه ای زد. خودمم نمی دونم چه مرگم شده بود. اصلا " تحمل شوخیشم نداشتم چه برسه به

پویا سر راه قصد خرید گل و شیرینی داشت که پارسا مانع شد و گفت: پویا جان من این گل روسفارشی گرفتم بهتره قبول کنی چون با این کارت لطف دیگه ای هم در حقم کردی! من آروم با کنجکاوی پرسیدم: با پذیرفتن اینها چه لطفی می تونه به تو بکنه؟

برای اینکه صداشو کسی نشنوه سرشومقداری خم کرد و به چشمام زل زد و گفت: آخه اگه اینا رو تودست من ببینن فکرمی کنن من هم قصد خواستگاری دارم! بعد از گفتن این حرف کمی توی صورتتم دقیق شد که تأثیر کلامش رودریابه. از دیدن اخم گذرای که به ابرو هام نشست خنده بی صدایی کرد.

روبه پویا گفتم: پویا روی پارسا رو زمین ننداز. پویا هم خندید و گفت: با اینکه دلیل طرفداریت رونمی دونم ولی باشه قبول می کنم به شرط اینکه گل و شیرینی خواستگاری تورو من بخرم!

بحث در این مورد به پایان رسید. به منزل دایی که رسیدیم بعد از پارک ماشین پارسا گل و شیرینی روبه دست پویا داد و زنگوفشردیم بعد از چند دقیقه صدای ساحل دراف اف پیچید که پرسید کیه؟ مادر گفت: ماییم عزیزم. با صدای تیکی در باز شد. اول پدر و مادر و پشت سرشون پویا با گفتن اینکه که " خانمها مقدم ترند " کنار ایستادند، منم با ناز و عشوه ی ساختگی از جلوشون خرامان عبور کردم که هر دو به خنده افتادن...

وارد سالن که شدیم زندایی مرتب می گفت: صفا آوردین . بعد از رد وبدل تعارفات معموله پدریکسره رفت سراصل مطلب و روبه دایی گفت: والا خسرو خان ما از او مدنمون نیتی داریم. شما هم که قبلاً "از طریق بچه ها در جریان قرار گرفتید. حالام اگه حرف و سخنی هست به دیده منت داریم.

دایی: این چه حرفیه؟ شما صاحب اختیارین ... بعدش لحظه ای به پویا که سرشو به زیر انداخته بود خیره شد و گفت: پویا جان قبل از اینکه ما جوابی بهت بدیم تاول جواب سؤال منو بده!
پویا: هرچی که برسید مطمئن باشید چیزی غیر حقیقت از من نمی شنوید.

دایی: چرا می خوای با ساغرازدواج کنی؟! وبعد ادامه داد: یعنی منظورم اینه تو که به خاطر دلسوزی ساغروانتخاب نکردی که؟!

پویا متعجب گفت: معذرت می خوام دایی من برای چی باید برای ساغردلسوزی کنم؟
دایی: برای اینکه ساغرواز دست خواستگارش نجات بدی!

پویا که تازه متوجه منظور دایی شده بود گفت: دایی جان من از زمانی که به یاد دارم ساغرو دوست داشتم , اگر هم دیدید تا حالا چیزی روبرو ندادم به خاطر این بود که از طرف اون مطمئن نبودم و شاید اگر اون روز به خونه ما نمی اومد باز هم این موضوع روسربسته نگه می داشتم؛ البته این تازمانی بود که قصد ازدواج نداشته باشه ولی بهتون اطمینان میدم که اگر به یکی از خواستگارهاش

جواب مثبت می داد من باز هم شانسم روامتحان می کردم حالا هم شما مختارید اگرراضی نباشید من قول میدم عقب نشینی ... پویا به اینجای سخنش که رسید ناگهان ساغرا دستپاچگی گفت: نه ! تونباید به این زودی میدون رو خالی کنی !

با شنیدن صدای ساغره همگی به سمتش نگاه کردیم. انگار تازه متوجه شد چه کار کرده چون گونه هاش به شدت گلگون شد و سرشوبه زیر انداخت که پویا گفت: می خواستم بگم , قول میدم عقب نشینی نکنم !

ناگهان شلیک خنده به هوا برخاست. دایی روبه پدر کرد و گفت: وقتی دخترم کسی رو اینطور دوست داره که آشکارا از حريمش دفاع می کنه من می تونم بگم نه؟ ضمناً من و مادرش پویا روبه عنوان پسر نداشتمون قبول می کنیم نه غلام حلقه به گوش.

سپس روبه زندایی کرد و گفت: نظر شما چیه خانم؟ زندایی که بغض کرده بود گفت: خدا می دونه که اگر پسری داشتم بیشتر از پویا دوستش نداشتم.

همگی شروع کردیم به کف زدن ساحل قبل از همه از جاش برخاست و ساغرو بوسید و تبریک گفت بعد از اونم برخاستم و صورت زیباش بوسیدم و گفتم: برای دومین بار بهت تبریک میگم, غیرممکن بود زنداداش به زیبایی تونصیبم بشه و بذارم تونصیب کسی غیر از داداشم بشی , در این مورد مثل مادرم خوش شانس بودم.

از گفته ام خندید وگفت: ممنونم منم خیلی خوشحالم.

سپس جعبه شیرینی روباز کردم وبه همه تعارف کردم. جلوی پارسا که رسیدم کمی مکث کرد وگفت: انشالله شیرینی شمارو بخوریم دخترعمو.

به اطراف نگاه کردم. همه مشغول گفتگو بودن و کسی حواسش نبود. با موذیگری گفتم من احتیاجی به شیرینی ندارم. یک تایی ابروشو بالا برد وگفت: چطور؟

- آخه من خودم همینطوری شیرینم دیگه زیادیش دلومی زنه!

خندید وگفت: جداااااااااا!؟

- بله بااجازتون.

کمی مکث کرد وگفت: ولی ما که شما رونچشیدیم! از کجا معلوم که شیرین باشی!؟

اووووففف... این دیگه کیه؟ احساس می کردم از کله م داره دود بلند میشه. همونطور که خیره شده بود داشت با بدجنسی می خندید. بخاطر حرف نپخته ای که زده بودم خودمولعنت می کردم. تا اومدم برم دستمو گرفت وگفت: فعلا" به دونه از این شیرینی ها روبرده تا شیرینی بعدی!!!

دیگه رسما" داشتم پس میافتادم. حسابی داشت تفریح می کرد وبا لذت چشم دوخته بود بهم. دیدم اینطوری نمی شه؛ با نهایت پروویی نشستم کنارش که دوتا ابروهاشو بالبخند بالا برد. اگه اینکارونمی کردم دیگه محال بود که بتونم توی چشمه اش نگاه کنم! البته با این جسارتی که به خرج دادم تا شب چند بار متلکهاشو به جون خریدم. دائم یا بهم می گفت شیرین یا عسل...!!!

تا آخر شب دیگه به درخواست پدرحرفی دراین رابطه گفته نشد چون تمایل داشت بقیه گفتگو با حضور بزرگترها علی الخصوص آقا جون وعزیزانجام بگیره؛ بقیه نیز از این پیشنهاد استقبال کردند...

اونشب با آرامش زایدالوصفی به خواب رفتم، البته از طرفی به خاطر میترا اضطراب داشتم.

صبح زود تریبارشدم وصبحونه خوردم. با شنیدن زنگ آیفون بدون اینکه پاسخ بدم به سمت درحیاط دویدم. پارسا دست به سینه به اتومبیلش تکیه داده بود وی پاشو روی اون یکی انداخته بود. با دیدن من لبخندی زد وگفت:

به به سحر خیز شدی خانم؟

- آخه دیشب حسابی خوابیدم. فقط یکساعتی اعصابم خیلی خرد بود.

آثار تعجب روی چهره اش نمایان شد وگفت: علتش چی بود؟

- با اینکه برای پویا خیلی خوشحال بودم ولی دلیل کلافگییم به خاطر دلشوره عمل میتراست، به نظرت خوب میشه؟

داخل بخش که رسیدم یکراست رفتم سراغ میترا. رنگش به شدت پریده بود. پدر و مادرش هم دست کمی از او نداشتند. جلورفتم و سعی کردم خودم خون سرد نشون بدم. نمی دونم چرا نسبت بهش احساس مسئولیت می کردم.

گفتم: چیه، نکنه می ترسی؟ نگاهی کرد و گفت: کار من از ترس و این حرفها گذشته فقط به مقدار استرس دارم. پیشونیشو بوسیدم و گفتم: اصلاً نگران نباش پسر عموی من کارش رو خوب بلده من بهت اطمینان میدم. سرشوبه نشانه تأیید تکون داد.

در همین لحظه دونفر از پرستارها به اتاق اومدند. با هم سلام و احوالپرسی کردیم. از وقتی فهمیده بودن پارسا پسر عموی منه خیلی همه تحویلیم می گرفتن. دلیل شی که ناخواسته پارتی من شدی ؟!!!!!!

پارسا همون لحظه وارد شد و بعد از سلام و تعارفات معموله روبه پدر و مادر میترا پرسید: شما حالتون خوبه؟

پدر میترا با آهی گفت: چی بگم آقای دکتر، سپس ادامه داد دکتر من دخترم رو اول از خدا و بعد از شما میخوام.

پارسا نگاهی به چهره پدر میترا که کاملاً مشخص بود در زمان کوتاهی تکیده شده، انداخت و دستی به شونه ش زد و گفت: شما فرزندتون رو فقط از خدا بخواید؛ چون من با تکیه توانایی خداست که می تونم کاری کنم. و بعد روبه میترا

گفت: میدونی که باید موها توازته بتراشیم؟

میترا پاسخ داد: آقای دکتر من قبلاً هم این کارو کردم.

پارسا با خونسردی ظاهری گفت: بهت قول میدم خیلی زود بلند میشه تو فعلاً فقط باید به سلامتیت فکر کنی.

و بعد اشاره ای به پرستارها کرد و گفت: لطفاً ایشان رو ببرید اتاق عمل و آمادشون کنید تا من بیام.

به دنبال برانکارد میترا رفتم و شاهد بودم چطور موهای مشکی و زیباش به روی زمین ویران می شه. دیگه تاب تحمل نگاههای میترا رو نداشتم بنابراین به سمت اتاق پارسا راه افتادم. جلوی در که رسیدم متوجه شدم در نیمه بازه بنابراین بدون اینکه در بزنم آهسته وارد شدم. هرچی نگاه کردم نبود ناگهان زمزمه ای به گوشم خورد و چشمهاموبه دنبال صدا گردش دادم. از دیدن منظره ی روبروم میخکوب شدم. پارسا گوشه اتاق بر روی یک سجاده نشسته و قرآن کوچکی هم در دست داشت و مشغول قرائت و راز و نیاز بود. اصلاً نمی تونستم هضمش کنم. آخه چطور میشه پسری با اون سن و سال کم راهی اون سردنیا و مهد آزادی بشه و در اون محیط اینطور اعتقادش رو بارور کنه.

باحالی منقلب از اتاق خارج شدم و پشت در ایستادم و چند دقیقه بعد از اتاق خارج شد. متوجه من نشد و به سمت آسانسور حرکت کرد که صداش کردم

پارسا!!!!.....

با دیدن من متعجب شد و گفت: تو اینجایی؟ مشکلی پیش اومده؟

- مشکل که نه، فقط یه سؤال دارم .

پارسا : پپرس گوش میکنم. در همین حین پرستاری با فایل داروها به ما نزدیک شد وبعد از گفتن خسته نباشید گفت: دکتر داروهای بیمار اتاق دویست وده رو چیکار کنیم؟ پارسا بدون اینکه به پرونده بیمار نامبرده شده نگاهی بندازه گفت: فعلاً دوازده ساعت مصرف داروها رومتوقف کنید تا اثرش به کل از بین بره. پرستار با گفتن چشم از ما فاصله گرفت.

پارسا روبه من گفت: خب سؤال چی بود؟

با کمی تردید گفتم: راستش در مورد میترا بود، دلم می خواد بدونم علت افلیج شدنش چیه ؟

هر دوسوار آسانسور شدیم که پارسا توضیح داد: عمل جراحی روی مغزش صورت میگیره، از نتیجه عکس و آزمایشاتی که روش انجام شده متوجه شدم یک تکه زائده "طوریکه به سختی مشاهده میشد" داخل مغزش وجود داره و همین مسئله کوچک اختلال به این بزرگی به وجود آورده .

آسانسور ایستاد ، به طرف انتهای سالن رفتیم . جلوی در اتاق عمل از پارسا جدا شدم.

گفت: تو نمای داخل؟

با بی حالی گفتم : نه لطفاً منومعذور کن؛ تواناییشوندارم .

لبخندی زد و گفت: من نمی دونم تو باین روحیه چرا این رشته روانتخاب کردی.

به چشمهای میشی وشفافش خیره شدم وبا بغض گفتم : برای اینکه با تو همکار بشم، لطفاً نهایت سعیتو بکن؛ هم تو وهم میترا روبه خدا می سپارم وباگفتن موفق باشی تلوتلوخوران از مقابل چشمهای حیرتزدش دور شدم..

تا پایان جراحی حال خود مونمی فهمیدم. عمل میترا دوازده ساعت به طول انجامید. با مادر تماس گرفتم وگفتم که دیرمیرم وعلتش رو که گفتم، مادر گفت که نتیجه روبه اوهم اطلاع بدم. با اینکه هرگز میترا روندیده بود ولی از حرفهایی که من در مورد اوزده بودم ناخوداگاه خودش رو غمخوار مادر اومی دونست.

بالاخره این انتظار کشنده به پایان رسید. روی صندلی جلوی اتاق عمل نشسته و سرم روبه دیوار تکیه داده بودم واز خستگی نفهمیدم کی به خواب رفتم .

با احساس کردن دستی به روی شونه م از خواب پریدم... چهره خندان و خسته پارسا رومقابل خود دیدم. ناگهان از جا پریدم وگفتم: چی شد، عمل چطور بود؟

لبخندی حاکی از رضایت زد وگفت: عالی، درست همونطور که انتظار داشتم.

چشمهام از شادی برق زد وگفتم: ممنونم؛ این لطف تو غیر قابل جبرانه.

خندید و گفت: لطف من نه! بهتره بگی لطف خدا.

سخنش به دلم نشست با تشکر مجدد به سمت طبقه پایین و نماز خونه دویدم و به سراغ پدر و مادر میترا که با مکافات و سختی راضی شون کرده بودم برای استراحت برن دویدم... هر دو تا منو دیدن به سرعت به جلو دویدند و گفتند: چی شده خانم پرستار، عمل تموم شد؟

- آره بالاخره تموم شد. عمل موفقیت آمیز بوده الانم میترا توی بخش مراقبتهای ویژه بستریه می تونید برید بالا. به محض شنیدن این خبر پدر میترا روی زمین زانوزد و سر به سجده گذاشت: خدایا قربونت برم که هیچ وقت ما بنده های عاصی رو دست خالی روونه نمی کنی، خدایا ممنونتم که بچه م رو بهم برگردوندی؛ خدایا منو ببخش که زبان به شکوه و گلایه باز کردم، که ناشکری کردم و چون و چرا به راه انداختم؛ خدا جونم غلط کردم. وقتی که سر از سجده برداشت صورتش از اشک خیس شده بود... خودم دست کمی از اونا داشتم. چون من باعث و واسطه ی این عمل بودم برای همین احساس مسئولیت می کردم.

ده دقیقه بعد در "آی، سی، یو" از پشت شیشه مشغول تماشای فرزندی بودن که شاید یک زمانی حاضر بودن از دنیا برن ولی شاهد کوچکترین رنج و عذابش نباشن..

وقتی پارسا اومد تو سالن دنبالم یکدفعه پدر میترا رفت جلو و دست پارسا رو گرفت و می خواست ببوسه که پارسا سریع مانع شد و گفت: این چه کاریه، شما بزرگتر مایید؛ احترامتون به گردن ما واجبه. از خدا سپاسگذاری کنید. ما هیچکاره ایم...

انقدر از پارسا تشکر کردن که پارسا گفت: شما با این تعارفات بدتر دارید منو شرمند می کنید! و هر چهار تایی خندیدیم. خوشبختانه حال عمومی میترا رضایت بخش بود و خطری تهدیدش نمی کرد...

پارسا نگاهی به من کرد و گفت: پروا بریم؟ من خیلی خسته ام. گفتیم: آره منم خیالم راحت شد.

هر دو به سمت پارکینگ بیمارستان به راه افتادیم. ساعت حدود 1 نیمه شب بود. پارسا از خستگی روی پا بند نبود. به ماشین که رسیدیم دستمو گرفتیم جلوش که ابروهاشو بالا برد و سرشوبه معنی علامت سؤال تگون داد. گفتم: سوئیچ !!!

پارسا: سوئیچ برای چی؟!؟

- برای نجات جفتمون!

پارسا: مگه قراره اتفاقی بیافته؟

- اگه شما رانندگی کنید؛ بله! نمی خوامی که جفتمونوبه کشتن بدی؟

پارسا: یعنی تومی خوامی رانندگی کنی؟

- البته بااجازتون .

لبخند بی جونی زد وگفت : اختیارداری خانم. اجازه ی ماهم دست شماست. بفرما اینم سوئیچ.

ازش گرفتم به صورتش نگاه کردم وگفتم : پارسا خستگی داره ازسرو روت می باره .

پارسا : راست میگی ، فشارزیادی روتحمل کردم. بزن بریم ..

پشت رول نشستم وبعد ازروشن کردن ماشین حرکت کردم. هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که خوابش برد. سعی کردم تا جایکه میشه آهسته برم که بیدارنش. راه بیست دقیقه ای روسی و پنج دقیقه طی کردم.

به منزل که رسیدیم آروم ماشینوبردم توی حیاط وپشت ماشین پویا وپدرپارک کردم. ازخستگی زیاد اصلا "متوجه نشد که رسیدیم. بدون اینکه صداش کنم به صورتش خیره شدم. فقط خدا می دونست که صاحب این چهره ی دوست داشتنی چقدربرام عزیزبود. به خودم که اومدم دیدم ده دقیقه ای میشه که بدون حرکت نگاهش می کنم. بااین کارداشتم چشمهامونوازش می کردم.

صداش کردم انقدرغرق خواب بود که متوجه نشد. آروم دستمو گذاشتم روی بازوش . وای چقدرسفته. عضله های شگفت انگیزی داشت . کلا "بدنش فوق العاده خوش استایل بود.

خدایا امشب چم شده بود. دوباره تکونش دادم که آروم چشمهاشو باز کرد. گفتم : خیالدارى تا صبح توى ماشین بخوابى پسرعمو.

کمی گیج و منگ به اطراف نگاه کرد ویه دفعه هوشیارشد وگفت : اینجا که خونه ی شماست !

خندیدم گفتم: اختیاردارید خونه ی خودتونه.

اونم خندید گفتم : نکنه منودزدیدی !؟

خودمومتفکرنشون دادم وگفتم : مثلا "اگه دزدیده باشمت چیکارمی کنی ؟

معلوم بود ازاینکه بهش نپریدم تعجب کرده . گفتم : هیچی با آغوش بازمی پذیرم.

چنان چشم غره ای بهش رفتم که زد زیرخنده وگفت : آهان حالا مطمئن شدم پروایی. فکرمی کردم دارم خواب می بینم.

گفتم : لطفا " پیاده شو ودرحین پیاده شدن ادامه دادم چه خوشت بیاد وچه نیاد امشب اینجاى !

به دنبالم براه افتاد وگفت : مزاحم نمی شم. میرم خونه. ایستادم ، برگشتم عقب کمی نگاهش کردم وگفتم : امکان نداره بذارم برى .

با تعجب گفتم : برای چی؟ مگه چی میشه ؟

- توهنوزگیج خوابی .

پارسا : نه دیگه من به شب زنده داری عادت دارم. ضمنا "تا خونه راه زیادی نیست.

- پارسا خواهش می کنم با من بحث نکن !

پارسا : بحث نمی کنم. الان دیروفته وبقیه خوابن؛ بهتره برم.

- امکان نداره بذارم. خدای نکرده خوابت می بره وماشین چپ میشه یه بلایی سرت میاد.

یه دفعه برگشت توچشمام نگاه کرد. رسیده بودیم جلوی ورودی سالن. روی تراس جلوی درایستاده بودیم. یه کم دستپاچه شدم. خوب معنی نگاهشومی فهمیدم . سرموپایین انداختم وبرای اینکه حرفوعوض کنم گفتم : توگرسنت نیست.

باهمون نگاه خیره گفت : نه فقط به خواب نیازدارم.

به روش لبخند زدم وجلوترازاوراه افتادم به داخل سالن آهسته پشت سرمن اومد. ظاهرا "همه خواب بودن. آرام ازپله ها رفتم بالا واوروهم به دنبال خودم کشیدم. به طبقه ی بالا که رسیدیم گفتم صبرکن الان ازکمد پویا برات لباس راحتی میارم.

به تقلید ازمن درجوابم آهسته گفت : نیازی نیست . باهمینا راحتم.

- چی میگی؟ مگه میشه با این لباسا خوابید. بروتوی اتاق من ؛ الان برات لباس میارم.

پارسا : توی اتاق تو بخوابم!؟

- خب آره .

پارسا : ولی آخه خودت چی پس ؟

- تونگران من نباش . میرم اتاق پایین می خوابم.

پارسا : خب چه کاریه؟ من میرم اتاق پایین. توهمینجا توی اتاق خودت بخواب.

- اتاق پایین مثل انباری شده واگه بری وحشت می کنی.

پارسا: خب پس بذار توی اتاق پویا بخوابم.

- چی میگی. اونکه خبرنداره تواینجایی؛ یه وقت نصفه شب پا میشه می بینتت یه بلایی سرت میاره! می شناسیش که.

بعد از گفتن این حرف آروم وارد اتاق پویا شدم و با هزار بدبختی و بدون سروصدا به شلوارک آدیداس با یه رکابی یشمی رنگ درآوردم و بیرون اومدم. پشت در ایستاده بود و داشت به ساعتش نگاه می کرد. لباسها رو دادم دستش و گفتم شب بخیر.

آروم گفت پروا من واقعا " راضی نیستم تو اذیت بشی.

از پشت هلش دادم به سمت اتاقم که کنار اتاق پویا بود . شب بخیر گفتم و در رو بستم...

تازه یادم افتاد که لباسمو بر نداشتم. دوباره رفتم پشت در اتاقو در زدم. بلافاصله در رو باز کرد گفتم : معذرت می خوام نرفته مزاحمت شدم .

پارسا : چیزی شده ؟

- نه راستش لباسهامو یادم رفت بردارم.

پارسا : اشکالی نداره. من باید شرمنده باشم که مزاحمت شدم.

در حالیکه از کنارش رد می شدم آروم به بازوش زدم گفتم: بهت نمیداد تعارفی باشی پسر عمو!

لبخندی زد و گفت : تو همیشه نسبت به من کم لطفی دختر عمو!

- اختیار دارید؛ شما تاج سرما یید...

یه تای ابرو شو داد بالا و گفت : واقعا !؟

خنده خبیثی کردم و گفتم : نه بابا ! اینو گفتم احساس غریبی نکنی.

اخمهاش حسابی توهم رفت و ترجیح دادم زیاد باهاش جرو بحث نکنم.

باهمون قیافه خودشو روی تخت انداخت .

به سمت کمد رفتم و در شو باز کردم و لباسهای راحتیمو برداشتم. در تمام مدت سنگینیه نگاهشو از پشت سرم حس می

کردم. برگشتم طرفش آروم گفتم : شب بخیر

خندید گفت : چرا همین جا نمی خوابی !؟

با اخم گفتم : منظورت چیه ؟

یه دستشو گذاشت زیر سرشو و گفت : منظور خاصی ندارم؛ من می تونم روی زمین بخوابم تو روی تخت؛ یا اصلا "هر دوروی

تخت بخوابیم !!

خدایا از کله م دیگه داشت دود بلند می شد. با عصبانیت به سمتش رفتم و انگشتمو به سمتش گرفتم گفتم ببین دکتر...

یه دفعه روی تخت نشست دستمو رو هوا گرفت وگفت : خواهش می کنم شلوغش نکن؛ من دختر ندیده نیستم؛ از قحطی هم نیومدم فقط یه چیز و تونمی دونی ...

باهمون اخم گفتم : چیو نمی دونم ؟ با اون لبخند دخترکشش گفتم : تو تقریباً " تا عقلت برسه توی بغل من می خوابیدی !

- منظورت چیه !؟

پارسا : اگه باور نمی کنی از خاله یا عمو جون یا اصلاً " از پویا بپرس .

هاج و واج نگاهش کردم که از روی تخت بلند شد و به سمت عروسکی که برام آورده بود رفت و ویتترین کوچولو شو توی دست گرفت و بهش خیره شد وگفت : قشنگ شده .

به طرفش رفتم ناخوداگاه لبخند زدم و گفتم : ایده ی پویاست . ممنونم قشنگترین هدیه ای بود که تا حالا گرفتم . خیلی دوستش دارم

عروسک و سر جاش گذاشت و سرشوبه سمتم برگردوند . با حالت خاصی نگاه می کرد بعد از مکثی نسبتاً " طولانی گفت : تو خودتم دست کمی از عروسک نداری .

صداش بم شده بود . نمی دونم چه به روزم اومده بود . از طرفی می خواستم فرار کنم از طرفی هم دوست داشتم فقط نگاهش کنم . اگه چند لحظه دیگه می موندم کار دست جفتمون می دادم . رومو برگردوندم و از اتاق خارج شدم و آروم درو بستم .

از پله ها پایین اومدم و به پتو برداشتم و توی سالن روی مبل دراز کشیدم . هنوز خوابم نبرده بود که با صدای مادر از نیمه های خواب پریدم .

مادر : وا پروا توکی اومدی ؟ چرا اینجا خوابیدی ؟

خمیازه ای کشیدم . با بی حالی پا شدم نشستم روی مبل و سلام کردم .

مادر : علیک سلام . بگو ببینم میترا چی شد ؟ عملش چطور پیش رفت ؟

لبخندی زدم و تمام ماجرا رو برای مادر تعریف کردم . نفس راحتی کشید وگفت خداروشکر . الهی قربون پنجه های عزیز دلم برم که شفا میده !

ابروها مو دادم بالا و گفتم : ببخشید منظور تون از این عزیز دل کیه اونوقت ؟

مادر : پارسا مومینگم .

بعد از گفتن این حرف از روی مبل برخاست و در حین رفتن به سمت اتاق گفت: راستی من و پدر قراره فردا عزیزو ببریم پیش دکترش؛ حواست باشه پارسا بدون صبحانه نره، بچه م ضعف می کنه!

با حرص گفتم: شما نمی خواد غصه ی بچه تونو بخورید. توی بیمارستان زیاد هستن کساییکه براشون جانفشانی کنن صبحانه که دیگه جای خود داره!
مادر: در هر صورت حواست باشه.

- فردا ساعت یک عمل داره. تا ظهر اینجاست خیالتون راحت باشه. منم آفم (OFF)
ولی فردا بخاطر میترا یه سرمیرم بیمارستان.

مادر باشه ای گفت وبه اتاق رفت و دیگه پاسخی نشنیدم. روی مبل ولو شدم و خیلی زود به خواب عمیقی فرو رفتم...
صبح زود یه دوش حسابی گرفتم و یه کم سرو و وضعم مرتب کردم. حسابی سر حال بودم. مشغول دم کردن صبحانه بودم که با صدای داد و هوار به طبقه ی بالا دویدم. از صحنه ای که دیدم زدم زیر خنده. پویا همیشه عادت داره شبها با یه شلوارک و بالاتنه ی برهنه بخوابه.

چهار زانو نشسته بود روی تخت و پتوروتا بالای سینه ش کشیده بود با دستش نگه داشته بود و صداشونازک کرده بود جیغ می کشید: ای خدا کمکم کن؛ این مرتیکه ی لندهور تو اتاق من چه غلطی می کنه. آدم تو خونه ی خودشم احساس امنیت نداره! وای!!!! ای خدا جون دیدی بی آبرو شدم. دیدی چه خاکی تو سرم شد؟ حالا چه غلطی کنم. جواب ساغروچی بدم! اگه بگه دست خورده ای چی؟!
همونطور که می خندیدم گفتم چی شده مگه؟

پشت چشمی نازک کرد وبه پارسا اشاره کرد وگفت: این غول تشن اومده بود تو اتاقم؛ پتوروا زروم کشیده بود کنار می خواست بخوابه پیشم؛ که زود فهمیدم نداشتم دست از پا خطا کنه!!

برگشتم سمت چپ اتاقونگاه کردم دیدم پارسا دست به سینه و ایساده زل زده به پویا داره می خنده.

گفت: پروا می بینی چه آبروریزی می کنه؟ می خواستم بیدارش کنم که یه دفعه بیدار شد و کولی بازی در آورد.

بعد از گفتن این حرف بطرف تخت پویا رفت هلش داد روی تخت و خودشم خوابید پیشش و دستشو گذاشت جلوی دهن پویا وگفت: جیک بزنی خفه ت کردم.

پویا هم به زور دستشو پس زد وگفت:!!!!!!.. اینطوریه دیگه؟

پارسا گفت بله همینطوره.

یه دفعه پویا پرید روشوبه عادت بچگی شروع کردن با هم کشتی گرفتن!

با خنده خارج شدم و به اتاقم رفتم. روی تختم دراز کشیدم. رختخوابم بوی بدن پارسا رو گرفته بود. با تمام وجود نفس عمیق کشیدم و عطرشویه ریه هام فرستادم. مست مست شده بودم. حال خوشی بهم دست داد. احساس خوبی داشتم. از روی تخت بلند شدم و رفتم از کمدم یه تی شرت آلبالویی جذب بایه شلوار تنگ طلایی رنگ پوشیدم و یه تل پهن طلایی هم به موهام زدم.

از اتاق خارج شدم.. چشم گردوندم؛ پویا با یه حوله دورگردنش انداخته بود جلوم ظاهر شد؛

پرسیدم : پارسا کجاست ؟

پویا : رفتش پایین . برو صبحونه ی پارسا روبده منم به سرو صورتم آب بزدم بیام.

باشه ای گفتم وازپله ها پایین رفتم....

ازپله ها پایین رفتم پارسا توی سالن نشسته بود و مشغول ورق زدن مجله ی توی دستش بود. سرشوبرگردوند تا چشمش به من افتاد دوسه بار از بالا تا پایین براندازم کرد. نگاه خیره ودقیقش حسابی دستپاچه م کرده بود. کمی این پا اون پا کردم و

گفتم :میای توی آشپزخونه صبحونه بخوری یا بیارم اینجا ؟

در حال برخاستن از روی مبل گفت : نه زحمت نکش میام توی آشپزخونه... به دنبال من راه افتاد. وارد آشپزخونه شد و پشت میز نشست؛ براش چای ریختم گذاشتم جلوش گفتم: نیمرومی خوری برات درست کنم؟

با خنده گفت : نه ؛ بهتره به فکرناهارباشی چون بااجازتون من ناهاراینجام، آخه تعریف دستپختتوخیلی شنیدم ضمنا" خیلی هم شکموئم .

با نازنگاش کردم گفتم : باشه چشم خرشدم !

با شیفتگی نگام کرد وگفت : خانم این چه حرفیه ؟ باشه اگه تواینطوری فکرمی کنی نمی مونم میرم بیمارستان یه چیزی می خورم.

ازحرفی که زده بودم شرمنده شدم وگفتم : خب حالا نمی خواد قهر کنی؛ ناهارم بهت میدم.

بدون اینکه چیزی بگه با همون لبخند داشت به منکه در حال چیدن میز بودم نگاه می کرد.

هنوز کاوروشلوارک پویا تنش بود. ایششششش نمی گه مردم قلبشون ضعیفه پس میوفتن خب ، خودشوااینطوری ریخته بیرون !!!

با من ومن گفتم : پارسا ... میترا خوب میشه یعنی ؟

سرشوتکون داد وگفت : پروا خواهش می کنم ازفکر میترا بیا بیرون بااین فکروخیالها به جایی نمی رسی پس فکر توالکی مشغول نکن...

همون لحظه پویا وارد آشپزخونه وگفت : کی نکنه ! موضوع چیه ؟!

پارسا به زور جلوی خندشوگرفت وچشم غره به پویا رفت گفت کجا بودی تاحالا؟

پویا : داشتم تلفنی با خانم اسدی خانم دوست پدرکلنجارمی رفتم.

یکدفعه رنگم پرید وبا چشم وابروبه پویا اشاره می کردم که ادامه نده ولی انگاراصلا" حواسش نبود وروبه پارسا ادامه

داد : سیروس ویادته بچه بودیم بازی می کردیم؟همونکه یه بارمن براش جفت پا انداختم خورد زمین پیشونیش شکست؟

بعد زد زیرخنده وگفت : جای بخیه ها هنوز روی پیشونیش مونده .

پارسا هم که می خندید گفت : آره یادمه.چه کتکی هم ازعمو خوردی، خب حالچی

شد که یاد سیروس افتادی؟

من داشتم ازاین طرف بال بال میزدم که پویا دهنشوبینده وادامه نده ولی انگارتوباغ نبود.نمی دونم چرا حس می کردم

عمدا"داره قضیه رومیگه چون برای یک لحظه با یه حالت خاصی نگام کرد وادامه داد: آخه دوهفته پیش اومدن خواستگاری پروا...

دهنم باز مونده بود.یه آن برگشتم سمت پارسا رنگش به شدت پریده بود وعضله های صورتش منقبض شده بود به من

زل زده بود وکوچکترین حرکتی نمی کرد.حال وروزخودم بدتربود.به پویا نگاه کردم دیدم خیلی جدی وموشکافانه به پارسا خیره شده وچیزی نمی گه.

تمام این وضعیت شایدبیست ثانیه هم نشد ولی فضای سنگینی بوجود اومده بود.

آب دهانموقورت دادم وگفتم : جوابموبهشون گفتی؟

پارسا ازجاش بلند شد وگفت : ممنون بابت صبحانه نزدیک دربود که پویا با صدای نسبتا"بلندی گفت : آره بابا گفتم :

نامزد کردی ! ولی جواب پدرومادروخودت بده...

پارسا که جلوی درآشپزخونه مکث کرده بود برگشت به چشمهام نگاه کرد ولبخند نامحسوسی روی لبهاش نشست ...

نفس راحتی کشیدم.تصمیم گرفتم یه غذای خوشمزه درست کنم.آخه مهمون دلم ازراه رسیده بود.

پارسا به همراه پویا به اتاقش رفت.منم تا موقع ناهارتوی آشپزخونه بودم,چون باید سریع آماده می کردم که بریم

بیمارستان.

تصمیم گرفتم استیک درست کنم. از قدیم گفتن می خوامی دل به مرد و بدست بیاری از راه شکمش وارد شو!
شکر خدا مادر تازه خرید کرده بود هرچی احتیاج داشتم بود.

چند تا نخود فرنگی با پوست سبزش ریختم توی قابلمه کوچیک و آب و فقط نمک چاشنیش کردم گذاشتم پخت. به مقدار ذرت پخته داخل فریزر داشتیم. گذاشتم کمی یخ ش آب شد با مقداری قارچ ریز درسته ی نیم پز.

گشتم توی سیب زمینی ها چند تا ریز جدا کردم تمیزشستم و با پوست آب پز کردم. بعد گوشت تیکه ای برداشتم و با سیب زمینی ها و فلفل دلمه ای دیگه ای که آماده کرده بودم توی فر گذاشتم. تا غذاها بپزه سالاد درست کردم. غذارواز توی فر در آوردم. گوشتش حسابی ترد و نرم شده بود. بشقابهای چینی و نسبتاً " بزرگ برداشتم، توش چند تا شاخه جعفری با ساقه گذاشتم و گوشتو گذاشتم روی جعفری یک گوشه ش نخود فرنگیهایی که با پوست پخته بودم بغل هم چیدم؛ گوشه ی دیگه ی بشقاب رو قارچ و ذرت پخته رو با نمک و آبلیمو مخلوط کردم و بغلش سیب زمینی های ریزو که پوست کنده بودم گذاشتم و چند تیکه هم خیارشور و فلفل دلمه ای. عجب چیزی شده بود، خودم که دل ضعه گرفته بودم. سالاد و نوشابه و کمی هم سس خردل چیدم روی میز و از پله ها رفتم بالا در اتاق پویا باز بود. دو تایی روی زمین نشسته بودن و به آلومی که جلوشون بود نگاه می کردن. پویا تا چشمش به من افتاد گفت: پروا این عکسوببین، آثار خنده هنوز روی لباشون معلوم بود. رفتم عکسواز دستش گرفتم. عکس مال دوران اول دبیرستانشون بود. دو تایی شورت و لباس ورزشی پوشیده بودن توی زمین تنیس عکس گرفته بودن. انقدر لاغر بودن که هیچکس باور نمی کرد این اندامهای استخوانی یکره‌زی تبدیل به این هیكله‌های خوش استایل و ورزیده و دخترکش بشه. قیافه مو جمع کردم گفتم: آییییییی چقدر لاغر و زشت بودید.

پویا روبه پارسا گفت: این جمله امیدوارکننده است. یعنی الان خوشگل شدیم. پارسا در تمام مدت منور بر نظر داشت که پویا ادامه داد: هر کی ما دو تا رو از دور می دید فکر می کرد دو تا سیخ دارن راه میرن! البته سیخ کباب نه ها سیخ از این نازکا...

از تشبیهش هر سه با صدای بلند خندیدیم.

گفتم: نهار آماده ست. میز و چیدم تا سرد نشده بیاید پایین...

تا وارد آشپزخونه شدن و چشمشون به میز افتاد چشمهاشون برق زد. پویا گفت: آجی چه کردی. بعد روبه پارسا ادامه داد: داداش این میز به افتخار توئه ها! برای ما از این کارا نمی کنه هیچ وقت...

پارسا نگاهی به ظرف غذاش انداخت و گفت: قیافش که خیلی اشتها برانگیزه؛ از قدیم گفتن غذا اول باید چشموسیر کنه بعد شکمو. هر سه با خنده غدامونو خوردیم. هر دو داءم به به و چه چه می کردن. موقع جمع کردن میز پیا شدن توی جمع کردن میز و شستن ظرفها کمکم کردن.

خیلی خوشحال بودم. شب و روز شیرینی رو پشت سر گذاشته بودم. ساعت حدود 12 بود که پارسا گفت: پروا آماده شو بریم.

پویا ژست عصبانی گرفت و به تایی ابروشو تا اونجاییکه جا داشت بالا برد و با صداییکه عمداً "کلفت کرده بود گفت: نفهمیدم؛ آبجیه ما رو کوو جا می بری؟

پارسا هم خندید و گفت: این فضولیهها به تونیومده، برو مشقاتو بنویس بچه فوفول! سه تایی زدیم زیر خنده... سریع آماده شدم و به همراه پارسا از منزل خارج شدم.

یک ماه از تاریخ اونروز گذشت. در این مدت پویا و ساغرا با هم عقد کردن... جشن عروسی به چند ماه بعد موکول شد. طبق گفته پارسا وضعیت میترا رقت انگیز بود. دچار دردهای وحشتناکی میشد؛ بدبختانه برخلاف بیماریهای دیگه نمی تونستیم داروی مسکن تزریق کنیم. چندبار از پارسا خواهش کردم براش کاری بکنه.. در جوابم گفته بود: این درد درسته آزار دهنده ولی خوش یمنه! این نشونه ی اینکه که عصبهای پا واکنش نشون میدن و شروع به فعالیت کردن اگه مسکن تزریق کنیم اندامها بی حس میشه و این برای میترا فوق العاده مضر و خطرناکه... کمی ریشه موهای میترا دراومده بود ولی سرش پانسمان می شد و دیده نمی شد. پانسمان سرش رو هم به هیچکس جزمین اجازه ی تعویض نمی داد.

کم کم جلسات فیزیوتراپی هم شروع شد و پارسا بهترین پزشک و بالاسرش آورد و هرروز خودش در اتاق میترا حاضر می شد. تمام اقداماتی که برای میترا انجام می شد مستقیماً " زیر نظر پارسا بود و هیچکس جرأت کوچکتترین کوتاهی ای نداشت.

یکی از روزهای آفتابی تابستون بود و نسیم خنکی می وزید. با لیلا مشغول صرف نهار بودیم که دکترشایان به نزد اومد و گفت: خانم کاویان اگر اجازه بدید می خواستم خصوصی باهاتون صحبت کنم. لیلا ظرفش و برداشت و تا می خواست بره مانعش شدم و گفتم: ایشون غریبه نیستن می تونید راحت حرفتون رو بزنید. کمی من و من کرد و گفت: اگر اجازه بدید قصد دارم با پدر و مادرم؛ برای امر خیر مزاحمتون بشم. هم من و هم لیلا از صراحتش متحیر شده بودیم. باید قضیه رو همین جا فیصله می دادم. تا دهان باز کردم چیزی بگم از جلوی ورودی اتاق صدای پارسا اومد که گفت:

دکتر مگه شما نمی دونید خانم کاویان نامزد کرده؟؟!!!!!!

دکترشایان با رنگ پریده به من که خشکم زده بود نگاه کرد و گفت: چطور انقدر بی سروصدا!!؟ تا اومدم حرف بزنم پارسا گفت: قراره مگه توی بیلپورد کریدور بیمارستان اعلام کنن!!؟ بیچاره دکترشایان مثل یخ و رفت بدون اینکه کلمه ای حرف بزنه سلانه سلانه از اتاق خارج شد.

پارسا هم چپ چپ نگام کرد و پشت سرش رفت.

هاج وواج مونده بودم چی بگم که لیلا با شک گفت : پروا بین تو و دکتر کاویان چیزی در جریانه ؟

تعجب کردم...گفتم نه چطور؟

لیلا با قیافه ی متفکرگفت : آخه بد فرم عصبی بود ، دیدی رفتنی هم هیچی بهت نگفت ؟

گفتم : مهم نیست تلافیشو خونه رفتنی درمیاره نترس !

همونطور که حدس زدم بودم تا سوار ماشین شدم یه دفعه دادش رفت هوا : مگه تو خانواده نداری ؟ پدر و مادر نداری ؟

بزرگتر نداری که این مرتیکه به خودش اجازه میده توی بیمارستان خواستگاری می کنه ؟

با اینکه ازداد و هوارش کمی دلخور بودم ولی ته دلم ضعف می رفت می دیدم انقدر عصبانیه این نشون می داد نسبت به من بی اهمیت نیست.

لبامو جمع کردم گفتم : خب به من چه برواز خودش بپرس...بعد لبخند ملیحی زدم و ادامه دادم: تازه بیچاره داشت اجازه می گرفت با پدر و مادرش بیان خونمون...

با دیدن نیش بازم گفت : انگار بدتم نیومده، ولی یه چیزی گفتم که شرشو کم کنه..سپس زیر لب آروم گفت : کورخونده مگه اینکه توی خواب ببینه .

گفتم : بی خود به خودت زحمت دادی خودمم قصد داشتم همینوبگم.

ناخوداگاه لبخندی روی لبش نشست و گفت : یادم باشه بعدا " در موردش باهم صحبت کنیم ...

به منزل که رسیدم از خوشحالی روی پا بند نبودم. اول از اینکه از شدت ترشایان راحت شده بودم. بعدش م بخاطر پارسا. یاد چهره ی عصبانیش میوفتادم دلم مالش میرفت.

با دیدن ساغر خستگی از تنم دراومد. خیلی دوستش داشتم و مثل خواهر نداشتم شده بود. تا شام چیزی نمونده بود. پویا برای کاری بیرون رفته بود و این برای من غنیمت بود که با نامزد خوگلش کلی گپ بزنیم. هنگام خواب به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم که ضربه ای به در اتاق خورد از جام برخاستم و در رو باز کردم که ساغر و پویا یک سینی چای به همراه پویا دیدم از جلوی در کنار رفتم و سه تایی روی زمین نشستیم . درحین صرف چای گفتم: نمی دونم این چه حکمتیه که ما ایرانیها اگه چای نخوریم انگاریه چیز بد نمون کمه ! پویا گفت: راست میگی ؛ به ضرب المثل چینی هست که میگه " چایی یه چیز دیگه اس " !

من و ساغر زدیم زیر خنده که پویا از جاش برخاست و گفت: شب به خیر دوستان...گفتم: پویا خان لطفاً سینی رو ببر پایین و فنجون ها رو بشور.

پویا که خمیازه می کشید گفت: یعنی چی؟ زنی گفتن، مردی گفتن!

ساغر گفت: پویا بی خودی سفسطه نکن، با زبون خوش ببریایی.

پویا کمی به ما دوتا که کف اتاق نشسته بودیم و می خندیدیم نگاه کرد و گفت: یه ضرب المثل چینی هست که می گه

"وقتی دوتا زن با هم دست به یکی کردن دیگه باید شاشید به اون زندگی"

با چنان قیافه ای این حرفوزد که من وساغر منفجر شدیم از خنده.

چپ چپ به جفتمون نگاه کرد و گفت: امیدوارم صبح که بیدار میشم هر جفتتون سوسک شده باشید... بعد نچ نچی کرد

وگفت: زنم زناي قدیم .

ساغر نگاه شیفته ای به پویا کرد وگفت: من می برم، تو برو بخواب خسته ای.

پویا گفت: برم بخوابم !!!؟؟؟

ساغر: خب آره دیگه، مگه قراره بیدار بمونی؟

پویا: تومگه نمیای؟

ساغر: نه من می خوام پیش پروا بخوابم!

پویا نشست لبه ی تخت و دستاشو توهم قفل کرد وگفت: د نشد.. زن گرفتم که تنهایی نخوابم.

ساغر به شدت سرخ شده بود و سرشوپایین انداخته بود. نمی دونست ما به این حرفها و کارهاش عادت کردیم. پویا روبه

من به ساغراشاره کرد و آرام خندید بهش چشم غره رفتم و برای اینکه ساغریه کم از جو بوجود اومده راحت بشه گفتم

:

پس بفرمایید تا حالا پیش کی می خوابیدی؟

با خنده جواب داد: یادته بچه بودم الکی توی خواب جیغ می کشیدم که یعنی خواب ترسناک دیدم بعد می رفتم

آویزون پدر و مادرمی شدم. آخ که چه کییییییی میداد... قیافه ی پدر دیدنی بود. همش می گفت: خرس گنده لنگات

اندازه ی هیکل من شده خجالت نمی کشی می ترسی و میای وسط ما دوتا می خوابی؟

ساغر که غش کرده بود از خنده و از شرم چند لحظه پیش اثری نمونده بود.

منم باخنده گفتم: واقعا "پویا خجالت آورده!

پویا: خجالت و پدر باید بکشه نه من!

-برای چی مگه بیچاره چه خطایی کرده؟

پویا : چه زود همین یکی دوماه پیشویادت رفت.یه مدت ولش کردم به حال خودش داشت برامون زنگوله پس مینداخت !!!

ساغریا چشمهای پرازسؤال به من نگاه کرد وگفت : موضوع چیه ؟

منم تمام ماجرا روبراش تعریف کردم.به اونجایی که پویا میزد توی سروکله ش رسیدم دیگه از خنده اشکش سراریزشده بود...روبه پویا گفتم : خیلی بدجنسی ...

سینی روازروی زمین برداشتم گفتم: توبالاخره کجا می خوابی؟

گفتم: اگه اجازه بدی همین جا پیش تو.

پویا آرام بهم اشاره کرد که دست ساغروگرفتم بلندش کردم سپردم به دست پویا گفتم : اجازه نمی دم ! بهتره بری پیش نامزدت:هیچ دلم نمی خواد نوبت منکه شد داداشم تلافی کنه.

رنگ ساغرپرید،اولین باربود که شبوبا هم می گذروندن.پویا آرام بهم چشمک زد ودست ساغروکشید وبا خودش برد. منم سینی فنجونا روبرداشتم وبردم پایین...

داشتم فنجونها رومی شستم که مادروارد آشپزخونه شد وگفت : ساغرجاست ؟ خوابیدی؟

- آره پویا بردش پیش خودش :طفلی پس نیوفته خوبه !رنگش بد جوری پریده بود. بعد جریانبوبرای مادرتعریف کردم.

با خنده گفت : خدا کنه اذیتش نکنه طفلی رو.

- شما نگران نباشید،بالاخره که باید دیریا زود با هم کناربیان.پرسیدم چای می خورید.

مادر:ممنون . بدم نمیداد.

فنجون چای روگذاشتم جلوش وخودمم نشستم روی صندلی روبروی مادر.

مادر: با پارسا میونت چطوره ؟

کمی دس دس کردم وگفتم : مامان می خوام یه موضوعی روبهتون بگم ولی می ترسم از حرفام بد برداشت کنید .

مادر: عزیزم راحت باش:من دخترموبهترازخودش می شناسم.محال فکرای ناجوردرموردت بکنم.

- اون شب که پارسا اینجا خوابیدی یادتونه ؟

مادر:آره عزیزم چطورمگه؟

- راستش پارسا اونشب بهم گفت : توبچه بودی همه ش توی بغل من می خوابیدی:من نمی دونم منظورش چی بود ؟

نکنه درمورد من فکرغلطی کرده ومی خواسته به این وسیله دون بیاشه؟ فکرم خیلی خرابه...

مادربه چشمهام نگاه کرد و به دفعه زد زیرخنده وگفت : عجب پسریه،هنوزیادش نرفته !

با تردید گفتم : موضوع چیه مامان !؟

مادرجرعه ای ازچایشوخورد وگفت : برات تعریف کردم که اول عمووخاله ت نامزد کردن ودرست یکماه بعد من وپدرت نامزد شدیم.چون دوتاخواهریه همسریه دوتا برادر دراومدیم آقاجون عروسی هردورتوی یک شب برگزار کرد.پویا وپارسا هم به فاصله ی 23 روزازهم به دنیا اومدن.

پارسا وپویا شش ساله بودن.اون زمان ما وخانواده ی عموت توی باغ آقاجون زندگی می کردیم وهرکدوم گوشه ای ازباغ زندگیه مستقلی داشتیم.یه روزپارسا اومد خونه ی ما و بی مقدمه گفت : خاله پروا پس ک ی میاد!؟

راستش شک زده شده بودم.اوایل فکرمی کردم چون خاله ت بارداره "درسا روبارداربود" پارسا فکرمی کنه منم بچه دارم.گفتم : کی گفته من قراره نی نی بیارم؟

باهمون لحن بچگانه گفت : من خواب دیدم یه دونه نی نی قشنگ آوردی.

زیاد اهمیت نمی دادم.سه 4 روزدیگه حالت تهوع هام شروع شد.رفتم پیش دکترودرکمال تعجب جواب تستم مثبت بود.درحالیکه من تحت نظر دکتر بودم .

خلاصه کارپارسا این شده بود هرروزمیومد می گفت:خاله پروا نیومد؟

خلاصه توکه به دنیا اومدی بدون اظهارنظرکسی شناسنامه توبه اسم پروا گرفتیم.

پارسا هرروزازمدرسه یکر است میومد خونه ی ما و تا تورو نمی دید نمی رفت.

اولین باری که واکسن زدی تب شدیدی کردی و دائم گریه می کردی به هیچ طریقی نمی تونستیم ساکت کنیم پیش دکترم بردیم گفت : طبیعیه برگشتیم خونه.دیگه همه کلافه وعصبی بودن و کاری ازکسی ساخته نبود.تا اینکه پارسا طبق معمول ازمدرسه اومدش و تا صدای گریه ی تورو شنید دوید که توروبگیره خاله ت نداشت.پارسا گریه می کرد تورو می خواست خاله ت می گفت : پروا مریضه اذیت می شه.یه دفعه پدرت به خاله گفت : زنداداش ولش کن بعد روبه من گفت : پروا روبده به پارسا.

خیلی عجیب بود؛پارسا چهارزانوروی زمین نشست وتورو گذاشتیم توی بغلش شروع کرد باهات حرف زدن.اولش آرام شدی بعد زل زدی توی صورتش و به دفعه شروع کردی به خندیدن.خنده هات بیمارگونه و بی حال بود ولی چشم ازپارسا بر نمی داشتی.

همه ساکت بودن و هیچکس جیک نمی زد.ازاون شب دیگه هرشب توی بغل پارسا می خوابیدی.انقدر دوستش داشتی که من هر موقع برای خرید؛دکتربیا کاری بیرون می رفتم راحت تورو پیشش می داشتم می رفتم.

یه روز که همه منزل آقاجون جمع بودیم یه دفعه پارسا بی مقدمه گفت : خاله ... پروا مال خوده خودمه به هیچکسی ام نمی دمشا !!!

مادربه اینجای ماجرا که رسید لبخندی زد وگفت: وقتی داشت از ایران می رفت توتازه محصل دبستانی بودی. فرودگاه که رفتیم بدرقه ش ، تا آخرین لحظه چشمش به توبود. توهم بی خیال از همه جا با درسا وساحل مشغول بازی بودی . مادر نفس بلندی کشید وگفت : بچه شم که دیگه خودت می دونی. من رفتم بخوابم راستی فردا شب خونه آقای داوری دوست پدر دعوت داریم

با پارسا بروخونه خاله که تنها نمونی چون پویا وساعر عروسی دوست ساغر دعوت دارن.

به اتاقم رفتم وروی تخت دراز کشیدم. تمام وجودم سرمست بود. خوابیدن در آغوش پارسا !!! پس همه ی این چیزا یادش بوده . با احساسی شیرین وقشنگ به خواب رفتم.

با شنیدن صدای بوق اتومبیل پارسا از مادر خدا حافظی کردم وبه راه افتادم. طبق معمول با دیدن من از ماشین پیاده شد ودرروبرام باز کرد.

در طول مسیر مدام خمیازه می کشیدم، متوجه شد وگفت: چیه، خسته ای؟

- آره خیلی خوابم میاد دیشب تا دیروقت با مادر صحبت می کردیم اینه که الان کسری خواب دارم.

پارسا : پس تا برسیم کمی بخواب.

با صدای پارسا بیدار شدم که گفت: ببخش که بیدارت کردم رسیدیم...

- اتفاقاً حالم جا اومد ممنون به خاطر پیشنهادت.

از این فکر که توی بغلش می خوابیدم لبخندی روی لبام نشست که از نگاه تیزبینش دور نموند.

با کنجکاوی گفت : به چی می خندی ؟

به چشمهای قشنگش نگاه کردم وگفتم : نمی دونم چرا امروز انقدر خوشحالم.

خندید وگفت: انشالله همیشه خوشحال باشی واز ماشین پیاده شد. هر دو وارد بیمارستان شدید. طبق روال همیشه بعد از اتمام کارم سراغ میترا رفتم. با دیدنش لبخندی زدم وگفتم: موهات رشد خیلی خوبی داره، در این زمان کم بیشتر از حد معمول بلند شده

میترا: آره همینطوره که میگی رشد موهام همیشه خوب بوده.

- هنوزم درد داری؟

میترا: آره ولی نه به شدت قبل.

- خوبه اگر تحمل کنی به زودی راحت میشی.

در این لحظه پارسا وارد اتاق شد وبعد از مطالعه چارت پرونده ی میترا گفت: از فردا یک نفرو سپردم که ورزشهای مربوط به صورتت روانجام بده تا چهره ات به حالت اول برگرده.

میترا با تردید پرسید: آقای دکتر یعنی صورتم مثل اول میشه؟

پارسا تبسم کرد و گفت: بهت اطمینان میدم که مثل اول بشی نگران نباش دختر خوب

میترا نفس راحتی کشید ...

آخر ساعت بعد از تعویض لباس رفتیم پایین و چند لحظه بعد از من پارسا اومد و هر دو سوار شدیم. مقداری از راهوکه پیمو دیدیم پارسا تغییر مسیر داد که گفتیم چرا از این سمت میری؟

گفت: مگه قرار نیست بیای خونه ما؟

تازه سفارش مادرو به یاد آوردم و گفتم: اصلاً یادم نبود. یک دفعه انگار چیزی روبه خاطر آورده باشم گفتم: راستی تو از کجا اطلاع داری که من قراره امشب مهمون شما باشم؟

نگاه گذرایی به سمتم کرد و گفت: مادرم گفت ، گویا خاله بهش گفته بود و مادرم با من تماس گرفت و یادآوری کرد.

به منزل خاله که رسیدیم خاله در سالن مشغول صحبت با تلفن بود منو که دید تلفن رو قطع کرد و به استقبالم اومد.

وقتی به ما رسید سلام دادم اومد جلوی من ایستاد و صورتش قاب گرفت. حس کردم چشمش پر شده و با صدای گرفته ای گفت : سلام عزیز دلم. خیلی خوش اومدی عروسک قشنگم.

کارهای خاله غیر عادی بود گویا پارسا هم متوجه شد و پرسید: با کی صحبت می کردید؟ خاله نگاه منگی به پارسا انداخت و گفت: عمه زیبا بود.

پارسا پرسید چیکار داشتن؟

خاله با اشاره چیزی گفت که من متوجه نشدم به پارسا که نگاه کردم چهره ش حکایت از این داشت که اونیز چیزی دستگیرش نشده. صدای عموافکارم رومتلاشی کرد و به جهت صداش چرخیدم که داشت از پله ها پایین می یومد با دیدنم دستهاشو گشود و منو در آغوش مهربونش گرفت.

متوجه غیبت درسا شدم و روبه خاله پرسیدم: خاله جون پس درسا کجاست؟

خاله گفت: رفته حمام الان دیگه درمیاد.

درست همون موقع درسا وارد سالن شد و گفت: آهای غیبت نکنید چی داشتید پشت سرم می گفتید؟!

پارسا با دیدن درسا خندید و گفت: آتیش پاره اومد. لطفاً همگی ماستاتونو کیسه کنید. درسا با دقت نگاهی به پارسا کرد و گفت: پارسا من موندم تو این اصطلاحات رو چطوری به یاد داری "آتیش پاره وماست وکیسه و..."؟

پارسا: خودت چی فکر می کنی؟

درسا کمی مکث کرد و گفت: من فکر میکنم دو علت بیشتر نمی تونه داشته باشه، اول اینکه توی اونجا یکی این چیزها روبه تومی گفته و دوم اینکه تو اصلاً خارج نرفتی و به جایی توی داهات ماهاتای ایران درس خوندی و به عمر سرمارو کلاه گذاشتی!

با تحلیلی که درسا کرد همگی زدیم زیر خنده.

پارسا روبه خاله گفت: مامان من ضعف کردم از گرسنگی شامت آماده ست یا نه؟ بعد لبخند خبیثی به من زد و گفت: این خواهرزادتونم که به چیزی توی اون بیمارستان دست ما نمیده.

درسا آروم دم گوشم گفت: منظورش از یه چیزی ماچی موچی بوسی چیزیه ها!!

تا بنا گوش سرخ شدم و محکم به پهلو درسا زدم و گفتم: می کشمت بی تربیت.

پارسا که دونه دونه حرکات ما روزی بر نظر داشت گفت: چیزی شده؟

تا درسا خواست چیزی بگه سریع گفتم هیچی از درسا خواستم به لباس راحت بهم بده.

به درسا نگاه کرد و گفت: یه دونه از همینا که تن خودته بهش بده... اینو گفت و رفت سمت اتاقش به طبقه ی بالا. یک آن برگشتم به لباس درسا که تا حالمتوجه لباسش نبودم نگاه کردم. دیدم به شلوارک لی کوتاه سورمه ای با یه بلوز آستین حلقه ای قرمز پوشیده. به صورت درسا نگاه کردم که دیدم با نیش باز زل زده به من.

موهای خودمو از ریشه گرفتم توی پنجه هام کشیدم و با صدای خفه ی خفه زوزه کشیدم پارسا!!!!!!.....

خاله برای سروشام به آشپزخونه رفت و من و درسا هم به تبعیت از او برخواستیم که خاله به زورمون نشوند نداشت کمکش کنم. شام رو با لذت صرف کردیم و بعد از صرف غذا با درسا به اتاقش رفتیم. در تمام مدت خاله در خودش فرورفته بود آشکارا حواسش پرت بود.

از درسا در مورد فرزند پرسیدم: لبخند شیرینی زد و گفت: قراره به زودی برای خواستگاری اقدام کنه.

کلی خوشحالی کردیم... فرزند برادر فاخته دوست دوران دانشگاه درسا بوده و از همون دوران همدیگه رودوست داشتن، منتها درسا به خاطر نبودن پارسا قبول نمی کرد به خواستگاریش بیاد شکر خدا داشت به خوشی به سرانجام می رسید...

بعد از کمی گفتگو بیرون اومدیم و به داخل سالن برگشتیم. درسا برای آوردن چای به آشپزخانه رفت و من هم با عمو مشغول صحبت در مورد مسائل روزمره شدم. در حین گفتگو زنگ تلفن به صدا دراومد چشمم به خاله افتاد که مشغول صحبت با پارسا بود. نمی دونم چرا حس کردم که صحبتشون خصوصیه... چون خیلی آهسته صحبت می کردن. حسابی کنجکاو بودم ولی به روی خودم نیاوردم؛ چهره ی خاله کلافه و عصبی بود پارسا هم حسابی اخم کرده بود و حرفی نمیزد فقط گهگاهی سرشوتکون می داد. دلم می خواست می فهمیدم در چه رابطه ای گفتگومی کنن فقط متوجه رنگ پریده پارسا می شدم. نمی دونستم که خاله با گفتن چه موضوعی اورو اینطور منقلب می کرد ولی بالاخره بحثشون پایان گرفت و من هنوز توخمار می بودم.

خاله به آشپزخانه رفت و با سینی چای برگشت. از روی مبل بلند شد و به طرفش رفتم سینی رو ازش گرفتم که گفت مرسی عزیزم پس من برم ظرفها رو جابجا کنم.

دوباره به آشپزخانه برگشت.

عمو غرق یه فیلم سینمایی شده بود طوریکه وقتی جلوش ایستادم تا چند دقیقه متوجه من نشد. بالاخره چای رو برداشت و با گفتن مرسی عزیزم دوباره به سمت تلویزیون چرخید. درسا هم مشغول صحبت تلفنی با فرزند بود.

سینی رو جلوی پارسا گرفتم سرشوبالا گرفت و چند لحظه بدون حرکت به چشمم نگاه کرد... کوچکتترین عکس العملی نشون ندادم. حواسش کاملا "پرت بود. دیدم فایده نداره، کنارش نشستم و چایشو گذاشتم جلوش انگار یکدفعه از خواب بیدار شد. چای رو برداشتم دادم دستش لبخند کمرنگی زد و آروم گفت: تو چرا زحمت کشیدی؟

به چشمهایش زل زدم و گفتم: اختیار دارید شما رحمتید.

متوجه منظورم شد؛ آگه پویا بود باز می گفت: نگفته بودی اسم درگوشی داری؟!

با دستش موهامو بهم ریخت و خندید خودمم خنده م گرفت دوست نداشتم ناراحت بینمش چشمهای ناراحتش آتیشم میزد.

همون لحظه درسا تشریف آورد و این صحنه رو دید خودشو پرت کرد روی مبل وسط من و پارسا و دستشودور بازوی پارسا حلقه کرد روبه من چند بار با بدجنسی ابروهاشو بالا و پایین داد و نیششوتا بنا گوش باز کرد. درگوشش آروم طوریکه پارسا نشنوه گفتم: نوبت منم میشه آگه تلافی نکردم.

یه دفعه با صدای بلندتری گفت:!!!!!!...همهش که نمی شه تو بغل پارسا ... ببخشید تو بغل دست پارسا بشینی بذاریه بارم من بشینم...

دوباره نیششوباز کرد. کاملاً "مشخص بود عمداً" حرفشوعوض کرده.

پارسا آرنجشوبه پاش تکیه داده بود و چونو شو گرفته بود تودستش، روشو کرده بود سمت تلویزیون. از نیم رخش کاملاً "معلوم بود داره می خنده.

یه آن روبه درسا کردم وهرکاری کردم نتونستم جلوی لبخندمو بگیرم که بد جنس گفت : چیه؟خوشت اومد!بعد یواش گفت: هر موقع خواستی داداشمو بغل کنی ازاین مدل لباسای من بیوش...اینوگفت وبا خنده پا به فرار گذاشت منم دنبالش....

اضافه شد

ساعت حدود دوازده شب بود که مادرتلفن کرد وگفت اگه بخوام می تونم برم خونه .

درمقابل اصرار دیگران ترجیح دادم برگردم خونه .

عموگفت:عزیزم تا آماده بشی منم ماشینوازا پارکینگ درمیارم .

پارسا روبه عمو گفت :اجازه بدید من پروا رومی رسونم...به دنبال این حرف ازسالن خارج شد منم بعد از تشکر و خداحافظی از در خارج شدم وسوار ماشین شدم. عمووخاله ودرسا که برای بدرقه جلوی در اومده بودن با حرکت ماشین دستی تکون دادن وبه داخل رفتند...نیمی از مسیر ودر سکوت طی کردیم که پارسا سکوتو شکست وگفت:اگه فردا مهمون نداشتید محال بود بذارم بری خونتون !

با تعجب گفتم: منظورت از مهمون کیه!؟

با دلخوری گفت: یعنی می خوای بگی که اطلاعی نداری وخوشحالیه به قول خودت بی دلیل امروزت بخاطر مهمونیه فردا نبوده !

- انگاراطلاعات تو وسیعتره, ضمناً چرا باید مهمونی فردا رو پنهان کنم .

پارسا:نمی دونم:فکر کردم شاید می دونی وعمداً چیزی نگفتی.

- خب حالا کی هست:من که نمی دونم ولی تو که خبرداری بگو.

پارسا:غریبه نیستن:خانواده عمه زیبان امیدوارم خوش بگذره.

- خب حالا که غریبه نیستن پس چرا شما هم نمیائید مطمئن باش بد نمی گذره.

نفس بلندی کشید وگفت: نه؛ باشه برای یه وقت دیگه.

- هرطور تمایل داری.

جلوی منزل که رسیدیم پرسیدم:پیاده نمی شی؟

گفت: نه خسته ام میرم خونه استراحت کنم به همگی سلام برسون.

بعد از خداحافظی مثل همیشه صبر کرد تا وارد خونه بشم. رفتم داخل حیاط و دروبستم به پشت در تکیه دادم و تا صدای دور شدن ماشینشون شنیدم نرفتم .

وارد سالن که شدم بی سروصدا یکراست به اتاقم رفتم ولی خواب از چشمهام فراری شده بود. تغییر رفتار عجیب پارسا منوبه فکر واداشته بود . هر چه که بود مربوط به صحبت خاله میشد چون بعد از اون درلاک خودش فرورفت. روی تراس رفتم وچند دقیقه ای به ماه خیره شدم که با صدای پویا جا خوردم. سلام که کرد به پشت برگشتم وگفتم: فکرمی کردم از عروسی دوست ساغر رفتی خونه دایی.

پویا: نه . چون دیروقت بود اومدیم خونه خودمون.

- ساغر کجاست؟

به پشت برگشت و پرده اتاقشو کنار زد و به داخل اشاره کرد. یک قدم به جلو برداشتم و به داخل اتاق نظر انداختم. ساغر روی تخت به خواب عمیقی فرورفته بود به پویا گفتم: تو چرا بیداری؟

به روبرو خیره شد و گفت: خوابم نمی برد.

گفتم: عروسی چطور بود؟ خوش گذشت؟

پویا: جات خالی بد نبود.

احساس کردم پویا مثل همیشه نیست .

گفتم : پویا طوری شده؟ نکنه با ساغر حرفت شده؟

پویا : از اون حرفای خنده دار زدی !

- آخه مثل همیشه نیستی. بگوچی شده؟

نگاه گذرایی به سویم انداخت و گفت: تومی دونی فردا قراره عمه اینا بیان اینجا ؟

- آره، پارسا موقعی که داشت منومیورد برسونه خونه ، توی ماشین گفت. حالا چطورمگه ؟

پویا: می دونی برای چی می خوان بیان؟

- برای چی نداره، به طور حرف میزنی انگار اولین باره که دارن میان اینجا .

پویا دستی لای موهاش برد وبا من و من گفت : راستشوبخوای... برای برای...خواستگاری دارن میان..

یک آن چشمام سیاهی رفت تمام بدنم لرز کرد .

پویا که حالمودید ازدری که به اتاق من راه داشت بدو خارج شد و خیلی زود با یک لیوان آب برگشت. لاجرم سرکشیدم و کمکم کرد به اتاقم برد و روی تخت نشوند و خودش کنارم نشست گفت: چت شد یهو؛ بابا این رامبد بدبخت اگه حال و روز تو رو بعد از شنیدن خبر خواستگاریش بشنوه خودشومی کشه. طفلی پسر به این خوبی.

بدون توجه به حرفاش با بغض سنگینی گفتم: پویا من جواب عمه روچی بدم؟ چطوری بگم نه؟!!

نگاه بامزه ای بهم انداخت و گفت: پروا باور کن عمه تو رو برای خودش نمی خواد! اصلا "می دونی چیه؟ من زیادم از عمه خوشم نیما؛ زیادای فربه شده زنیکه ی قلقلی!

نتونستم از لبخندم جلوگیری کنم گفتم: پویا خجالت بکش آدم درمورد عمه ش اینطوری صحبت نمی کنه اونم عمه زیبا که جونش برای تو درمیاد...

صداشونازک کرد و گفت: ای وای وای هموزهیچی نشده منوبه اون قلمبه (قلنبه) فروختی؟! خوبه هنوز عروسش نشدی و اینطوری می کنی وای به روزیکه عروسش بشی!

با شنیدن اسم عروس دوباره داغ دلم تازه شد وزدم زیرگریه...

پویا حسابی کلافه بود. گفت: ببین پروا اگه تونخوایش روی حرفت بایست، منم مثل اسب... نه ببخشید مثل شیر پشتت ایستادم.

گفتم: همیشه تنهام بذاری حال خوب نیست می خوام کمی فکر کنم.

از جاش بلند شد و به سمت در تراس رفت و گفت: باشه برم الان بچه م بیدار میشه.

قبل از اینکه از در خارج بشه گفتم: چرا مامان چیزی بهم نگفت؟

سرشوبرگردوند و گفت: برای اینکه مامان هنوز اطلاع نداره!

- پس تواز کجا می دونی؟

نگاه خیره ای کرد و گفت: پارسا بهم زنگ زد گفت! گویا عمه عصری با خاله حرف زده و باهاش صلاح مشورت کرده.

سری تکون دادم و روی تخت دراز کشیدم. تازه معنی درگوشی حرف زدنا شونومی فهمیدم. خدا یا خودت کمکم کن...

صبح با سردرد شدیدی از خواب برخاستم و هنگامیکه به آشپزخونه رفتم مادر مشغول چیدن میز بود. با دیدن من گفت: پارسا تلفن کرد و گفت که برای یک جراحی اضطراری به بیمارستان باید می رفت و چون صبح زود بود نیومد دنبالت و امروز باید تنها بری... از پشت میز برخاستم و آماده رفتن شدم که مادر گفت: امشب مهمون داریم؛ عمه زیبا اینا هستن.

بدون اینکه به مادرپاسخی بدم برای آماده شدن به اتاقم رفتم و هنگام برگشتن به طبقه پایین پویا هم قصد خروج از منزل داشت که ساغربه دنبال پویا دوید و صدایش کرد؛ لقمه نیمرویی رو که توی دستش داشت به او داد نمی دونم پویا درگوشش چی زمزمه کرد که ساغرتا بنا گوش سرخ شد ولی بعدش نتونست جلوی خنده شو بگیره... ناخودآگاه از دیدن این صحنه لبخند پرحسرتی روی لبهام نشست به حال ساغر غبطه خوردم. این درسته که پویا هم ساغر و دوست داشت اما در این مواقع اگه ساغرا با شخص دیگه ای ازدواج می کرد لطمه بزرگتر متوجه ساغر بود چون دخترها آسیب پذیرترن با همه این تفاسیر برای هر دو خوشحال بودم.

هنگام خروج از منزل پویا کنارم اومد و گفت: خانم خوشگله اجازه میدید در رکاب باشیم؟ منم در پاسخش احم کردم گفتم: آقا لطفاً مزاحم نشید، مگه خودتون خواهر ندارید؟!

پویا: چرا دارم، خوشگلشم دارم ولی شما یه چیز دیگه اید!

ناگهان ساغرا ز پشتمون سبزشد و گفت: پویا... توهر خوشگلی روهم که بیرون می بینی همیشه دعوت میکنی برسونیش؟

من فوری گفتم: ساغرا باور کن این مزاحم من شد!

پویا خندید و گفت: هر خوشگلی که نه! فقط خیلی خوشگلارو تازه اونم فقط موقعیکه تودنبالم نباشی، راستی چرا اومدی؟

ساغر گفت: عصری زودتر بیا منو ببر خونه، دوروزه که اینجام.

پویا غرولند کرد: حالا امشب که شب جمعه اس می خوای بری؟! منظورم اینه که فردا تعطیله...

ساغر گفت: خب تویا بریم خونه ما. پویا گفت: باشه ولی تو رو میبرم خونتون و خودم کاری دارم و شب میام.

بعد یک قدم رفت جلو و به ساغر لبخند زد و گفت: حالا راضی شدی؟

من چند قدم عقب تراستاده بودم و به این منظره نگاه می کردم، سرمونداختم پایین و آهسته شروع به قدم زدن کردم و تقریباً انتهای کوچه بودم که با صدای بوق ماشین پویا به عقب برگشتم و سوار شدم... مقداری از مسیر و که طی کردیم پویا گفت: هنوزم سرحرفتم هستی؟

متوجه منظورش نشدم و گفتم: سرچه حرفی هستم؟

پویا: منظورم رامبده تو واقعاً اونونمی خوای؟ یعنی حتی انقدر ارزش نداره که در موردش فکر کنی؟

- پویا این چه حرفیه که می زنی، معلومه که خیلی بیشتر از اینها ارزش داره.

پویا: خب پس چرا تردید داری؟ مشکل چیه؟

آهی کشیدم و گفتم: مشکل کار اینجاست که به عنوان همسر دوستش ندارم. رامبد پسر خیلی با شخصیتیه واکثر امتیازهای یک همسر ایده آل روداره، ولی چیکار کنم به اختیار خودم نیست... با گفتن این حرف یک دفعه زدم زیر گریه.

پویا که متأثر شده بود اتومبیلو کنار خیابون پارک کرد و روبه من گفت:

حالا چرا دیگه گریه میکنی؟

- اگه پدر منو مجبور به این ازدواج کنه من چیکار کنم؟

پویا: هیچکس نمی تونه تو رو واداره کاری که نمی خواهی کنه: فهمیدی، هیچکس، حالا هم دیگه اشکاتو پاک کن و فکر هیچ چیز بی رونکن، من که بهت گفتم روی من حساب کن..

به بیمارستان رسیدم از ورودی که رد شدم جلوی آسانسور لیلا رو دیدم .

با تعجب گفتم:

چرا با پارسا نیومدی؟

- مثل اینکه صبح زود جراحی داشته و تنهایی اومده.

لیلا: پس تنهایی اومدی؟

- نه پویا منورسوند و رفت.

تمام اون روز و سردرد داشتم حتی یکبار هم پارسا رو ندیدم تنها مسئله ای که خوشحالم کرد سرعت چشمگیر بهبودی میترا بود... با نرمش هایی هم که انجام می داد وضعیت صورتش مقداری مساعدتر شده بود: دردش هم به مقدار قابل ملاحظه ای تخفیف پیدا کرده بود. پارسا دستوراکید داده بود که به هیچ وجه همراه پیشش نمونه و باید با کمک عصا به تنهایی راه بره. چون اگه تنها باشه به خودش متکی میشه و باید به این ترس و ضعف غلبه کنه.

واقعا "م همینطور بود، تازمانیکه مادرش پیشش بود تنهایی راه نمی رفت ولی طی این چند روزه راحتی طول و عرض اتاق روطی می کرد. انقدر شوق و ذوق داشت که باورکردنی نبود. پدر و مادرش هم که کارشون دعا کردن در حق پارسا بود. شکر خدا همه چیز عالی پیش می رفت...

هنگام خارج شدن از بیمارستان سریع خارج شدم تا با پارسا برخورد نکنم. به جورایی از دستش دلخور بودم در کمال تعجب دیدم هیچ اثری از اون نیست در عوض پویا جلوی در بیمارستان منتظرم بود. سوار شدم و حرکت که کردیم پرسیدم: چطور زود از سر کار برگشتی؟

پویا: آره به خاطر اینکه ساغروبوسونم خونه دایی و بیام دنبال توشرکت روسپر دم به صنایی واوادم ضمناً عمه تلفن کرده وقضیه خواستگاری رو گفته به نظرم هم پدروهم مادر هر دو راضی به نظر میان، اینواز چهره هردوشون حدس زدم باید خودت آماده کنی .

به روبرو خیره شدم. خدایا کمکم کن....

به منزل که رسیدیم مادر گفت: بهتره زودتر آماده بشی می دونم که پویا جریان رو بهت گفته، پس معطل نکن. اینقدر هول بود حتی جواب سلاممونداد! حالا چطوری بگم نمی خوام!؟

به اتاقم رفتم ودوش آب سردی گرفتم؛ گرما کلافه ام کرده بود. یک تی شرت ساده با یک شلوار جین مشکی به تن کردم وموهاموبا گل سربالای سرم جمع کردم وبه طبقه پایین رفتم.

مادربا دیدنم برجا خشک شد وگفت: وا... چرا لباس خونه تنت کردی؟

- برای اینکه توی خونه ام وقرار نیست جایی برم!

مادربا اوقات تلخی گفت:

ولی این یه مهمونی رسمیه، بااین سرووضع خوبیت نداره!

- در هر صورت من همینطوری که هستم از مهموناتون پذیرایی می کنم اگر هم زیادی پيله کنید از اتاقم خارج نمیشم وخودم روبه بیماری میزنم.

مادر که می دونست سر حرفم می ایستم غرولند کنان به آشپزخانه رفت...

سرسب بود... صدای زنگ حیاط خبر از ورود مهمونها می داد.

پدربا لباس مرتب وآراسته از اتاقش خارج شد وبه استقبال عمه و خانواده ش رفت به نظر من حدس پویا درسته... هم پدروهم مادر هر دو خوشحال بودن.

مراسم سلام واحوالپرسی که انجام شد همگی به پذیرایی رفتیم؛ پویا کنارم نشست وگفت: پروا رنگت به شدت پریده، حداقل یه دستی به سرو صورتت می کشیدی.

بااخم گفتم: توهم وقت گیر آوردی من موندم چیکار کنم وچطوری خودم روز این مخمصه نجات بدم، در عوض تو برام نسخه می پیچی؟

همگی مشغول صحبت بودند لحظه ای نگاهم با چشمهای رامبد تلاقی کرد وبرق اشتیاق در آن موج میزد... خدایا چطور می تونستم طوری جواب رد بدم که دل پاکش نشکنه... حسایی گیر افتاده بودم ونمی دونستم که باید چیکار کنم چون مهمونها غریبه نبودن. مادر خود زحمت آوردن چای روکشید ومنوراحت کرد... نیم ساعتی گذشته بود که شوهر عمه گفت: خب بهتره بریم سراصل مطلب.

سپس روبه پدر کرد و گفت: فریبرز خان هم شما شناخت کافی روی ما دارید و هم ما شما رومثل برادر قبول داریم. پروا هم مثل دختر خودم می مونه، حالا هم ریش و قیچی دست خود تونه شما هر شرط و شروطی که بذارید ما بی برو برگرد قبول میکنیم. به نظر من ارزش پروا جان خیلی بیشتر از اونیه که بخوایم سرش چونه بزنینم... پدر گفت: خواهش می کنم خوبی از خود تونه ولی قبل از همه دختر و پسر باید همدیگه رو بیسندن بالاخره هرچی باشه اینا باید باهم زندگی کنن. موضوع سربیک عمر زندگیه... عمه گفت: داداش راست میگن اگه اشکال نداره اجازه بدید بچه ها با هم حرفهاشون بزنن.

احساس می کردم پنجه ای داره گلومو فشار میده؛ حالت خفگی داشتم... اصلاً " اجازه نمیدن که من بگم آره بعد بگن حرفاتونو بزنین، انگار شوهر عمه ه جواب منو مثبت می دونه... یاد ساغرافتادم؛ دقیقاً "عین همین صحبتها اونجا زده شد اما دل من کجا ودل ساغر کجا ...

به پویا خیره شدم؛ می دونستم که قبول صحبت با رامبد یعنی تسلیم و رضایت... خوشبختانه پویا منظور مودرک کرد و قبل از اینکه رامبد بخواد با اشاره عمه از جاش برخیزه گفت: اجازه میدید من یه مطلبی روبگم؟ همه با هم گفتن: البته، بگو.

پویا گفت: می بخشید در جمع بزرگترها قصد جسارت ندارم ولی معمولاً دختر و پسر زمانی با هم در مورد آینده گفتگو میکنند که هر دو طرف رضایتشون رو برای ازدواج اعلام کرده باشن! شما یک ساعت نشده که دور هم نشستین تمام قضیه روتوموم کردین همه می دونیم که رامبد هیچ ایرادی نداره و حتماً پروا رو خواسته که اجازه داده پدر و مادرش برای خواستگاری اقدام کنن، در اینجا میمونه نظر پروا؛ از قدیم رسم بوده که زمانی رو برای عروس تعیین می کنن که رضایت یا عدم رضایتش رو اعلام کنه بنابراین شما هم باید به عقیده پروا احترام بذارید ...

در تمام مدتی که پویا صحبت می کرد سرموبه زیر انداخته بودم و بعد از اتمام صحبتهای پویا منتظر بودم که عمه و همسرش عصبانی بشن و چیزی بگن ولی در کمال تعجب همگی در تأبید گفته های پویا براومدن و بقیه موضوع رومو کول به پاسخ من کردن و یک نفس راحت و آسوده کشیدم، فقط نمی دونستم که به چه بهانه ای پاسخ رد بدم... هنگام بدرقه مهمونها رامبد لحظه ای کنار من قدم برداشت و آروم گفت: پروا... من با تمام وجود منتظر پاسخت هستم و بهت قول میدم از هیچ چیزی برای خوشبختیت دریغ نمی کنم... و آهسته از کنارم عبور کرد و فقط ردی از رایحه عطرش رو بر جای گذاشت...

وقتی به سالن برگشتیم مادر به پدر گفت: از وصلت با خواهرت خیلی خوشحالم برای اینکه هم خواهرت و هم شوهرش و از همه مهمتر خود رامبد از هر لحاظ بی نظیرن؛ زیبا می گفت رامبد خیلی وقته که پروا رو دوست داره ولی ما الان رو برای این کار مناسب دیدیم و...

دیگه منتظر ادامه گفته های مادر نمودم و بیشتر ناراحتیم از این بود که چرا عقیده منو نمی پرسن و به حساب نمیارن.

شب علی رغم میل باطنیم مجبور شدم برای خوابیدن از قرص خواب استفاده کنم.

سه روز از اون ماجرا گذشت و در این مدت پارسا رودر بیمارستان ندیدم و پویا منوبه بیمارستان می رسوند. در این سه روز با زبون بی زبونی به مادر فهمونده بودم که رامبد و نمی خوام ولی گویا مادر نمی خواست موضوع روجدی بگیره و تصوری کرد که من می خوام بازار گرمی کنم و بدتر از همه در فامیل پیچید که جواب من مثبت و هر کسی که منومی دید تبریک می گفت! توی بد مخمصه ای گیر افتاده بودم و راه به جایی نداشتم...

اون روز هنگامیکه آماده رفتن به منزل می شدم پارسا رومشغول صحبت با دکتروفایی پزشک بخش اطفال دیدم. به نظر من رنگ پریده می اومد و کمی هم لاغر شده بود. با تمام وجود با چشمم داشتم می بلعیدمش. مثل تشنه ای که بعد از مدت‌ها به آب رسیده... هنگامیکه به اورسیدم دکتروفایی تازه از او جدا شده بود... نزدیکش شدم و سلام کردم. به طرفم چرخید کمی به چشمم خیره شد و گفت:

خیلی جالبه این اولین باره که به من سلام میدی!

- و تو هم اولین باره که جواب نمی دی!

با کلافگی دستی به موهایش کشید و گفت: حواس برام نمونده... بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: راستی بهت تبریک میگم، امیدوارم خوشبخت بشی!

با دلخوری آشکاری نگاهش کردم و گفتم: تو هم بهم کنایه میزنی؟ ولی بذار خیالت روراحت کنم من به هیچ کس نگفتم که با این ازدواج موافقم نمی دونم کی همه جا جار زده ولی جواب من یک کلامه "نه"

خنده محزونی کرد و گفت: همه دخترها اولش نازمی کنن و بعد بله رومیدن؛ ضمناً آگه واقعاً راضی نبودی پس چرا خاله به مادرم گفته که امشب بله برونه!!!

از تعجب چشمهام داشت از حدقه بیرون می زد بدون گفتن حرفی از جلوی چشمهای بهت زده با شتاب دویدم و منتظر آسانسور نشدم... پله ها رودوتا یکی طی کردم و جلوی بیمارستان رسیدم و چون پویا روندیدم به خیابان دویدم تا کسی بگیرم که پویا جلوی پام ترمز کرد و گفت: پروا هیچ معلوم هست چیکار میکنی بیا سوار شو.

با شتاب سوار ماشین شدم و گفتم: زود حرکت کن منو برسون خونه.

حیرت زده پرسید: چی شده بگو ببینم چرا اینطوری شدی؟

فریاد زدم و گفتم: بهت میگم حرکت کن آگه نمیری با ماشین بیرون میرم.

تهدیدم موثرواقع شد و به سرعت شروع به حرکت کرد و گفت: خب حالا بگو ببینم موضوع از چه قراره؟

گفتم: مادر گفته که جواب من مثبت بوده امشب دارن میان برای بله برون.

پویا هم مثل من شوکه شده بود وبا ناراحتی گفت:حالا که اینطوره اگه زمین و آسمون به هم دوخته بشه من نمی دارم این ازدواج سر بگیره.

به جلوی خونه که رسیدیم سریع از ماشین پیاده شدم به داخل دویدم وقتی وارد سالن شدم دروبه شدت به هم کوبیدم...مادرسراسیمه از اتاق بیرون اومد وگفت: دختراین چه کاریه داشتیم قبض روح میشدم.

با خشمی که مهارش از دستم خارج شده بود گفتم: من به شما کی گفتم که با این ازدواج موافقم؟

مادرهاج وواج منونگامی می کرد وهیچ حرفی نمیزد که دوباره گفتم: مگه اینکه من مرده باشم و جنازموبه رامبد بسپاری !

مادریکدفعه از حالت شوک خارج شد وگفت:بی خود این حرفها روزن هم من وهم پدرت با این وصلت موافقیم و غیر از خیر و صلاح چیز دیگه ای نمی خوایم، توهم اگه ناراضی بودی تو این چند روز باید می گفتی وقتی سکوت کردی یعنی راضی هستی الانم بهتره بری یه دوش بگیر. تا یکساعت دیگه سروکله شون دیگه پیدا می شه ! پویا که پشت سر من وارد شده بود گفت: مادرمگه نشنیدید میگه نمی خوام چرا می خواهید به زور وادارش کنید؟

مادرعصبانی شد وگفت: همینه که هست من صلاحش رو بهتر می دونم یا خودش؟ از سروصدای ما پدر به سالن اومد وگفت: چه خبره خونه رو گذاشتین روسرتون؟

با شنیدن صدای پدر به سمتش رفتیم وبا بغض گفتم: شما اطلاع دارید که مادر از طرف من به عمه بله روداده و امشبم قراره برای بله برون بیان در صورتی که من روحم از این ماجرا خبر نداره؟

پدر گفت: دخترم من و مادرت فقط سعادت و خوشبختی تو رو میخوایم، تونباید به دل بگیر. آخه ما که با تودشمنی نداریم.

کنترل موازد دست دادم و مثل دیوانه ها فریاد زد و گفتم: پس شما هم با مادر دست به یکی کردین؟ &

آخه مگه من یه زن بیوه ام که نظر منو نپرسیدین و از طرف خودتون تصمیم گرفتید؟

ناگهان غرولند کنان گفت: نه ! تو بیوه نیستی، ولی پدر و مادرداری. حالا هم بیشتر از این منوعصبانی نکن وزود برو توی اتاق آماده شو که الان مهمونها از راه می رسن...

با سرعت پله ها رو طی کردم و به اتاقم رفتم اصلاً باور نمی کردم که این مادرم باشه که اینطور سرم فریاد می کشه و منو واداره کاری می کنه که هیچ تمایلی به اون ندارم...

اشکریزان چمدون کوچیکموازتوی کمد دیواری خارج کردم ومقداری لوازم ضروریموبرداشتم وازپله ها که پایین میومدم صدای مشاجره پویا روبا مادرشنیدم که می گفت: بابا پروا یه دخترعاقل وبالغو تحصیل کردست خودش خیروصلاحش روبهترمیدونه،اصلاً من نمیدونم مگه خوشبختی رومییشه ازده سال جلوتردید وبه زوربه دست آورد؟ مادر:نخیرنمی شه ولی میشه صلاحدید کرد.

پویا:مادرم،اگه قرارباشه کسی خوشبخت بشه خدا ازقبل توی پیشونیش می نویسه این به اختیارمن وشما نیست که به زوربه دست بیاریمش،شما یه طوردارید رفتاری کنید انگار دخترتون رودستتون مونده..بابا این دخترصد تا خواستگارداره من نمی دونم چرا دودستی چسبیدید به رامبد؟ شما دارید اشتباه...
پویا با دیدن من حرفشوقطع کرد ومادرنیزمسیرنگاهشوگرفت وبه من خیره شد وپدرهم روی مبل نشسته بود زل زد به من وبه چمدونی که توی دست داشتم اشاره کرد وگفت:پروا جان این چیه؟
گفتم: می بینید که،چمدونه.

مادرگفت: ما هم داریم می بینیم چمدونه، می خوایم بدونیم برای چیه؟

گفتم:مادرظاهراً نه من زبون شما رومیفهمم ونه شما منودرک می کنید من برای شما حکم کالای بنجولی رودارم که روی دستتون مونده ومی خواید ازسرتون بازکنید، من فقط دارم زحمتتون روکم می کنم؛همین!

بعد بدون اینکه حرف دیگه ای به زبون بیارم به طرف در حرکت کردم...مادرحسابی دستپاچه شده بود به جلوامد وگفت: هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی؟ گفتم: اگه بخواید جلوموبگیرید خودمومی کشم،مطمئن باشید شوخی نمی کنم..."البته دردل ازاینکه مادروادارم کرده بودهمچین حرفی روبزنم ناراحت بودم وخودم اطمینان داشتم که تحت هیچ شرایطی این کارونخواهم کرد ولی ظاهراً برای مجاب کردن مادرا راه دیگه ای به نظرم نرسید...
پدرانگارتوجه شد که ناراحتیم بی حد و اندازست چون روبه مادرگفت:ناهید دست ازسرش بردار،خب نمی خواد به زورکه همیشه هرکاری راهی داره.

روبه پدرگفتم: اگه منوبه زورپای سفره عقد بشونین مطمئن باشید غیرازکلمه نه چیزدیگه ای ازدهنم خارج نمیشه...مادرکه معلوم بود ازرفتارش پشیمونه گفت: خب دخترم دوست نداری قبول نکن ولی داری لگد به بخت میزنی...

پویا سخن مادروقطع کرد وگفت: همینه دیگه ! میدونید تا حالاچقدر دختروپسربه خاطر این افکاروعقیده های بی مورد بدبخت شدن.

مادرگفت: معذرت می خوام من فکرمی کردم خوشبختیت روتضمین می کنم ولی مخالفت تواینقدرشدیده که حاضری ازخونه بری ولی تن به این ازدواج ندی ولی جواب عمه ت روچی بدم؟
گفتم:اونوبه خودم واگذارکنید،خودم می دونم بهش چی بگم...

وبا خوشحالی به اتاقم رفتم وبلافاصله صدای زنگ بلند شد ومهمونها وارد شدن...

نیم ساعتی گذشته بود که به طبقه پایین رفتم وپس ازسلام واحوالپرسی بین فرید پسرکوچکترعمه وعمه زیبا نشستیم واوهم مرتب قربون صدقه م می رفت.

سربه زیرانداخته بودمو وقیافم حسابی درهم بود،فرید آروم زیرگوشم گفت:پروا حس ششمم میگه که رامبد امشب ازاینجا دماغ سوخته بیرون میره!

با ناراحتی نگاه کردم وگفتم: اونوقت ازمن بدت میاد!

خنده ی کجی تحویلیم داد وگفت: دیوونه شدی؛بابا مگه خاله بازیه؟نا سلامتی صحبت یه عمره،ولی این داداش ما خیلی دوستت داره ها امیدوارم عاقلانه تصمیم گرفته باشی...

من فرید ومثل پویا دوست داشتم وبین پسرهای فامیل با اواهمه راحتربودم چون ازبچگی دائم باپویا بود ومنزل ما زیاد میومد.اینه که راحت حرفاموبهش میزدم.زیرچشمی به رامبد نگاه کردم.با هیکل تنومند وکت شلوارشیری رنگ توپرتنشون می داد.کنارپویا نشسته بود وآروم مشغول گفتگوبود.یه آن عذاب وجدان گرفتم ولی دست خودم نبود...

شوهرعمه زیبا همگی رودعوت به سکوت کرد وگفت: لطفاً همگی سکوت کنید که بریم سراصل مطلب؛ درابتدا اگه اجازه بدید عروس وداماد چند کلامی با هم گفتگو کنن.

رامبد خودشوآماده برخواستن کرده بود که آروم درگوش عمه گفتم:عمه جون میشه قبل ازهرچیزی ازتون خواهش کنم چند لحظه به اتاق من بیایید می خوام باهاتون صحبت کنم؟

عمه با گفتن "حتماً عزیزم:موافقتش رواعلام کرد وروبه شوهرش گفت:تا شما یه چای بخوری ما هم اومدیم.

سپس ازجاش برخاست وازجلوی چشمهای کنجکاو پسرشوهرش به دنبال من ازپله ها روان شد...احساس می کردم قلبم ازحلقم داره خارج می شه به جلوی اتاق که رسیدیم کنارایستادم وصبرکردم اول عمه وارد بشه وخودم بعد ازاووارد

اتاق شدم ،لبه ی تخت نشست وخودم روی صندلی میزم نشستم.عمه با چشمهای مهربونش بهم خیره شده ومنتظربود.یک لحظه عذاب وجدان گرفتم مثل این بود که لبهاموبه هم دوختن.گلوم به شدت خشک شده بود،مانده بودم که ازکجا وچطورشروع کنم که عمه با گفتن اینکه "چراساکتی"منوازعالم خود خارج کرد...بالاخره به هرزحمتی که بود لب بازکردم ومی دونستم سخت ترین مرحله همینجاست پس ترجیح دادم بدون اینکه طفره برم حق مطلب روادا کنم بنابراین گفتم:عمه جان...راستش گفتنش کمی مشکله ولی می خوام یک سؤال ازتون بکنم؟

عمه بلادرنگ گفت: پیرس عزیزم.

- شما منوبه عنوان عروستون دوست دارید یا اینکه برادرزادتون هستم!؟

عمه که انتظار چنین پرسشی روازمن نداشت گفت: خب معلومه؛ به عنوان برادرزاده ام برای اینکه تو تا حالا برادرزاده م بودی نه عروسم.

- خب، اگه من تا آخر عمر فقط برادرزادتون بمونم، نه عروستون...، بازم منومثل سابق دوست دارید یا اینکه تا عمر دارید اسمم روهم نمیارید؟!

عمه باهوشتر از اون بود که متوجه منظورم نشده باشه بنابراین با تردید گفت: فکرمی کردم جوابت چیز دیگه ایه وبعد از کمی مکث ادامه داد: فقط به من بگو تصمیمت قطعیه یا نه؟ و اینکه چرا قبلاً نگفتی؟

ناگهان زدم زیر گریه و گفتم: باور کنید من به مادرو پدر گفتم ولی اونها بدون اینکه به من بگن به شما جواب مثبت دادن... کمی نفس تازه کردم و ادامه دادم: البته نه اینکه فکر کنید من از رامبد چیزی دیدم، نه به هیچ وجه رامبد از نظر هر دختری همسرایده آلیه ولی چه کنم اینم از بخت بد منه که هیچ کششی نسبت بهش ندارم.

عمه آهی کشید و گفت: یعنی می خوای بگی دوستش نداری؟

- باور کنید اینطور نیست! من رامبد رو دوست دارم ولی به همون اندازه که پویا رو دوست دارم، محبت من بهش از این نوعه، ولی اگه بدونم دورم رو خط می کشید و دیگه اسمی ازم نمیارید مطمئن باشید غیر از پاسخ مثبت چیز دیگه ای ازم نخواهید شنید به این امید که یک روزی مهر رامبد تو دلم نشست...

در این لحظه عمه از روی تخت برخاست و کنارم اومد و آرام روی موهام بوسه زد و گفت: تو همیشه برای من عزیزی، جواب مثبت تو باید به خاطر دلت باشه نه به خاطر دیگران پس به قلبت رجوع کن، ضمناً این ریسک بزرگیه که به امید روزی بمونی که شاید مهر همسرت به دلت بیافته، تو در هر شرایطی که باشی برادرزاده عزیز من هستی و من از ته دل ناراحتم که تو رو از دست می دم.

سپس از جاش برخاست و گفت: نگران نباش من خودم رامبد رو متقاعد می کنم توهم بهتره آبی به دست و صورتت بزنی.

چیزی رو که می شنیدم و باور نمی کردم از جام برخاستم و در دستهاموبه دور شونه ش حلقه کردم و گفتم: ممنونم که درکم می کنید خیلی دوستتون دارم.

دستش روی دستم گذاشت و نگاه پر حسرتی به صورتم نداشت و لبخند زورکی زد و فقط سرشوتکون داد.

هنگام خروج از اتاق ناگهان ایستاد و گفت: به به چقدر قشنگ وزنده اس از کجا خریدیش؟!

در حالیکه گیج شده بودم و از گفته عمه سردر نمی آوردم مسیر نگاهشوتعقیب کردم و تازه متوجه شدم منظورش عروسکیه که پارسا بهم داده بوده.

به عروسک خیره شدم و گفتم: آره واقعاً قشنگه، اینو پارسا بهم داده...

انقدر با شیفتگی محو تماشای عروسک بودم که متوجه عمه نشدم بعد از چند دقیقه به خود اومدم چشمهام به عمه افتاد که دیدم زل زده به من و لبخند معنی داری بر لب داره... با دستپاچگی گفتم: نه عمه جون باور کنید اینطور که شما فکرمی کنید نیست! پارسا اینوبه عنوان سوغاتی برام آورده نه چیز دیگه! آخه من از بچگی عروسک دوست داشتم و اونم یادش مونده بود....

بدون اینکه متوجه باشم همینطور پشت سر هم پر حرفی می کردم... عمه که همچنان لبخند روی لبهاش بود گفت: برو بدجنس حالا فهمیدم موضوع از چه قراره! تو هر چقدر هم که انکار کنی چشمهای قشنگت همه چیز افشاش می کنه.

اعتراض کنان گفتم: ولی شما دارید اشتباه می ...

حرف موقطع کرد و گفت: خیالت راحت باشه بین خودمون می مونه، ولی از این بابت به هیچ وجه ناراحت نیستم برای اینکه پارسا رو هم مثل رامبدم دوست دارم. هنگام خروج از اتاق اضافه کرد: توهمیشه برادرزاده عزیز من هستی و عمیقاً" برای ازدست دادن تأسف می خورم.

متقاعد کردن عمه زیبا کار مشکلی بود به همین دلیل سکوت اختیار کردم و دردل آرزو کردم که ایکاش اینطور که او تصور می کرد بود....

روزها و شبها به دنبال هم در فرار بودند و چرخ زمانه به بازیش ادامه می داد بدون اینکه ذره ای خسته بشه.

یک هفته بود که میترا بدون عصا راه می رفت البته با احتیاط , حالت صورتش هم

با نرمشهایی که انجام می داد روز به روز زیبایش رونمایان می کرد. بایه جراحی پلاستیک ساده افتادگیه پلکش ترمیم دیگه شادیش حد ومرزی نداشت؛ موهاش تاگردنش شده بود ولی کمی نامرتب بود.

روزی با پاهای خودش به دیدنم اومد و گفت: تورااست می گفتمی خدا منوامتحان کرد؛ چقدر ناسپاس بودم که نا شکری کردم و نا امید شدم .

صورت زیباش رو بوسیدم و همون لحظه کارت عروسی پویا رو دادم دستشواز او و پدر و مادرش دعوت کردم که با اومدن به مراسم ازدواج پویا و ساغرا از این حصار و تنهایی خارج بشن و اونها هم پذیرفتن.

یک هفته قبل از عروسی دم عصر بود. دور هم نشستیم و در مورد عروسی حرف میزدیم. یه بلوز آلبابویی یقه شل پوشیده به تن داشتم آستینش کوتاه و تنگ بود با یه دامن یک درجه تیره تر تنگ تازانو. بدون جوراب؛ موها موبا گیره جمع کرده بودم بالای سرم. ساغر هم منزل ما بود... زنگ زدن مادر که نزدیک اف اف ایستاده بود جواب داد، بعدش با قربون صدقه فرد پشت دروبه داخل دعوت کرد و به دنبالش برای پیشواز از در خارج شد و به تراس رفت.

به درورودی خیره شدم که دیدم پارسا به همراه مادر وارد شد. قلبم به شدت به سینه می کوفت.. پدر و پویا به گرمی ازش استقبال کردن، با فروتنی جعبه شیرینی روبه دست مادر داد...

یه تی شرت اندامی سفید که روی سینه ش و آستین چپش دوتا خط باریک سورمه ای داشت به تن کرده بود بایه شلوار جین سورمه ای راسته و کمربند پهن وساعت صفحه درشت بند مشکی هم به داشت صورتشو 6 تیغ کرده بود؛ بوی عطرشو که دیگه نگووووووو... جیگری شده بود. نمی تونستم ازش چشم بردارم.

من که کنار پدرنشسته بودم جاموبهش دادموتا می خواستم به سمت دیگه برم دستشو گذاشت روی شونه موگفت: بشین، اگه بری عذاب وجدان می گیرم که چرا جاتو گرفتم!

با تعجب به صورتش نگاه کردم که دیدم با اون لبخند پروا کشش داره نگاه می کنه. با میل و رغبت کنارش نشستیم.

دوباره زنگ حیاط به صدا دراومد و اینبار ساغر جواب داد. به من نگاهی کرد وبعد از گذاشتن اف اف گفت: پروا از خیاطی سوسن خانمه؛ لباستو آوردن.

با خوشحالی جلوی در رفتیم و جعبه ی لباسموبا زور آوردم توی خونه. البته نه اینکه سنگین باشه؛ جعبه ش دست و پا گیر بود... تا وارد سالن شدم به پویا گفتم: پویا بیا کمک کن اینوببرم بالا.

پویا نگاه مظلومانه ای به پارسا کرد وگفت: داداش دمت گرم چاکرتم عروسیت تلافی می کنم.

پارسا بی وقفه از روی مبل بلند شد و به طرف من اومد... به پویا که رسید گفت: بار آخرت باشه آهنگ خرشومیزی. پویا زد زیر خنده وگفت: چقدم که توبدت میاد!!

دیدم اگه ایناروول کنم می خوان تا فردا با هم کل بندازن؛ بنابراین با صدای بلند گفتم: پارسا!!!! اگه کمکم نمی کنی خودم ببرم!

هردوبا تعجب به من نگاه کردن و پویا به شونه ی پارسا زد وگفت: من باید یه فرشاد زنگ بزنم برای تزئین ماشین عروس اگه بالا برم گیرمی کنم؛ دستت درد نکنه داداش.

پارسا اومد جلو و جعبه رواز دستم گرفت و عقب ایستاد تا اول من از پله ها بالا رفتم بعد پشت سر من اومد. در اتاقوباز کردم وبدون تعارف وارد اتاق شدم واوروبه دنبال خودم کشوندم وگفتم: ممنون بذارش روی تختم؛ زحمت افتادی.

خنده ی قشنگی کرد وگفت: خواهش می کنم خانم شما رحمتید!

به هم خیره شدیم و هر دوبا هم یکدفعه زدیم زیر خنده... اومد جلو و بروم دست به سینه ایستاد وگفت: خانم حالی از ما نمی پرسی؟

شیطنتم گل کرده بود. با نازنگاش کردم و پیچ و تابى به سروگردنم دادم و گفتم: نه که شما خیلی سراغى ازما مى گیرید!

زل زد به چشمهامو به نفس عمیق کشید و به کم جلو تراومد، دستشو آورد جلو..

داشتم پس میوفتادم... آروم برد سمت موهامواز جلوی پیشونیم زد کنار، زیادى نزدیکم شده بود؛ نفسهایم به صورتم برخورد مى کرد و صداشو به وضوح مى شنیدم. دستش از روی موهام سرخورد روی گونمو و آروم با شست دستش گونمونوازش کرد... حال و روزم دیدنى بود، همچنان موضع خودمو حفظ کرده بودم و با چشمهای پر عطش به چشمهای خیره بودم. دیگه داشت دیوونه مى شد یک آن صورتشو آورد پایین. دیدم اگه حرکتى نکنم کار بیخ پیدا مى کنه. تا همینجا کافى بود، باید به جوری وادارش مى کردم زبون باز کنه. باید تکلیف خودمو مى فهمیدم؛ فقط به اطمینان مى خواستم که خیالم راحت بشه همین قدر کافى بود.

با یک حرکت یک قدم به عقب برداشتم دستش افتاد کنارش ولی همچنان چشم ازم برنمى داشت.

یه دفعه صدای پا اومد و بعدش ساغر جلوی در که همچنان باز مونده بود نمایان شد و گفت: شام آماده ست بیاید پایین. سری تکون دادم و گفتم باشه تو برو ما هم الان میایم.

پارسا که خودشو جمع و جور کرده بود گفت: میشه لباستو ببینم؟

گفتم: آره چرا نشه؟

رنگ لباسم ترکیبى از قهوه اى و طلایى بود. یقه ش دور گردنم مى خورد و دورشو پارچه ی باریکى به شکل حلزونی پیچ در پیچ یقه رو احاطه کرده بود. جلوی لباس تا زانوتنگ بود و به پایین که مى رسید دنباله ی خوشگلی داشت که از همون نوار دور یقه روی دامن پر شده بود. بالاتنه ش فرم سینه داشت و پشتش یه کم زیادى باز بود.

در جعبه رو باز کردم و لباسو خارج کردم از یقه به طرف بالا گرفتم جلوش. از دستم گرفت نگاهی انداخت و گفت خیلی قشنگه ولی این چرا پشتش انقدر بازه؟! تو اینو ببوشى که تمام کمرت معلومه؛ شالی چیزى نداره بندازى روی دوشت؟!

از تعجب دهنم باز مونده بود گفتم معلومه چى میگى؟ من اگه شال روی دوشم بندازم که نصف مدلش خراب میشه!

با کلافگی سری تکون داد و گفت: ببین پروا من در جایگاهی نیستم که به تو امر ونهی کنم ولی تو همینجوریشم به اندازه ی کافى توی چشم هستى خواهش مى کنم یه فکرى برای پشتش بکن!

مثل بچه ها با نق و نوق گفتم: آخه چیکارش کنم؟

اومد پشتم ایستاد و یکدفعه دستشو برد توی موهامو. مونده بودم مى خواد چیکار کنه که یکدفعه گیره ی سرمو گرفت از روی موهام کشید. با این حرکت موهام مثل آبشار روی کمرم سرازیر شد. یه کم نگاه کرد و گفت: موها ت به اندازه ی کافى بلند هست. یه جوری مدل بده که باز باشه و کمربو پوشونه!

بازبا غرولند گفتم: اما من می خوام موهامو جمع درست کنم...

با اخم نگاه کرد و گفت: یعنی اگه موها تو جمع درست نکنی آسمون به زمین میاد؟

می خواستم جوابشو بدم که صدای پویا بلند شد داد زد: بابا عروسیه ما شد مگه یه جعبه گذاشتن چقدر وقت می بره.

برای اینکه دلخور نشه با بدجنسی گفتم: حالا تا ببینم چی میشه!

از قیافه خندش گرفت و به دنبال من به طبقه ی پایین اومد

بعد از صرف شام دورهم نشسته بودیم که پارسا روبه پویا گفت: داداش اگه کاری داری روی من حساب کن...

پویا دستی به پشت پارسا زد و گفت: قربون دستت من خودم از پس همه ی کارها برمیام... پدر به میان حرف پویا پرید

و گفت: مگه خاله بازیه که تنهایی خودت بتونی انجام بدی؟

پویا روبه پدر کرد و یه دفعه دستشومشت کرد شست شور و به بالا و درست جلوی پدر گرفت!

همه ماتمون برده بود پویا گفت: الان اینومی ببینید!؟

پدر که از عصبانیت سرخ شده بود گفت:

پسرتو خجالت نمی کشی این چه حرکتیه!؟

پویا همونطور که انگشتش به طرف پدر بود گفت: حرکت یعنی چی! خب انگشته دیگه!!

پدر با چهره ی سرخ شده گفت: بله انگشته؛ ولی می دونی معنیش چیه!؟

پویا انگشتشو باهمون استایل گرفت جلوی چشم شوهر چی نزدیکتر می کرد چشمه اش چپ می شد با تعجب گفت:

معنیش چیه!؟

یه دفعه گفت: آهان! بلانسبت روم به دیوار معنیش یعنی بیلاخ! ولی من یه چیز دیگه رومی خواستم تفهیم کنم!

پدر که هنوز عصبانی بود گفت: راه بهتری نبود؟ حتما "باید اینطوری منظور تو برسونی؟"

پویا: شما اشتباه متوجه شدید می خواستم بگم اون شرکت و کارخونه به اون بزرگی رو این انگشت من می چرخه!

حالا این وسط من وساغر در حال انفجار بودیم، از طرفی هم می ترسیدیم پدر عصبانی بشه و همینطور لبهامونو گاز می

گرفتیم. به پارسا نگاه کردم کاملا "مشخص بود به شدت خندشومهار می کنه و به احترام پدر عکس العمل نشون نمی ده

و به هیچ عنوان به پویا و پدر نگاه نمی کنه. برای یک لحظه چشمش به من وساغر که از خنده ی بی صدا داشتیم ریسه

می رفتیم افتاد، سریع سرشوتا اونجاییکه می تونست پایین انداخت و بعد از یه سرفه ی مصلحتی که کاملا "مشخص بود

برای جلوگیری از خندشه شروع کرد با انگشتاش بازی کردن.

پویا همچنان شستش به طرف پدر بود که پدر انگشت سبابه شوبه پویا نشون داد و گفت: این انگشتتو باید نشون بدی نه اون کوفتی رو!

بعد شستشومثل پویا گرفت طرفشوگفت: ضمنا "اوناییکه کارخونه شونو رو این انگشت می گردونن درحال ورشکستگی وای به حال تو که رو این انگشت می چرخونی...!!!
بعد مثل پویا دستشومشت کرد شست شوگرفت به طرف پویا...

تصور کنید این منظره رو: پویا و پدر و بروی هم نشستن با این حرکت !!!
اینبار دیگه خود پدر زد زیر خنده و ما هم که تا حالا داشتیم خفه می شدیم منفجر شدیم.
پدر روبرو پویا گفت: طفل معصوم این دختر که یه عمر باید با تو سر کنه...!!!

شب که پارسا قصد رفتن کرد از جا بلند شدیمومی خواستیم بدرقه ش کنیم که ساغر گفت: اجازه بدید پروا پارسا رو همراهیش کنه: هرچی باشه مافوقشه... بعد آروم به پارسا چشمک با مزه ای زد که پارسا خنده ش گرفت.
به دنبالش راه افتادم. آروم مشغول قدم زدن توی حیاط به سمت خروجی بودیم که گفت: فردا صبح میام دنبالت... بعد رک و صریح گفت: پروا خواهش می کنم یه فکری به حال لباست بکن: اصلا " دلیم نمی خواد با اون وضع بیای توی جمعیت بچرخه!

با دلخوری نگاهش کردم و رومو برگردوندم سمت دیگه.

آروم صدام کرد: پروا... پروا با توأم .. به من نگاه کن...

دلیم ضعف می رفت وقتی اسممو اینطوری صدا می کرد... داشتم خودمو بر اش لوس می کردم که دستشو گرفت به چونه موصور تمو برگردوند به طرف خودش و یک قدم اومد جلوتر... لبامو گاز گرفتم و بهش خیره شدم... دستش هنوز زیر چونه م بود. چشمهاشو روی صورتم گردش داد و گفت: چی می خوای از جون این لبها؟! اینقدر گاز نگیرشون کبابمون کردی!
نمی دونم امروز چش شده بود. مثل اینکه محرکها داشت عمل می کرد!

یه دفعه پویا از پشت پنجره ی سالن داد زد:

دکتر جون؛ خب دوست نداری نرو؛ برگرد بیا شبو همین جا بمون! بعد با صدای بلند خندید و ساغر دستشو گرفت با خودش برد...

شونه هامو بالا انداختم که خندید و گفت: تا دوباره آبرو مونبرده برم...
بر خلاف مقاومتش اینقدر جلوی در ایستادم تا از پیچ کوچه گذشت...

پدر دو خیابون بالاتر از منزلمون آپارتمان شیکی برای پویا خرید وبه این ترتیب می تونستیم یکدیگرو زود به زود ببینیم. ساغر جای خواهری رو که هرگز نداشت موبرام پر کرده بود و از زمانی که رسماً با پویا نامزد کرده بود بیشتر اوقاتش رو با ما سپری می کرد مخصوصاً "مادر که حسابی از تنهایی دراومده بود.

مثل پروانه به دور پویا می گشت و پویا نیز عاشقانه دوستش داشت... چقدر زیباست زندگی ای که سرآغازش محبت باشه. به نظر من این گونه پیمان زناشویی دوام مستحکم تری داره به شرط اینکه هیچ کدوم از طرفین دیگری رو بی حرمت نکنه و احترامش رونشکنه؛ این یک نکته کلیدی که خلیبها به سادگی وبی دقت از کنارش عبور می کنن.

مراسم عروسی در ویلای آقاجون برگزار میشد، همگی در تیکا پو بودن؛ در این جمع هیجانزده فقط پویا و ساغر خونسرد وبه دور از دغدغه به سر می بردن. اونها هر دو از سه روز قبل از مراسم عروسی دیگه کاری نداشتن و با یک برنامه ریزی دقیق تمام کارهاشونو چند روز قبل به پایان رسوندن و شب قبل از عروسی برای شام و گردش به بیرون و در آخر هم به زیارت شاه عبدالعظیم رفتن و برای خوشبختی و سعادتشون متوسل به سیدالکریم شدن... آخر شب پویا ساغر وبه منزلشون رسوند که این آخرین شب رودر کنار خانواده ش سپری کنه...

روز بعد صبح زود از خواب بیدار شدیم پنج شنبه بود. پویا تقاضا کرد که با ساغر به آرایشگاه برم ولی نپذیرفتم و در مقابل اصرار ساغر گفتم که چون آرایش عروس طولانی میشه من مقداری از کارهام مونده و باید به اونها رسیدگی کنم... با این حرف خودمو تبرئه کردم و ساحل هم مثل من از رفتن سرباز زد و گفت: الان دیگه رسم نیست یه ایل آدم با عروس به آرایشگاه برن؛ خودتون هم می دونید که ما دوتا مزاحمیم پس بی خودی هندوونه زیر بغلمون ندید!

با شنیدن این حرف ساغر اخمهاش درهم رفت و گفت: این چه حرفیه که میزنی؟ چه کسی گفته که شما دوتا مزاحمید؟

وقتی که دیدم صدایش بغض آلوده یه نیشگون از اونجای ساحل گرفتم که تا یه ربع جاشومی مالوند! گفتم: ای بابا ساغر تو هم که چقدر موضوع روجدی گرفتی؛ ساحل باهات شوخی کرد، حالا هم تا دیر نشده بهتره برین که...

زندایی وارد اتاق شد و گفت: پس چرا معطلید زود باشید تا دیر نشده حرکت کنید...

پویا صبح که رفت ساغر و بیره آرایشگاه به درخواست من ساحل و آورد منزل ما که با هم به آرایشگاه بریم.

پدر و مادر منزل نبودن به ویلا رفته بودن که به کارها نظارت داشته باشن.

به همراه ساحل داخل آشپزخونه شدیم و سراغ یخچال رفتیم و ظرف غذایی که مقداری داخلش از غذای دیشب مونده بود گرم کردم و یه کمی خوردیم چون دیگه فکر نمی کردم وقت برای ناهار خوردن داشته باشیم. ناهار و که خوردیم

با گفتن بسم الله الرحمن الرحيم کارشوشروع کرد. ته دلم به جوری شد واحساس خوبی بهم دست داد...

بعد از زمانی نسبتاً طولانی آرایش مو صورت تم به اتمام رسید... لباسموقبلا" به پدرداده بودم بیره ویلا چون کمی دست و پاگیر بود...

وقتی جلوی آینه خودموبرانداز کردم جادوی دستهای آرایشگرروستودم. چهره م به کلی عوض شده بود وازاون پروای قبلی هیچ اثری نبود! مخصوصاً " که اهل آرایش هم نبودم... تمام اشخاصی که توی آرایشگاه بودن از تغییرچهرم شگفت زده شده بودن. جلوی موهاموهمونطور که خواسته بودم جمع کرده بود بالا وپشت موهامم به صورت حلقه های درشت روی کمرم ریخته بود. آرایش صورت تم ملایم بود وبیشترروی زمینه صورت تم کار کرده بود وبه خاطررنگ لباسم آرایشمومسی وکرم رنگ آستفاده کرده بود.

یکی ازکمک آرایشگرها درحالیکه چشم ازم برنمی داشت گفت: مثل سیندرلا شدی؛وبعد ازلبخندی اضافه کرد: مواظب آخرین ضربه ساعت باش!

خانم آرایشگرگفت: دست شما درد نکنه حالا دیگه من جادوگرشدم؟! این حرفش همه روبه خنده انداخت...

درسا وساحلم خیلی زیبا شده بودن. ساحل لباس پوست پیازی بلندی پوشیده بود؛ یقه ش دکلمت بود وتا کمرتنگ وازکمر به پایین کلوش بود. خیلی بهش میومد. لباس درسا به پیراهن کوتاه یاقوتی که آستین حلقه ای داشت ویه ازسرشونه ها جمع می شد وروشون پرازسنگهای ریزدرخشان بود. هر دو موهاشونو جمع درست کرده بودن...

ساحل با پارسا تماس گرفت وتقرباً " کمتر از نیم ساعت بعد به دنبالمون اومد. اینبار ساحل رفت صندلی جلونشست؛ من پشت پارسا ودرسا هم بغل دست من.

تا برسیم به ویلا مدام از آینه دید میزد...

خوشبختانه برخلاف انتظارمون خیابون نسبتاً خلوت بود ودلیلش چهارروز تعطیلی پیپی بود واكثریت مردم برای مسافرت ازتهران خارج شده بودن... بالاخره بعد از طی کردن مسافتی طولانی به مقصد رسیدیم کوجه روسراسرریسه کشیده بودن وبوی اسفند همه جا روپر کرده بود. میزوصندلیها روبه صورت پراکنده چیده بودن وروی هر صندلی روکش طلایی رنگ کشیده بودن که از پشت پایون بزرگی زینتش داده بود وچتر بزرگی نیز بالای هرمیزی قرار داشت وحتی در لابلای شاخ وبرگ درختها نیزریسه ورقص نور کار گذاشته بودند... وارد سالن عقد شدم وبه سفره عقد نظر انداختم تماماً با مروارید درست شده بود ودورتا دورسفره روبا مرواریدهای درشت وصورتی رنگ به شکل دالبرچیده بودند درست مثل اینکه دورش رو حصار کشیدن...

بعداً فهمیدم این همه ذوق وسلیقه کار دوست ساغره که به تازگی از ایتالیا به ایران اومده حسن سلایقه اش احسنت داشت... مشغول واریسی بودم که مادر وارد شد وگفت: وا... تو چرا اینجایی برولباستوعوض کن، برگشتم که برم یه دفعه چشمش بهم افتاد گفت: یه لحظه صبر کن. ایستادم روبروش دیدم چشمهاشوبسته وداره زیر لب چیزی زمزمه می کنه بعد چشمهاشوباز کرد وروی صورت تم فوت کرد... خندیدم گفتم: چی شده مامان جونم؟

گفت: برات دعا خوندم خدایا بچمو چشم نکنن... با صدای بلند زدم زیر خنده و در حال خارج شدن از سالن گفتم: مگه اینکه شما منو چشم کنید؛ بچه تون همچین تحفه ای نیست... سریع به اتاق ته سالن رفتم و لباسم عوض کردم.

یک ربع بعد عروس و داماد وارد باغ شدن و صدای هلهله فضا رو پر کرد گروه موزیک شروع به نواختن کرد و وجود اکوهای متعدد در گوشه و کنار باغ صدای موزیکو خیلی بالا برده بود و همه روبه وجد آورده بود... پس از وارد شدن عروس و داماد با دیدن ساغر برجا خشکم زد. به هیچ عنوان نمی توانستم از او چشم بردارم برای لحظه ای اونم به من خیره شد و لبخند شیرینی زد و بعد از اینکه کنارش رفتم گفتم: وای پروا چی شدی، نکنه قصد کردی امشب پسرها روبه کشتن بدی؟ همون لحظه پویا گفت: کی قراره کشته بشه؛ زود تر بگید تا خودم نکشتمش!

هر دوزیم زیر خنده که ساحل و درسا هم اومدن و بعد از گفتن تبریک پویا نگاهی به هر سه تای ما کرد و گفت: ببینم نکنه مسابقه دختر شایسته ست و من خبر ندارم؟ گفتم: پویا اگر اینطور باشه مطمئن باش نفر اول همسر زیبات ساغره... پویا نگاه شیفته ای به ساغر کرد و کمی مکث کرد و با چهره متفکری گفت:!!!!!!..... شما به نظر من خیلی آشنا میاید؛ میشه بگید قبلاً شما رو کجا دیدم؟!

ساغر لحظه ای به پویا خیره شد و گفت: نمی دونم کجا دیدی ولی اینومی دونم که مجبوری تا آخر عمر وجودم رو تحمل کنی!

پویا بوسه ای بر پیشانی بلند و خوش ترکیب ساغر نشوند و گفت: تا آخر عمر به روی چشمم جا داری.

با دیدن این صحنه از ته دل از خداوند خواستم که آتیش این عشق هرگز به سردی نره و همیشه جاودانه باقی بمونه... با اومدن عاقد مهمونها هم وارد شدن... البته این عقد صوری بود چون قبلاً" که در محضر عقد کردن قرار شد جشن و همزمان با عروسی بگیریم.

هنگام جاری شدن خطبه عقد من و درسا و ساحل به نوبت قند میسائیدیم و جامونو هنگام خونده شدن خطبه بعدی عوض می کردیم سپس سیل کادوهای عروس و داماد بود که سرازیر شد. نیمه های عقد چشمم به در سالن افتاد پارسا رو دیدم که وارد شد و به سمت عروس و داماد اومد و هر دو به احترامش به پا خواستند وقتی نزدیک اومد دست در جیب کرد و ساعت شیکی به پویا و دستبند زیبایی با نگینهای فیروزه که به شکل زیبایی زینت داده شده بود در دست ساغر کرد و سپس با هر دو روبوسی کرد، همه مهمونهایی که در اونجا حضور داشتن شروع به کف زدن کردن از هر گوشه ای چنین روزی رو برای او آرزو کردند...

با کت شلوار سورمه ای و پیراهن سفید و کراوات آبی سورمه ای بی نهایت خواستنی شده بود...

کمی عقب ایستاد؛ سالن شلوغ بود و مهمونها به نوبت مشغول دادن کادو و زیر لفظی بودن حواسم کاملاً" به عروس و داماد بود که یه دفعه از پشت دستی دور کمرم حلقه شد ...

نزدیک بود پس بیوفتم، می خواستم برگردم عقب که کمرمومحکم گرفت چسبوند به خودش نداشت تکون بخورم
و آروم زیرگوشم زمزمه کرد: خیلی خوشگل شدی، حیف این موها نیست ببندی؟ این موها باید پریشان و وحشی باشه...

با ترس به بقیه نگاه کردم؛ خوشبختانه کسی حواسش به ما نبود وهمه سرشون گرم بود؛ چون پشت جایگاه عروس
وداماد روبا تورهای صورتی و گلبهی که ازسقف آویخته بودن تزئین کرده بودن وما تقریبا "لابلای تورها پنهان
بودیم.یه کم تکون خوردم ... با خنده ای که روی صداسش اثر گذاشته بود گفت: انقدروول نخور نترس کاریت ندارم ...

سرموبه عقب برگردوندم وزل زدم به چشمهای شهلایش.دلم داشت ضعف می رفت...خدایا چی میشد یک
عمر یاسبان این چشمها می شدم...

پشت چشمی براش نازک کردم وگفتم: چرا فکرمی کنی ازت می ترسم؟!

با خنده ی بدجنسی گفت: برای اینکه همیشه جاهای حساس که می رسه فرارمی کنی.

ابروهامودادم بالا وگفتم:ایشششش ازبس که بی ملاحظه ای!

به زورجلوی خودشوگرفته بود بلند نخنده گفت: من بی ملاحظه ام؟

- بله پس چی فکر کردی؟

پارسا: توهم که چقدر بدت میاد!

- منظور؟!

پارسا: بد که نمی گذره؟

بد ذات منظورش توی بغلش بودمومی گفت...قیافه مودلخورنشون دادم و

گفتم: مثل اینکه تومنوبغل کردیا!

فکرمیکرد ازتوی بغلش میام بیرون؛ولی درکمال پررویی موضعموحفظ کردم درواقع اعتراف می کنم واقعا " بهم داشت
خوش می گذشت!

یه دفعه جدی شد وگفت: پروا بیرون رفتیم خواهشا" باهیچکس نرقص!

با ابروهای بالا رفته گفتم: چرا؟

لبخند خبیثی زد وگفت: برای اینکه هرچی باشه خواهردامادی وخواهی نخواهی توی چشمی!

لبهامو روی هم فشردم وبا حرص خودمو تکون دادم وگفتم: ولم کن بیشتر ازاین ناراحتم نکن.

بدون اینکه دستشو ذره ای شل کنه گفت: باز که تخس شدی، خیلی خب عصبانی نشومیگم بهت.

مثل آدمایی که می خوان مچ گیری کنن گفتم: زود باش منتظرم.

یه کم این پا واون پا کرد وگفت: برای اینکه تو صاحب داری!

با تردید گفتم: صاحبم کیه اونوقت!؟

دستهاشواز دورم باز کرد و دستمو گرفت و به دنبال خودش کشید برد داخل یکی از اتاقها... ایستاد روبروم، با یه حالت خاصی نگام می کرد .. گفتم منتظرم ؟

سرشوبلند کرد به اطراف چشم گردوند وگفت : پروا من از بیچگی به تو احساس مالکیت داشتم ازت خواهش می کنم یه وقت کاری نکنی حسم خراب بشه...

بعد چشمهاشو گردوند روی صورت و بدنم گفتم: کاش لباست حداقل یه آستین کوتاهی چیزی داشت ...

گفتم: ببین بقیه چه لباسایی پوشیدن؟ تو از روزی که لباس منو دیدی همش داری ایراد می گیری.

لبخند شیرینی زد وگفت: عزیز دلم من با بقیه کاری ندارم حتی درسا که خواهرمه، ولی تو با همه فرق داری.

دوباره دستاشو دور کمرم حلقه کرد و با خنده گفت : خوش می گذره!؟

با پررویی خندیدم و گفتم: آره خیلییییییی!!!

یه دفعه گفتم: جوووون به چی می خندی ؟

از خجالت گونه هام سرخ شد سرمو انداختم پایین که یه دفعه منو کشید توی بغلش آرام روی موهامو بوسید.

همونطور که توی آغوشش بودم گفتم: بهتره بریم غیبتمون زیادی طولانی شده.

گفت : دیدی باز داری فرار می کنی!؟

چی می تونستم بهش بگم؟ اینکه از خودم می ترسیدم!!!

چشم های تبادارشوازم گرفت و آرام ازم جدا شد و از در خارج شد...

باورم نمی شد، یعنی اعتراف کرد؟ خدایا ازت ممنونم که تو این روز شادیمو تکمیل کردی...

ده دقیقه بعد از اینکه عروس و داماد وارد باغ شدن من هم کمی نفس تازه کردم و از اتاق خارج شدم به محوطه رفتم .

وسط باغ روی یک سکوی بزرگ درست کرده بودن برای رقص. بالاش چند تا رقص نوروپراکتور و اکوهای بزرگ نصب شده بود...

با چشمهام به جستجوی پارسا پرداختم در گوشه ای دیدمش در کنار مرد جوانی ایستاده و مشغول صحبت بود... خیلی

دلهم می خواست کنارش می رفتم و تا آخر جشن در کنارش می موندم ولی نمی تونستم این کار رو بکنم... همونطور که به

اوچشم دوخته بودم ناگهان دیدم هردوبه سمتم میان وقتی کاملاً به من نزدیک شدن پارسا دوستش روآرش معرفی کرد ومن دراون معارفه متوجه شدم که اودندانپزشک وازدوستان قدیمی ومشترک دوران مدرسه پویا وپارساست...ازنگاه های خیره ش به شدت معذب بودم ودلم می خواست طوری فرارکنم که صدایی درگوشم گفت:پرنسس به بنده افتخارمیدن؟

برگشتم وپویا رودیدم وبا خوشحالی اوروهمراهی کردم .درحال رقص گفتم:پویا توکه منوفراموش نمی کنی؟ بوسه ای ازگونه م گرفت وگفت:آخه کی می تونه توروفراموش کنه، نترس ازفردا من وساغریلاسیم اونجا!

- باشه به شرطیکه خودت آشیزی کنیا!

پویا: دیگه پرونشو،اصلاً"اگه الف اسمتوبردارن همون پرومیشه!

- خیلی بد ذاتی پویا.

با نیش بازگفت: می دونم! ضمناً" ترکیب اتاقموبه هم نزن که خواستم قهرکنم پیام خونه بابام آلاخون والاخون نشم!

- خیلی بیجا می کنی؛ یا با ساگردوتایی میاید یا تکی حق نداری بیای.

پویا: خيله خب باشه؛ پس تختمو عوض کن يه دونفره بگیر؛ ایام نامزدی خیلی اذیت می شدم چون جا نبود مجبوربودم تا صبح ساغروبغل کنم؛ تازه يه بارم همچین بهم تنه زد ازروی تخت افتادم زمین...

همینطوردرحال رقص وحرف بودیم که پارسا اومد جلوگفت:پویا چی داری میگی پروا! اینطوری غش وریسه رفته؟ بدش به من بابا؛ گرفتی ولش نمی کنی!

تا بنا گوش سرخ شدم که پویا گفت:این گوهرگرانقدرو به دست توامانت می سپرم...واز آنجا دورشد.

سریع نگاهی به اطراف کردم وچون اثری ازآرش ندیدم نفس راحتی کشیدم که پارسا دستموگرفت وبه سمت میزی خالی که ازاونجا کمی دورتربود برد وگفت: بهتره بشینیم من حوصله این چیزها رو ندارم...بعد ازاینکه نشستیم گفت: پروا نظرت درموردآرش چیه؟!

ازسؤال غیرمنتظره اش جا خوردم وگفتم: چرا من باید نظری درمورد اون داشته باشم؟ کمی مکث کرد وگفت: ولی انگاراون خوب تونسته تورو محک بزنه!

حیرتزده وبا ناراحتی گفتم: خیلی عالیه! دوست تو اومده بودعروسی یا اینکه دیگران روروانکاوی کنه!

با بی حوصلگی ای که از صدایش کاملاً مشهود بود گفت: گوش کن پروا؛ ظاهراً توتوی گلوش گیرکردی و...

حرفشونیمه تموم قطع کردم وگفتم: آدمی که با چند کلمه سلام واحوالپرسی ازکسی خواستگاری کنه با همون سرعت هم دلزده می شه؛ ازقدیم گفتن تب تند زود عرق می کنه ولی فکرمی کنم ازش بدم نیومده باشه!

آرنجاشوروی میز گذاشت روی میزوبه جلوخم شد وبا اخم غلیظی گفت: تو خیلی بیجا کردی ازش خوشت اومده؟! با قیافه حق به جانبی گفتم: توکه بدت میاد چرا اصلا" به من گفتی؟

با همون قیافه گفت: برای اینکه اگه یه وقت آرش خودش بهت حرفی زد بفهمه که من بهت گفتم. درضمن من بهش میگم جواب تو منفیه...!

گفتم: ازت خواهش می کنم که دیگه حرفش رو پیش من نزن...!

در همین لحظه دخترزیبایی به طرفمون اومد و کنار میز ما ایستاد و گفت: سلام پروا جون؛ سلام آقای دکتر... با دقت نگاهی به او انداختم ناگهان با هیجان از جام برخاستم و او رو در آغوش گرفتم و گفتم: وای میترا!! این تویی؟! باورم نمیشه خدای من چقدر عوض شدی...

از دیدنش دهنم باز مونده بود. کت شلوار سفید و خوش دوختی به تن داشت با یه تاپ نقره ای که یقه بازکت رومی پوشوند. قدش از من کوتاهتر بود البته به دلیل کفشهای پاشنه بلند بود و گرنه تقریباً " هم قد بودیم. موهاش مورتب کرده بود و تیز تیز روی پیشونی و کنار گوش و گردن فیکس کرده بود و با آرایش که دیگه نگو واقعا" دلفریب شده بود... از اون میترا پریده رنگ و کمی خوفناک هیچ اثری نبود. مدام از زیباییش تعریف می کردم که لبخند شرمگینی زد و

گفت: از تعریف ممنونم؛ ولی بین دخترا تو واقعا" یه سروگردن از همه بالاتری.

ناخود آگاه برگشتم سمت پارسا که دیدم با لبخند داره نگام می کنه...

در همین لحظه فرید پسر کوچکتر عمه به سمتمون اومد و گفت: پارسا چند لحظه بیا... ناگهان چشمش به میترا افتاد و همون جا ایستاد... از نگاههای خیره ش به میترا احساس شعف کردم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم: فرید نمی خوای با دوستم آشنا بشی؟!!

فرید که انگار منتظر همین فرصتی بود گفت: باعث افتخار منه..

گفتم: ایشون میترا خانم دوست من هستن و میترا جون ایشون هم پسر عمه من فرید خان ... هر دو با هم دست دادن. پارسا هم با لبخند شاهد ماجرا بود که فرید با عذر خواهی از بقیه بازوی منو گرفت و به گوشه ای برد و گفت: نگفته بودی همچین دوستی داری؛ ببینم ناقلا تا حالا کجا قایم شده بودی؟!!

بازوش رو آروم نیشگون گرفتم و گفتم: چیه؛ مثل اینکه تو گولت گیر کرده؟

خندید و گفت: چه جورم!

- در هر صورت واقعا برات متأسفم چون به درد تونمی خوره!

فرید: آخه برای چی؟

شونه هاموبالا انداختم وگفتم: خب دیگه ...

آهی کشید وگفت: انگار من و برادرم هیچ کدوم شانس نیاوردیم.

- بی خودی سفسطه نکن؛ بعداً درموردش با هم صحبت می کنیم.

با خوشحالی گفت: خیلی ممنون، قول می دم جبران کنم...

کمی این پا اون پا کردم وگفتم: فرید، از رامبد چه خبر؟!

آه کوتاهی کشید وگفت: هیچی پروا جون دماغش سوخت زنگ زدیم آتش نشانی اومد خاموشش کرد الانم توی

بیمارستان سوانح سوختگیبستریه !!!

- پشیمون شدم یه چیزازت پرسیدم بیا بریم پیش میترا .

سپس هر دو به کنار میترا و پدر و مادرش که مشغول صحبت با پارسا بودن رفتیم روبه میترا گفتم: خوشحالم که به این

سرعت سلامتیت روبه دست آوردی . با لبخند شاکری به پارسا نگاه کرد وگفت: این رومر حون دستهای پرتوان

وهنرمند دکتر هستم.

پارسا متواضعانه جواب داد: اتفاقاً " تسریع بهبودیت برای خود من هم جای تعجب داره والبته این ثابت می کنه که بدن

قوی ونیرومندی داری.

پدر میترا مداخله کرد وگفت: حدس شما کاملاً درسته چون میترا از بیجگی ورزش می کرده و بیشتر به ورزشهای رزمی

گرایش داشته، اینه که بدنش خیلی قویه...

از پس قروقمیش اومده بودم از خستگی روی پاهام نمی تونستم بایستم. پویا که استاد بود تورقصیدن؛ از اول تا

آخر رقصید و همه روبه وجد آورده بود. وقتی دوتایی میرقصیدیم پیست رقص خالی می شد و همه فقط نگاه می

کردن. خیلی با هم هماهنگ بودیم. اوقات بیکاری توی خونه کارمون همین بود انقدر به حرکات هم وارد بودیم که عمل

یکی عکس العمل دیگری بود...

بالاخره مهمونهاروبرای صرف شام فرا خواندن وبه طرف میز شام حرکت کردیم .

پارسا اشاره کرد برم سرمیزش ومنم با کمال میـــــــل پذیرفتم.

بعد از کشیدن غذارفتم پیشش نشستم... تازه مشغول خوردن شدیم که با شنیدن "بالجازه" شخصی کنارمون

نشست. به طرف صدا برگشتم و آرش رودیدم که صندلی کنارمنواشغال کرد... در وضعیت نا مطلوبی قرار گرفته بودم، حس

می کردم غذاها توی گلویم گیر می کنه پارسا هم حسابی اخماش توهم رفته بود که بی مقدمه گفت: پروا بهتره یک

سری به درسا بزنی فکرمی کنم کارت داشت... با خوشحالی از جا برخاستم و با حق شناسی نگاش کردم که متوجه شد و با لبخندی پاسخم روداد... یگراست رفته سراغ میترا وضمن صرف شام با هم صحبت کردیم.

بعد از اتمام غذا مهمونها کم کم آماده می شدن برای مشایعت عروس و داماد؛

میترا و پدرو مادرش زودتر برخاستن وضمن عذرخواهی اجازه خواستند که برن.

در همین لحظه فرید به سمت ما اومد که من روبه پدرو میترا گفتم: چرا به همراه ما نمی یاید؟ در پاسخم گفت: راستش رو بخواید ماشین روبه تعمیرگاه بردم و قرار بود امروز تحویل بگیرم ولی به علت بدقولی تعمیرکار ناچاراً با آژانس اومدیم و حالاهم اگه دیر حرکت کنیم ماشین گیرمون نمیداد.

فرید که منتظر همچین فرصتی بود گفت: مگه اینکه من مرده باشم شما با ماشین بیرون تشریف ببرید! لطفاً این افتخار و نصیب من کنید که در رکاب خانواده محترمی چون شما باشم...

با ابروهای بالا رفته به فرید که با لفظ قلم حرف میزد نگاه کردم... بالاخره با اصرار من و فرید راضی شدن که با او برن. هنگام مشایعتشان آهسته در گوش فرید گفتم: آهای بدجنس خوب زبون میریزی ها! با احمی تصنعی روبه من گفت: وقتی توبه فکرم نیستی خب منم مجبور میشم به کاری بکنم دیگه.

- تسلیم بابا، توال رضایت عمه و پدرت رو جلب کن منم قول میدم با میترا صحبت کنم؛ البته قبلش باید یه چیزهایی رو در مورد خودش بهت بگم اگه مشکلی نداشتی بعدش میتونی با خانواده ت صحبت کنی... با خوشحالی پذیرفت و به سمت خروجی حرکت کرد. هنگام رفتن درسا به دنبالم اومد و گفت: پروا تو کجایی زودتر حرکت کن بریم.

گفتم: بذار پدرو پیدا کنم. گفت: لازم نیست قراره پارسا مارو ببره پدرت هم توجریانه.

گفتم: خیلی خب پس بذار برم لباسم عوض کنم که راحت بشم. با گفتن زود باش رفت...

به اتاق ته سالن رفتم؛ بغض گلو مومی فشرد؛ داشتم دیوونه می شدم.

یه دفعه با صدای دربه عقب برگشتم. پارسا توی چهارچوب در ایستاده بود و به من نگاه می کرد اومد جلو ایستاد گفت: پروا طوری شده؟

با بغض گفتم: رفتن پویا داره دیوونم می کنه...

به خودم که اومدم دیدم اشکهام مثل سیل روی صورتم جاری شده... با یک قدم فاصله بینمون از بین برد و آروم منو در آغوش گرفت... بدون مقاومتی سرمو به سینه ستبرش فشردم و بی محابا گریه می کردم.

بدون اینکه کلمه ای حرف بزنه و من چقدر بخاطر این کارش ممنون بودم... توی بغلش گم شده بودم؛ یه دستشودور شونه م انداخته بود و با دست دیگه موهامونوازش می کرد. کمی که آروم شدم دست زیر چونه م گذاشت صورتمو برگردوند

سمت خودشوبا لبخند خوشگلش گفت: تموم شد؟ بهت قول میدم پویا هرروزییاد بهت سربزنه.انقدر با اشکات دل منونسوزون !

بدون اینکه متوجه باشم هنوزتوی آغوشش بودم واصلا" دلم نمی خواست اونجا روترک کنم.

گفت : بد که نمی گذره !؟

خندم گرفت ونگاش کردم...با لبخند گفت :بین وقتی می خندی چقدرخوشگل میشی؟ دیگه گریه نکنیا...

سرموتکون دادم که گفت: راستی توزیادی با فرید جیک توجیکیا،حواستوجمع کن !

گفتم: ننه! اون مثل پویاست برای من تازه خبرنداری می خوام براش زن بگیرم.

با تعجب گفت: آره؟؟؟ کی هست حالا ؟

با نیش بازگفتم :میترا ...

پارسا:حدس میزدم،خیلی تابلوبازی درآورده بود.

- بله همینطوره پسرعمو..

آروم گونه مونیشگون گرفت وگفت: بریم خانم خوشگله؟ الان همه میرن وما می مونیم...

با بی میلی ازبغلش بیرون اومدم وگفتم : پس بروبیرون لباسم وعوض کنم.

با لبخند مودیانه ای گفت : کمک نمی خوامی ؟

چپ چپ نگاهش کردم که خندش گرفت ورفت ...

وقتی به اتومبیل پارسا رسیدیم ساحل درصندلی عقب نشسته ومنتظرما بود.دست بردم که درعقبو بازکنم که درسا

پیش دستی کرد وزودترسوارشد وبه من گفت: توبهتره جلویشینی ! من جلونمی تونم بشینم .

ساحل پرسید برای چی؟

درسا پاسخ داد: آخه الان با سرعت حرکت می کنیم ومنم ازسرعت زیاد می ترسم...

هرچهارتایی خندیدیم وپارسا با فشردن پا روی پدال گازماشینو به حرکت درآورد.

رایحهٔ عطرخوش بوش شامه مونوازش می داد کمی جلوتربه ماشین پویا که رسید ترمزکرد وبه پویا گفت: پویا جان

لطفاً آهسته رانندگی کن چون اکثرراننده ها جوونن وبا هم مسابقه میدارن خدای نکرده کاردستمون میدن.

پویا لبخندی زد و گفت: به روی چشمای قشنگم! زدیم زیرخنده که ناگهان پاشوتا آخرین حد روی پدال گاز فشرد و ماشین از زمین کنده شد ولی چند متر اونطرفتر سرعتش کم کرد و با سرعتی متعادل شروع به رانندگی کرد و ما نیز کنار ماشین حرکت کردیم.

تمام ماشینها فلشها رو روشن کرده بودن و دور ماشین عروس خیمه زده بودن... هوا خیلی دلپذیر بود صدای ضبط از داخل اتومبیلها به گوش می رسید ...

به آرامی خمیازه کشیدم که پارسا گفت: خسته شدی؟ نگاه کردم و گفتم: آره خیلی. با لبخندی که جذابیتش رودوچندان می کرد گفت: عوضش فردا هر قدر که دوست داری می تونی بخوابی.

با ناراحتی گفتم: مثل اینکه فراموش کردی باید به بیمارستان برم؟

گفت: نه فراموش نکردم فقط سفارش کردم فردا رو برات مرخصی رد کنن.

با خوشحالی دودستمو به هم کوبیدم و گفتم: وای! ممنونم باور کن هیچ چیز دیگه ای نمی تونست اینطور خوشحالم کنه.

درسا از صندلی عقب گفت: پروا چی شد که یک دفعه مثل فنراز جا پریدی؟ جریانو که گفتم گفت: آخ جون با این حساب امشب من وساحل آویزونیم!

گفتم: اگه اینکارو کنید که دیگه بهتر از این نمی شه...

بالاخره به منزل پویا و ساغر رسیدیم... لحظه خدا حافظی دایی و زندایی وساحل بود از صدای گریه اونها اشک همه جاری شده بود... نفر بعدی من بودم، احساس می کردم دارم خفه می شم. وقتی یادم می افتاد که دیگه شبها باید تنهایی روی تراس برم و کسی نیست که ساعتی تنهاییموبا اوقسمت کنم و از این به بعد با چه کسی دردل کنم فکرش دیوونم می کرد... همونطور گوشه ای ایستاده بودم و به پویا زل زده بودم، هیچ حرکتی نمی کردم که خودش به سمتم اومد و روبروم ایستاد و گفت: با من قهر کردی؟

خاموش وساکت فقط نگاهش می کردم. گلوم از شدت بغضی که داشت ورم کرده بود و نفسموبند آورده بود... پویا خودش دست کمی از من نداشت...

تمام مهمونهایی که حضور داشتند ساکت وخاموش به ما زل زده بودن. همه از علاقه بیش از حد من وپویا به هم آگاه بودن. چشمهای زیبای پویا رورگه های خون پوشونده بود که زیباترش می کرد... خیلی خوشگل بود وقتی محصل وبعد دانشجو بودم تمام دوستام عاشقش بودن.

وقتی دستهامو گرفت دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و با صدای بلند زدم زیر گریه پویا در حالیکه خودش اشک می ریخت سعی داشت منو آرام کنه گفت: اگه اینطور گریه کنی امشب میام پیشت می خوابم و تا صبح برات قصه می گم

خوبه؟! در این لحظه خاله جلوامد وگفت: پویا امشب به غیرازپیش همسرت مجازنیستی جای دیگه ای بخوابی. همه زدن زیرخنده که پویا درگوشم گفت: همینومی خواستی آره!؟

سپس دستش رودورشونه هام حلقه کرد ومنوبسوی پارسا برد وگفت: خواهش می کنم پرواروبا خودت ببرپایین وگرنه منم با شماها میام.

پارسا دست منوگرفت وآروم به پویا گفت:مگه نشنیدی مادرم بهت چی گفت؟

پویا گفت:چشمم روشن حالا دیگه به من تیکه میندازی؟ بالاخره نوبت منم میشه دکترجون.یک دفعه گریه من تبدیل به خنده شد ودرسا وساحل هم که مثل درحال گریه بودن،خندیدن که پویا گفت:قربان وقت کردید یه کم بخندید؛حیف امشب کاردارم وگرنه به خدمت هرچهارتاتون می رسیدم...

ازلحن طنزآلود پویا خنده ما تبدیل به قهقهه شد که پارسا گفت:بهتره بریم وگرنه معلوم نیست بحث به کجا میکشه...هنگام خداحافظی ساحل با پویا روبوسی کرد وگفت:پویا خواهش می کنم مواظب ساغرباش...انقدرمعصومانه این جمله روگفت که دوباره بغض گلومو گرفت.پویا بوسه ای روی پیشونیه ساحل زد وگفت: خیالت راحت باشه خواهرت روی چشمم جا داره...

پدربرای دعای خیرجلوآمد اول پیشونیه ساغروبوسید ودرستشوگرفت گذاشت توی دست پویا وگفت : اگه یه روزی خم به ابروی این دختربیاری با من طرفی فهمیدی یا نه !؟

پویا یه نگاهی به پدرکرد گونه شوآورد جلوگفت : می خواید یه دونه ام چک بزنید محکم کاری شه؟! ضرنداره ها!

تویک لحظه پدردستشوانداخت دورگردن پویا ومحکم صورتشوبوسید با بغض گفت : اگه این دست به صورت توسیلی بزنه خودم قلمش می کنم؛ می دونم پسرمن ضعیف کش نیست،قدرزنتوبدون وبهش محبت کن.حالا دیگه همه ی امیدش بعد ازخدا تویی ،پسرم دخترکه به خونه شوهرش میره پدرومادروخانوادشوپشت سرش میذاره وتمام عمروجوونی شوبه پای شوهرش میذاره مبادا بذاری گردغم روچهره ش بشینه واحساس بی پناهی کنه.

پویا دولا شد دست پدروگرفت ماچ کنه که پدرنداشت وسخت درآغوشش گرفت...

برای اولین بارشاهد گریه ی پویا بودم.سرشوپایین انداخته بود وچند قطره اشک ازگونه ش می چکید وسریع پاک می کرد.دیگه همه فقط داشتن گریه می کردن.همین بساط وبا مادرهم داشتیم.

وقتی سوارماشین پارسا شدیم دوباره گریه روازسرگرفتم،دلم اصلا" سبک نمی شد.پارسا نگاه گذرای بی به من کرد وگفت:درسا اگه منم ازدواج کنم توانینطوری برام گریه میکنی!؟

درسا که غمگین به نظرمی رسید گفت: نمی دونم باید فکر کنم! البته اگه برام یه کادوی جانانه بخری شاید گریه کردم!

من وساحل زدیم زیرخنده که پارسا گفت: توروخدا شانس ماروبیین؟ درواقع توداری تقاضای رشوه می کنی؟

درسا گفت: نمی دونم اسمش چیه؛ فقط می دونم که اشکهای من خیلی قیمت داره!

پارسا گفت: ممنونم! حدس میزد که اینقدر دوستم داشته باشی...

دراین لحظه درسا که درصندلی عقب درست پشت پارسا نشسته بود به جلوخم شد و دستهاشوبه دورگردن پارسا حلقه کرد و گونه شوبوسید وگفت: شوخی کردم خودت می دونی که چقدر دوستت دارم اصلاً "مگه میشه تورو دوست نداشت؟

بعد از گوشه ی چشم به من نگاه کرد و لبخند بدجنسی زد.

پارسا خندید گفت آتیش پاره...

جوغمگین اونجا ازبین رفت.

به منزل که رسیدیم پدرومادرزودتراومده بودن هرسه تایی یکراست به طبقه بالا رفتیم. هنگام عبوراز جلوی اتاق پویا صدایی توجهموجب کرد آهسته دراتاق روبازکردم... چیزی روکه می دیدم باورنمی کردم، پدرروی تخت پویا درازکشیده بود وگریه می کرد.

ازدیدن این صحنه قلبم فشرده شد وبدون اینکه خلوتش روبرهم بریزم آروم دروبستم وبه اتاقم رفتم... کف اتاق پتوموبهن کردم وهرسه تایی روی اون خوابیدیم ودرواقع بیهوش شدیم...

ساعت حدود ده صبح بود که با تکونهای آروم مادرازخواب بیدارشدم.

مادرگفت: ببخش بیدارت کردم ولی اگه میشه بی زحمت با درسا وساحل صبحونه پویا وساغروبیرید من کلی کاردارم وگرنه زحمتش روگردن شما نمی نداختم.

مثل برق ازجا پریدم وگفتم: با کمال میل ومادربا گفتن اینکه زودترآماده بشین ازاتاق خارج شد... ساحل ودرسا روازخواب بیدارکردم اول غرولند کردن ولی وقتی جریانوگفتم سریع به طرف حمام رفتن که هر دواعتراض کردن وهمدیگروهل می دادن... گفتم: یکیتون برید حمام طبقه پایین اون یکی هم ازحمام اتاق استفاده کنید.

هردوبواعجله دویدن وپس ازدوش گرفتن صبحانه مختصری خوردیم وسینی بزرگ حاوی صبحانه پویا وساغروبرداشتیم وحرکت کردیم... سوئیچ اتومبیل پدرروبرداشتیم وهرسه سوارشدیم... داخل ماشین درسا پارچه سفیدی روکه مادرروی سینی کشیده بود کنارزد وگفت: وای عجب صبحونه ای! بچه ها باورکنید دوباره اشتهاهم تحریک شد! به عقب برگشتم وداخل سینی رونگاه کردم... راست می گفت، داخل سینی تخم مرغ عسلی با نون سنگک تازه وعسل، بطری

شیر، مربای آلبالو و توت فرنگی و تمشک، کره و خامه و از همه مهمتر کاج... ای مادر گوشه سینی دوشاخه غنچه رز گذاشته بود... راستی که خیلی نکته سنج و خوش سلیقه است.

به منزل پویا و ساغر که رسیدیم زنگ طبقه سوم رو فشردم و پس از چند دقیقه معطلی صدای خواب آلود پویا روشنیدم که گفت: کیه؟

گفتم: انتظار داری غیر از ما سه نفر کی باشه؟

با خنده گفت: بیائید بالا و در رو باز کرد.

سوار آسانسور شدیم و سینی رو در سا حمل می کرد... وقتی به جلوی ورودی رسیدیم پویا در رو باز کرده و همونجا ایستاده بود... شلوار گرمکن سفید و تی شرت دودی رنگی به تن داشت... به محض دیدنش آغوش باز کرد و سخاوتمندانه منو در خود جای داد. صورتش رو غرق بوسه کردم و دستمو گرفت و به داخل هدایت کرد... وارد سالن که شدیم ساغروندیدیم. ساحل پرسید پس ساغر کجاست؟

پویا بدون کلامی با دست به اتاق خواب اشاره کرد. ساحل به سمت اتاق حرکت کرد که پویا گفت: صبر کن من خودم میرم صدات می کنم و با این حرف به طرف اتاق راه افتاد و پس از چند دقیقه به تنهایی برگشت و گفت: داره دوش می گیره یه کم دیگه تحمل کنید بیرون میاد. فعلاً" سینی رو دیدم بینم چه کردید؟

پس از یک ربع ساغر در حالیکه حوله لباسی به تن داشت وارد سالن شد و یگراست به سراغ ساحل رفت و مجدداً هر دو زدن زیر گریه که پویا روبه من گفت: ببینم تو چرا برای من گریه نکردی؟!

لبخندی زدم و گفتم: با داشتن زن داداشی مثل ساغر جایی برای گریه وجود نداره.

پویا نگاه بامزه ای به من انداخت و گفت: با این حساب ساحل به خاطر داشتن شوهر خواهری مثل من گریه می کنه؟!

زدیم زیر خنده که ساغر به طرفم اومد و یکدیگر رو سخت در آغوش گرفتیم که گفت: از تعریف ممنونم ولی اینطور هم که تومیگی نیست: سپس سراغ در سا رفت و با او هم به گرمی روبوسی کرد... پویا گفت: بابا بسه دیگه ضعف کردم از گرسنگی همگی به سمت آشپزخونه حرکت کردیم... پویا و ساغر مشغول صرف صبحانه شدن.

پویا به ظرف کوچکی که حاوی مقداری کاجی بود نگاه کرد و دست دراز کرد برداره که من آروم روی دستش زدم و گفتم: فضولی موقوف!

با تعجب نگاهی کرد و گفت: چرا من نباید از این بخورم؟

گفتم: برای اینکه این مخصوصاً برای ساغر پخته شده نه جنابعالی!

با شنیدن این حرف سرشوبه جلوخم کرد ولی جوری که بقیه هم بشنون

گفت: ببینم نکنه توش زهر ریختی به این خاطر نمی خوام من بخورم!!

همگی زدیم زیرخنده و گفتم: پویا لوس نشواکه این کارو بکنم دیگه لنگه ساغرواز کجا باید پیداکنم؟

پویا لبخندی زد و گفت: این دیگه کارخودمه!

مجدداً خندیدیم که گفت: جدی می پرسم؛ برای چی من نباید بخورم؟

مستأصل مونده بودم چه پاسخی بدم که درسا گفت: اگه دلیل معمولیش رومیخوای خود ساغر بهت میگه اگر دلیلی پزشکیش رومیخوای می تونی ازپارسا بپرسی.

بعد موزیانه خندید.

پویا از جاش برخاست و قصد داشت از آشپزخونه خارج بشه که گفتم:

حالا کجا داری میری؟

گفت: میخوام به پارسا تلفن کنم...

یک مرتبه هر چهارتایی از جا برخاستیم و یک صدا گفتیم: چرا...؟

نیم نگاهی به ما کرد و گفت: شما که جواب درست و حسابی نمی دید میخوام از اون بپرسم!

دومرتبه همگی زدیم زیرخنده که ساغربه طرف پویا رفت و دستشو گرفت و او رو با خود از آشپزخونه بیرون برد و بعد از چند دقیقه هردو برگشتند و این درحالی بود که ما سه نفر به شدت از خنده خود جلوگیری می کردیم... پویا که متوجه شده بود نگاه دقیقی به ما کرد و گفت: به چی می خندید پدر سوخته ها؟! ایشالا عروسی شماها که شد من خودم براتون کاجی و از این چیزا میارم...

دیگه کنترل خودمون از دست دادیم و با صدای بلند شروع کردیم به خندیدن و دستهامون رو روی دلمون گذاشته بودیم و روی صندلی دولا شده بودیم و می خندیدیم... پس از اینکه کمی آرام شدیم گفتم: ما دیگه میریم؛ شما هم بهتره یواش یواش آماده بشین، ناسلامتی ساعت پنج پرواز دارید ضمناً پدرگفت که بیائید از منزل ما برید فرودگاه چون مهمونها برای بدرقه میان، مادر اونجا راحت تر پذیرایی میکنه.

هر دو از این پیشنهاد استقبال کردن و ما نیز از جا برخاستیم و عزم رفتن کردیم و در مقابل اصرار پویا و ساغر گفتیم که باید استراحت کنیم... پویا تا داخل کوچه مارو بدرقه کرد بعد از بوسه ای که روی گونه م نشوند گفت: مواظب باشید... لبخندی زدم و پس از سوار شدن حرکت کردیم...

به منزل که رسیدیم مادر احوال هردو رو پرسید و به او اطمینان دادیم که هردو سر حال هستن... بقیه روز و با ساحل کمی خرید کردیم و به این وسیله وقت کشی کردیم و ناهار و هم در رستورانی نزدیک پارک صرف کردیم و یک ساعت بعد از رسیدن ما پویا با صدای بلند گفت: آهالی خانه بیائید که موسم گل آمد بشتابید به استقبالم!!!

خنده کنان وارد سالن شدیم... اول پویا سپس ساغریکراست سراغ پدررفتند و پدر هر دور در آغوش خود جای داد. از حالت نگاهش به پویا متوجه شدم که تا چه حد برای اودلتنگ است. پس از روبوسی به داخل اتاقش رفت و در این مدت به سراغ مادر رفتن و همون لحظه دایی و زندایی وارد شدن و زندایی سراغ ساغر رفت و آرام شروع کرد باهاش احوالپرسی کردن و سؤالهای مگو پرسیدن!!

پس از اونها خانواده عموسپس عمه و شوهرش و فرید... جای رامبد خیلی خالی بود متوجه شدم دو هفته پیش از این روانه ایتالیا شد و زمان مراجعتشو نامعلوم اعلام کرد... پارسا هم با تلفنی عذرخواهی کرد و علت نیومدنش رو یک جراحی اورژانسی عنوان کرد... داخل شدن همزمان مهمونها سروصدای زیادی به وجود آورده بود که پدر با صدای بلند همه روبه سکوت دعوت کرد و به نزد ساغر رفت و گردنبندها و جواهرنشان بسیار زیبایی رو که من نمی دونستم چه موقع خریده روبه گردن ساغر انداخت و پیشونیشو بوسه ای زد... جو خاصی به وجود آورده بود در اون لحظه من کنار پویا ایستاده بودم که دایی با شوخ طبعی همیشگی روبه پویا کرد به آرومی بر پشتش زد و گفت: خدا قوت پهلوان! در چه حالی؟

پویا به آرومی گفت: می بینی دایی دخترت چه شانسی آورده، زحمت رومن کشیدم چشم روشنی ش مال او نه! زندایی که اونطرف پویا ایستاده بود زد زیر خنده و به دایی اشاره ای کرد و دایی هم ساعت زیبایی که جنس بندش از طلا بود رواز جیب خود خارج کرد و گفت: با اجازه همگی منم این این هدیه ناقابل روبه داماد عزیزم تقدیم میکنم چون می دونم خیلی زحمت کشیده... صدای کف زدن مهمونا برای دومین بار به هوا برخاست و این در حالی بود که کسی متوجه کنایه دایی نشده بود.

هنگام بازگشت از فرودگاه فرید با اصرار از من خواست که با اتومبیل او برم و من هم پذیرفتم... در حین حرکت شروع به صحبت کرد و مسئله میترا روبه طور جدی عنوان کرد که ناچار تمام قضیه اونوبراش شرح دادم، از دانشگاه رفتن و نامزد کردن الی تصادف و جریان اقدام به خودکشی شو در ادامه گفتم: تو باید خوب فکراتو بکنی؛ میترا دختری دلشکسته ست و تحمل شکست مجدد رونداره؛ اگه می دونی واقعاً می تونی خوشبختش کنی برای خواستگاری اقدام کن وگرنه صرفنظر کن.

فرید کمی فکر کرد و گفت: من تصمیمم رو گرفتم و به هیچ قیمتی هم حاضر نیستم کنار بکشم؛ اون شب که می رسوندمشون از حرفهای پدر و دردل مادرش یه چیزایی دستگیرم شده بود...

با خوشحالی گفتم: در این صورت با کمال میل بهت کمک می کنم و مطمئنم که اشتباه نمی کنی.

هنگامیکه به منزل رسیدیم به مادر سفارش کردم که برای صرف شام بیدارم نکنه چون به هیچ وجه میلی برای خوردن نداشتم و متوجه شدم که پدر و مادر هم اون شب شام نخوردن. به علت خستگی زیاد خیلی زود به خواب فرو رفتم.

صبح مادر چند بار برای صدا کردنم اومدش ولی اصلاً "نتونستم چشمهامو باز کنم. چند دقیقه بعد از رفتن مادر دوباره صدای در اتاق اومد...

اصلاً" به روی خودم نیاوردم که دیدم نه انگارول کن نیست. به سختی از جا بلند شدم و در اتاق باز کردم به زور یک چشمموباز کردم و به دفعه دیدم پارسا روبروم ایستاده...

در اتاق تا آخر باز بود ومنم تکیه داده بودم بهش. اصلاً" حواسم به لباسم نبود؛ به تاپو شلوارک سرخابی پوشیده بودم. شلوارکش به طرز فجیحی کوتاها بود...

همونطور که به در تکیه داده بودم آرام سرخوردم روی زمین پاهامودراز کرده بودم، سرم روی شونه م افتاده بود و وحشتناک خوابم میومد... روی دوتا پاهاش نشست روبروم. با یک چشم نگاهش کردم و دوباره چشمهاموبستم.

یه دفعه از زیر بغلم گرفت بلندم کرد و از پشت مثل عروسک گرفت توی بغلش برد داخل سرویس بهداشتی کوچولویی که توی اتاقم بود؛ جلوی روشویی گذاشت روی زمین و در حالیکه می خندید گفت :

عزیزم من از زندهای تنبل هیچ خوشم نمیاد !

بعد یک دفعه یه مشت آب سرد پاشید روی صورتم که نفسم بند اومد. شروع کردم به تقلا کردن که بزمنش. در حالیکه با صدای بلند می خندید سفت نگهم داشته بود. گفتم:

اگه مردی ولم کن تا حالتوبگیرم...

خندش شدت گرفت و گفت : حال منوبگیری الان بهت میگم !

یه دفعه بلندم کرد برد توی حمام دوش آب سردوباز کرد وبالباس فرستاد زیر آب ... می خواستم دربرم ؛ همچین نگهم داشته بود که نمی تونستم تکون بخورم وحسابی خیس آب شدم.

بعد دررفت ؛ دنبالش کردم فرار کرد ، از پشت درونگه داشته بود نمی تونستم بازکنم... جیغ زدم

پارسا.....!!!!!!!!!!!!!!

لای دروباز کرد سرشو آورد تووگفت : جونم عزیزم کارم داری ؟!

دیگه داشتم دیوونه می شدم اصلاً" ... قوطیه شامپوروبرداشتم پرت کردم طرفش که سریع دروبست وبلافاصله صدای مادراومد که به پارسا گفت: پروا چش شده اینطوری جیغ کشید ؟

از صدای پارسا که معلوم بود هنوزداره می خنده گفت : بیا بریم بیرون که اگه دستش بهم برسه خون م حلاله !

مثل اینکه از اتاق رفتن بیرون چون صداشون قطع شد .

تازه متوجه خودم شدم وبه لباسهای خیسیم نگاه کردم . دودستی زدم توسرم !

به بیمارستان که رسیدیم به بخش رفتیم با وجود بستری دوبیمارجدید کارم کمی سنگین تر شده بود. پس از اتمام کارم به زیرزمین بیمارستان رفتم و یک ربع بعد میترا رو دیدم که از اتاق آزمایش خارج شد وقتی چشمش به من خورد با خوشحالی بهم نزدیک شد و گفت: سلام خوشحالم که می بینمت .

- ممنون برای کاری پیشت اومدم.

میترا: من در خدمت گذاری حاضرم بگو چکار داری؟

با هم از اونجا خارج شدیم و به محوطه سرسبز حیاط بیمارستان رفتیم؛ بدون اینکه حاشیه برم جریان ابراز علاقه فرید رو بهش گفتم.

کمی به فکر فرورفت و گفت: تو که وضعیت منومی دونی پس چرا بهش نگفتی؟

- من با اجازه خودم کل ماجرای زندگی تو رو برایش تعریف کردم و او هم بی چون و چرا پذیرفت! حالا بگو ببینم بهش بگم اجازه داره رسماً به خواستگاریت بیاد یا نه؟

با تردید گفت: باید با پدر و مادرم مشورت کنم.

- حتماً باید اینکارو بکنی؛ تا فردا نتیجه رو بهم تلفنی اعلام کن، ضمناً اگر من لحظه ای در مورد فرید شک داشتم به هیچ عنوان اجازه نمی دادم در مورد تو فکر کنه چه برسه به این که بخواد در موردت پیشنهاد بده.

از جام برخاستم و با دریای افکارش تنها گذاشتم...

هنگام عصر به منزل که رفتم جریان رو برای مادر تعریف کردم و اونیز کلی خوشحال شد. از روز عروسی پویا که میترا رو دیده بود خیلی خوشش اومده بود.

یک ماه از اون ماجرا گذشت و در این مدت میترا و فرید رسماً نامزد شدن و درسا نیز با فرزند به عقد یکدیگر درآوردند. فرزند پسر محبوب و سر به زبری بود درست برعکس درسا که شیطون و پر جنب و جوش بود ولی از نگاهش به درسا کاملاً مشخص بود که عاشقانه دوستش داره.

میترا نیز حسابی خودشوتوی دل عمه و شوهرش جا کرده بود و من از ته دل خدا رو شکر می کردم...

یکی از روزها صبح که آماده رفتن بودم تلفن اتاقم به صدا دراومد با تعجب از اینکه چه کسی می تونه این موقع صبح تلفن کنه، گوشی رو برداشتم و به محض گفتن بفرمائید، صدای گریه ساغر و شنیدم! با نگرانی گفتم: ساغر چی شده چرا گریه می کنی؟

در میان حق هق گریه فقط گفت: پ... پویا!! و بعد مثل اینکه گوشی از دستش افتاد... با سرعت لباسهامو پوشیدم و با حالت دوازپله ها سرازیر شدم... مادر داخل آشپزخونه بود و با دیدن من گفت: چی شده؟ رنگت چرا اینطور پریده؟

صلاح ندونستم چیزی بگم بنابراین گفتم: لیلیا از بیمارستان تلفن کرد و گفت: دکتر زارع جراحی داره وازمن خواسته در اتاق عمل حضور داشته باشم.

مادر نفس راحتی کشید و گفت: دختر داشتم سگته می کردم خب اینکه اینقدر هول شدن نداره.

گفتم: آخه برای سابقم بد میشه فعلاً خدا حافظ.

مادر گفت: چرا صبحونه نخوردی؟ گفتم: تو بیمارستان یه چیزی می خورم...

از در که خارج شدم با سرعت به سمت خیابون شروع به دویدن کردم که با شنیدن صدای بوق اتومبیلی به خود اومدم وقتی برگشتم پارساروپشت سرم دیدم که از اتومبیل پیاده شد و گفت: پروا چه اتفاقی افتاده؟ با این عجله کجا داری می ری؟

سریع سوار ماشین شدم و گفتم: پارسا ، پویا !

به سرعت حرکت کرد و گفت: نمی خواد چیزی بگی فقط کمی آرام باش... جلوی منزل پویا که رسیدیم پارسا کاملاً ماشینو متوقف نکرده بود که در رو باز کردم و با شتاب پیاده شدم و به سمت در منزل رفتم و زنگ طبقه سومو فشردم و در مدت کوتاهی ساغر بدون اینکه بیرسه کیه دکمه اف افو فشرد.

داخل شدم و منتظر آسانسور نشدم پله ها رو دوتا یکی پیمودم و نفس زنان به داخل آپارتمان که درش باز بود رفتم... ساغرا چشمانی سرخ که هنوز از گریه آرام نشده بود جلو دوید و گفت: خواهش می کنم کمکم کن.

گفتم: چی شده؟ درهمین حین پارسا خودش به ما رسوند و گفت: پویا کجاست؟ هر دو به دنبال ساغر وارد اتاق خواب شدیم.

صورت پویا از تب به رنگ سرخ در اومده بود. پارسا نبضشو گرفت و گفت: بهتره هر چه سریعتر ببریمش بیمارستان.

ساغربه سمت در حرکت کرد و گفت: همین الان با اورژانس تماس می گیرم.

پارسا گفت: نه لازم نیست ممکنه دیر بشه خودم می برم.

سپس بدون معطلی با یک خیز پویا رو روی دوش انداخت و به سمت در دوید و من وساغر نیز به دنبالش.

ساغر در صندلی عقب در حالی که سر پویا رو در آغوش گرفته بود موهاشونوازش می کرد و آرام اشک می ریخت. منم دست کمی از اون داشتم ولی خودم روبه سختی کنترل می کردم. پارسا از ما دونفر آرومتر بود و با شتاب ولی خونسرد رانندگی می کرد. خوشبختانه به دلیل اینکه اول صبح بود خیابونها خلوت بود و ما زمان کمتری رو از دست دادیم.

خیلی سریع پویا رو با برانکار به اورژانس منتقل کردن و سریع سرمی به دستش وصل کردن ؛ پارسا چند عدد آمپول داخل سرم شکست و شخصاً خون شو برای آزمایش گرفت و به آزمایشگاه فرستاد.

در عرض چند دقیقه تعدادی پزشک و پرستار به اورژانس ریخته بودن و مدام دستورات مو به موی پارسا را اجرا می کردند.

پارسا اینقدر هول بود که با همون تی شرت و شلوار جین چرخ میزد.

متعجب بودم در بیمارستانی به این بزرگی چطور به این زودی همه خبردار شده بودند

والبته دلیل اومدنشون این بود که شنیده بودن بیمار برادر من و پسر عموی پارسا است و هر کدوم می خواستن به نوعی کمک کنن.

کنار تخت پویا ایستاده ماتم زده زل زده بودم به پویا مثل انسان مسخ شده ای که اختیار هیچ نوع حرکتی رونداشتم. پویا هیچ واکنشی نشون نمی داد! کاملاً بیهوش بود.

پارسا نگاهی به من کرد و گفت: پروا برو بیرون...

تا حالا پیش نیومده بود جلوی هیچ کدوم از پرسنل های بیمارستان منوبه اسم صدا کنه با اینکه تقریباً همه می دونستن پسر عموی منه ولی همیشه منو خانم کاویان صدا میزد البته جز در مواقعی که تنها بودیم.

به حرفش توجهی نکردم و همونطور ایستادم که یک دفعه فریاد زد: بهت گفتم برو بیرون.

همونطور با گیجی نگاهش کردم که به یکی از پرستارها گفت: خانم ضیایی ایشونو ببرید بیرون.

به شدت سرمو تکون دادم و گفتم: من از اینجا تکون نمی خورم...

وقتی دید حالم خیلی خرابه جلو اومد و دست توی جیبش کرد و کلیدی

جلوم گرفت و با ملایمت گفت: بیا اینوبگیر برو توی اتاق من؛ تو اینجا بی من کاملاً حواسم پرته خواهش می کنم برو...

بدون حرف کلید و از دستش گرفتم و به سمت اتاق پارسا حرکت کردم.

در عرض کمتر از نیم ساعت انواع دستگاہها به پویا وصل شد.

وارد اتاق که شدم ناخوداگاه چشمم به سجاده پارسا که گوشه اتاق روی یک قالیچه کوچک قرار داشت خورد. وارد سرویس بهداشتی اتاق پارسا شدم و وضو گرفتم.

به سمت سجاده رفتم بازش کردم و قامت بستم..الله اکبر...الله اکبر...

بعد از اینکه دو رکعت نماز حاجت خوندم دست به آسمون بردم:

بارالها از همه بزرگتری خدایا دستم از همه جا و همه کس کوتاست. پویا رو بهم برگردون... باورم نمیشد پویا به اون حال و روز افتاده باشه... سیل اشکم جاری شده بود و اختیار از کف داده بودم. یاد لحظه لحظه زندگیم با پویا از جلوی چشمم

رژه می رفت... وقتی برای خواستگاریش دنبال لباس می گشت... وقتی اونشب تنها بودم قید مهمونی روزد وبه خونه اومدم... اونروزیکه بخاطرخواستگاری رامبد گریه می کردم؛ سرموروی قلبش گذاشت وبه درد دلم گوش کرد... خدایا نکنه اون قلب از کاربیفته؟ نخواه که اینطوربشه... تازه می فهمیدم برادربرای خواهرش پشت وپناهه... احساس می کردم پشتم داره خالی میشه... خدایا می دونم که منومی بینی وجز توراه به جایی ندارم... خدایا توقادرمطلق... خدایا پویا روفقط وفقط ازتومی خوام..

احساس سبکیه عجیبی می کردم. خیلی خوبه که با کسی دردودل کنی وبدونی اون داره با تمام وجود به حرفات گوش میده...

جرات رفتن به اورژانسونداشتم... خیلی عجیبه! تا حالامن خانواده بیماران روبه آرامش دعوت می کردم وبه اونها امید می دادم؛ حالا منتظرم که کسی منوآروم کنه ودلداریم بده!

رفتم توی اتاقی که ساغر بود. ساغر تازه بیدار شده بود ولی اثر داروکامل ازبین نرفته بود... به زورتوی اتاق نگهش داشتم که پارسا وارد اتاق شد. رنگش کاملاً" پریده بود، حتی نمی تونستم قدم از قدم بردارم..

به سمت تخت اومد که ساغر گفت:

پارسا خواهش می کنم بگوچی شده؟

پارسا ساغروبه آرامش دعوت کرد وگفت: خوشبختانه خطر رفع شد ولی کافی بود پنج دقیقه دیر ترمی گفتمی اونوقت یک عمر باید حسرت می کشیدی.

هردواز خوشحالی زدیم زیر گریه که پارسا گفت: کی این اتفاق افتاد؟

ساغرنفس بلندی کشید وگفت: دیشب هنگام خواب گفت که کمی سرگیجه داره من هم با دادن شربت قند به رختخواب بردمش، نزدیکی های صبح بود که با صدای

نالۀ خفیفی از خواب بیدار شدم ومتوجه شدم پویا به شدت تب داره. تنها کاری که به عقلم رسید این بود که یک لیوان دیگه شربت قند درست کردم وبه زوربه خوردش دادم وظرف بزرگی روآب پر کردم وچند تا قالب یخ داخلش ریختم لباسهاش رودرآوردم وبا دستمالی که مرتب خیس می کردم روی بدنش می کشیدم وقتی دیدم تأثیری نداره به پروا تلفن کردم...

پارسا لبخند بی رمقی زد وگفت: درمورد پاشویه خیلی عاقلانه عمل کردی ولی دادن شربت قند کار اشتباهی بوده چون ممکن بود برخلاف تصور توفشار خونش بالا رفته باشه دراین صورت می دونی چه خطری متوجهش میشد؟ حالا شکر خدا که به خیر گذشت ولی همسرت تشنج شدیدی روپشت سر گذاشت. حالا اگه می خواهی ببینی ش میتونی فقط زیاد خسته ش نکن چون تازه به هوش اومده...

ساغرا خوشحالی به همراه پرستاری به اتاق پویا رفت و پارسا روبه من گفت: درخون پویا ویروسی وارد شده که منجر به عفونت شده ولی شکر خدا انقدری نیست که نشه کاری کرد حالا می تونی به عمو وخاله اطلاع بدی ضمناً متذکر شو زیاد شلوغش نکنن پویا هم فعلاً با داروهای آرامبخشی که بهش تزریق شده فکرمی کنم تا فردا بیدارنشه...

دوساعت بعد پدر و مادربه همراه بقیه وارد سالن شدن. من برای سرکشی به بخش رفته بودم و به این وسیله سر خودمو گرم کردم وقتی از اومدنشون مطلع شدم خودمو به اونها رسوندم... سالن شلوغ شده بود و کسی مراعات نمی کرد با عصبانیت به سمتشون رفتم و گفتم: بسه دیگه! خواهش می کنم آرومتر بابا اینجا بیمارستانه، آرامش یه عده بیمار و به هم ریختید که چی بشه؛ حالا اگر کسی به شما بنا به ملاحظات چیزی نمی گه حداقل خودتون مراعات کنید...

بعد از گفتن این حرفها با عصبانیت وارد اتاق دیگه ای شدم که پارسا پشت سرم وارد شد و لبخند زنان گفت: نمی دونستم اینقدر جذبه داری! برو بین چطور ساکت روی صندلیها نشستن و حتی یادشون رفته حال پویا رو بپرسن! هر دوز دیم زیر خنده. حالا دیگه فقط دنبال بهانه برای خندیدن بودم. خدایا پویای بی نظیرمو بهم برگردونده بود... از جام برخاستم و داخل سالن که شدم صدایی از کسی در نمیومد طوری که برای لحظه ای فکر کردم کسی اونجا نیست. پدر کنارم اومد و گفت: مطمئنی خطری پویا رو تهدید نمی کنه؟

دست پدر و گرفتم در میان دستهام و دلجویانه گفتم: پارسا خودش شخصا " بالای سرش بوده خیالتون راحت باشه. بعد هم برای دلجویی از همگی عذر خواهی کردم و اطمینان دادم که هیچ خطری پویا رو تهدید نمی کنه و لزومی نداشته که همگی به اونجا بیان.

پدر پس از تشکرهای پی در پی از پارسا پرسید که چه موقع پویا مرخص می شه؟ پارسا در جواب گفت: اگه امشب و اینجا باشه خیال همگی راحتتره.

مادر غمگین در روی صندلی دورتری نشسته بود و آروم و بی صدا گریه می کرد... رفتم در صندلی کنارش نشستم و در آغوش گرفتمش صورت لطیفش رو بوسیدم و گفتم: الهی من قربونت برم آخه چرا گریه می کنی؟ مادر چشمهای اشکبارش روبه چشمهام دوخت.

در همین لحظه پارسا اومد بالا سر مادر ایستاد و گفت: خاله جان چیزی شده؟

مادر رو به پارسا گفت: مطمئن باشم که شما دونفر چیزی روازم من مخفی نمی کنید؟ پارسا لبخند اطمینان بخشی زد و گفت: اگر خدای نکرده اینطور بود، پروا با خیال راحت مینشست پیش شما؟

سپس دولا شد و بوسه ای بر روی موهای مادر زد و گفت: خیالتون راحت باشه این یک شب رو هم که نگهش می دارم برای اینکه که داروهای آرامبخش بهش تزریق شده و تا ساعتها بیدار نمی شه...

مادر نفس آسوده ای کشید و خیال مارونیزراحت کرد.

اون شب با اصرار همگی روروانه خونه کردیم ولی ساغرونوتونستیم مجاب کنیم که به همراه بقیه بره. من هم کنارش موندم وهمینطور پارسا که با وجود او خیال بقیه آسوده بود.

پارسا رو پیچ کردن به بخش جراحی ومن وساغر کنار پویا وموندیم.

ساعت یک نیمه شب بود که پویا آهسته چشمهاشو باز کرد. کمی به اطراف چشم گردوند... به ساغرا اشاره کردم که خونسردی خودشو حفظ کنه تا بتونه متوجه موقعیتش بشه.

ساگردست آزاد پویا رو (دست دیگش درسرم بود) دربین دستهای گرفت وآروم بوسید. پویاهوشیار شد وگفت:

چی شد؟ بچه دختره یا پسر؟!!!!

من وساغر با چشمهای از حدقه دراومده خیره شده بودیم بهش... می ترسیدم بلایی سرش اومده باشه.

با تردید گفتم: منظورت از بچه چیه!؟

کمی با منگی نگام کرد وگفت: آخه داشتم خواب می دیدم زایمان کردم، البته فکرمی کردم خواب دیدم ولی الان که بیدار شدم متوجه شدم خواب نبوده!! بالاخره می گید دختره یا پسر!؟

یه دفعه زد توی سرش گفت: وای خاک توسرم؛ نکنه مرد بوده واز پسر خبری نیست!

هاج وواج فقط نگاهش می کردم. خدایا تو این شرایطم از شوخی دست بر نمی داره. ولی از طرفی واقعا "خوشحال بودم که شوخی می کنه. این یعنی تو وضعیت مناسبی به سرمی بره.

ساغر که ایستاده بود خم شد و سر پویا رو در آغوش گرفت و زد زیر گریه.

مانعش نشدم؛ فقط من می دونستم ساغر چه فشار عصبی بدی رو پشت سر گذاشته بود.

پویا کمی نیم خیز شد. یه متکای دیگه پشتش گذاشتم که راحت باشه که گفت:

خب حالا بگید من اینجا چه غلطی می کنم؟

جلورفتم صورتشو بوسیدم و با لبخند گفتم: اینوما باید از تو بپرسیم.

گفت: موضوع چیه؟

گفتم: چیزی نیست. فقط جنابعالی ماروا از صبح نیمه جون کردی.

ساگردنبالهٔ صحبت منوگرفت و به طور تفصیل ماجرا و برایش شرح داد. وقتی صحبتش به پایان رسید پارسا وارد اتاق شد و گفت: خب، بیمار ما هم که بیدار شد ببینم حال و احوالت چطوره؟

پویا گفت: خوبم فقط کمی گرسنه ام.

پارسا گفت: اگر یک ساعت دیگه صبر کنی همگی صبحونه می خوریم.

به چهرش نگاه کردم؛ خیلی خسته به نظر می رسید اون روز دوتا جراحی انجام داده بود... با نام پر آوازه ای که داشت از همهٔ نقاط به سراغ اومی اومدن... دلم می خواست می تونستم برایش کاری انجام بدم. از میترا شنیده بودم که برای جراحی اوفقط یک مبلغ ناچیز تازه اونهم برای بیمارستان گرفته و از پذیرفتن ما بقی امتناع کرده بود.

پویا روبه صلاح دید پارسا به منزل خودمون بردیم و ساغر هم از این پیشنهاد استقبال کرد. طفلی از بس ترسیده بود...

هنگام رسیدن به منزل پدرگوسفندی قربانی کرد و مادر نیز اسفند در آتش ریخت و پویا روبه داخل بردیم. از رفتن به اتاق خواب امتناع کرد و روی کاناپهٔ گوشهٔ سالن خوابید.

بعد از صرف ناهار پارسا به پویا گفت: باید روزی دوتا آمپول پنی سیلین نوش جان کنی که اولیشوالان تقدیم می کنم.

ناگهان پرسید: اصلاً برای چی می پرسی؟

پویا بر آشفت و گفت: پارسا من حاضرم این بیماری روده روزدیگه تحمل کنم ولی آمپول نزنم !!

همه زدند زیر خنده که پارسا گفت: اگه زنی اطمینان داشته باش که عوض ده روز باید ده سال تحمل کنی...

در حین صحبت کردن مشغول آماده کردن آمپول بود وقتی آب مقطر و داخل سرنگ کشید با پودر پنی سیلین مخلوط کرد به سمت پویا رفت... پویا با اضطراب پتور و دور خودش پیچید و گفت: اگه یه قدم دیگه جلو بذاری جیغ می کشم!

سپس اشاره ای به سرنگی که در دست پارسا بود کرد و گفت: حداقل اون بی قواره رواز جلوی چشمهای من بگیر اونطرف! واه واه چقدرم بی ریخت و بد ترکیبه، مرده شور شو برن اصلاً ببینم این چرا انقدر بزرگه نکنه منوبا گوساله اشتباه گرفتی؟!؟

پویا همینطور غرمیزد و بقیه می خندیدن، وقتی تهدیدش در پارسا اثر نکرد از جا برخاست و قصد فرار داشت که فرید و دایی با یک خیز خودشونوبهش رسوندن و نگهش داشتن. پارسا هم بدون معطلی آمپول و تزریق کرد و گفت: اینم ترس داشت؟! پویا یک نفس راحت کشید و گفت: بی رحم! ایشالا یه دونه بخوری بفهمی درد داره یا نداره؟!؟

مادر گفت: پویا اینقدر ناسپاس نباش؛ جای تشکر کردنته؟

پویا بی توجه به سخن مادر روبه ساغر گفت: تو چرا گذاشتی اینکارو بکنه؟ هان؟! بی وفا..؟!؟

ساغر گفت: پویا جان به خاطر خودت در عوض زودتر سلامتیت روبه دست میاری. پویا نگاهی به ساغر کرد سپس روبه عمه کرد و گفت: می بینی عمه زمونه رو؟ اون یکی زخم اینطوری نیستا!

مجدداً خندیدیم که عمه گفت: الهی قربونت برم، پارسا هرکاری که کنه به خاطر سلامتی خودته، پدر در ادامه سخن عمه گفت: بهتره کمتر غریبزی حالا خوبه آمپولت روزدی اگر قرار بود فردا بزنی همه مارو بیچاره می کردی تا صبح... همون شب پویا مجدداً تب کرد ولی اینبار تبش خفیف بود وبا خوردن داروهاش تبش قطع شد... تا آخر اون هفته پویا در منزل ما بستری بود... پارسا هم هرشب که منومی رسوند با وجود خستگی زیاد به پویا هم سرکشی می کرد.

یکروز از بیمارستان اومدیم خونه. وارد سالن که شدیم یه دفعه دیدم پویا شیرجه رفت سمت پله ها ولی تا چشمش به ما افتاد همونجا روی پله دوم نشست. من و پارسا بهت زده داشتیم نگاهش می کردیم که گفت: کوفت بگیرید! نمی تونید یه صدایی چیزی در آید که حداقل بفهمم شما یید!؟

گفتم: وا.. خب قراره کی باشه؟ غریبه که نیاد تو این خونه هرکی باشه خودیه دیگه.

پارسا هم پیرو حرف من گفت: پروا راست میگه، حالا فکر کردی کیه که داشتی درمی رفتی!؟

پویا به اطراف نگاه کرد و وقتی خیالش راحت شد کسی نیست به سمت مبل رفت و ما هم دنبالش و منتظر بودیم بگه جریان چیه که روبه پارسا گفت: تورو خدا می بینی این جاسوئیچی چطوری افسار منو گرفته توی دستش!؟

با چشمهای گرد شده گفتم: پویا میشه بگی چی شده؟

به پارسا نگاه کرد و گفت: جون داداش راحتی زن نداری! این ور پریده امونمو بریده، نمی ذاره تکون بخورم؛ بیچاره شدم. الانم رفته یه دوش بگیره چشمش و دور دیدم اومدم یه کم تلوزیون تماشا کنم.

پارسا در حالیکه می خندید گفت: خب برای اینه که دوست داره، منم از خدایه بعضیا هوامو اینطوری داشته باشن، ولی دریغ از یه چیکه آب!

بعد موذیان به من نگاه کرد و ابروهاش و داد بالا.

پویا گفت: چی چیو هواتو داشته باشه و حواسش بهت باشه؟ این زنها محبتاشونم مصیبتیه! بابا از بس خوابیدم دارم زخم بستر در میارم. البته فقط یک قسمت این توجهات رودوست دارم اونم وقتی میرم حموم!

خندیدم و گفتم: حتماً " برای اینکه اونجا دیگه ساغر راحتت میذاره؟

لبخند موذیان ای زد و گفت: نه اتفاقاً " برای اینکه خودش می بره حموم می شورتم! خیلی کی... ف میده توی وان درازبکشی و یکی بشورت!

- واقعا " که پویا، خیلی تنبل شدی، بیچاره ساغر گیر چه جونوری افتاده!

با بدجنسی ابروهاش و چند بار انداخت بالا و خندید که یه دفعه داد ساغر رفت هوا:

پویا — کی گفت : از تخت بیای پایین؟ من جرأت ندارم تورود دقیقه تنها بذارم!؟

من وپارسا با دیدن قیافه پویا مُرده بودیم از خنده. بعد از اینکه ساغربا ما چاق سلامتی کرد رفت سمت پویا و دستشو گرفت از روی مبل بلندش کرد وگفت : یالا پاشوبریم توی اتاقت... بعد روبه پارسا گفت : پارسا تویه چیزی بهش بگو مثل بچه ها می مونه ؛ باور کن داروهاشم به زور به خوردش میدم.

پویا غرغرکنان دنبال ساغرا راه افتاد ؛ چند قدم که رفتن گفت: بابا تو با این حساسیتها بد تربیماری روبه من القا می کنی.

ساغر: بهانه نیار! می خوابی از جاتم تکون نمی خوری!

پویا : پس توأم بخواب پیشم !

ساغر: نخیر، شما تنها می خوابی منم می شینم کنار تخت برات قصه میگم .

پویا : نه قصه نمی خوام؛ نازم کن. ناز دوست دارم !

ساغربا خنده گفت: باشه نازت می کنم . دیگه چی دوست داری؟

پویا : به چیزم بده بخورم گشنمه !

ساغر: چی دوست داری بگو برات درست کنم ؟

پویا : نه اونیکه من می خوام درست کردنی نیست... بعد صداشو کمی آورد پایینوگفت: از هموناییکه بچه بودم تو بغل مامانم می خوردم !!!

حالا این دوتا دارن از پله ها بالا میرن و این حرفا رومیزنن؛ من وپارسا هم بهشون می خندیم. طبیعتا " باید با حرف آخر پویا از خجالت می مُردم ولی برعکس از خنده ریسه رفتم.

یه دفعه یادم افتاد رفتم کنار پارسا نشستم و با حرص گفتم : نر خان ! که بعضیا هوا توندارن آره!؟

با مظلومیت نگام کرد وگفت : راست میگم دیگه پس چی داری!؟

یه نیشگون محکم وجون دارا ز پهلوش گرفتم و گفتم: آره دارم! ببین خوبه یا نه!؟

با پررویه تمام گفت : عزیزم هرچی از تو برسه برای من شیرینه !

واقعا "عجب رویی داشت؟ خم به ابرو نیاورد...

بالاخره پویا وساغر برگشتن خونه خودشون ولی مادرراضی به رفتن اونها نبود، البته من می دونستم که بیماری پویا بهانه ای بیش نیست چون در این مدت مادربه حضور آندو عادت کرده بود خصوصاً ساغر که مصاحب خوبی برایش به شمار می رفت و هر دو از حضور یکدیگر لذت می بردن.

صبح پارسا اومد دنبالم ؛ مادر از شب قبل کتلت درست کرده بود کمی مونده بود، سریع خوردم و یک لقمه بزرگ هم برای پارسا گرفتم . در ماشینوباز کردم وشیرجه رفتم روی صندلی. خندش گرفته بود و داشت همینطوری بروبرنگام می کرد؛ وقتی دید عکس العملی نشون نمی دم گفت: علیک سلام !

با ترشرویی گفتم : حتما " همیشه من باید به تو سلام بدم!؟

با خنده گفت چقدم که سلام میدی ! بعد به دستم اشاره کرد وگفت : این چیه ؟ برای منه!؟

حس شیطانی درونم شعله کشید با بدجنسی گفتم: نخیر برای شما نیست. این کتلته و برای منه !

می دونستم خیلی شکموئه برای همین حرصشودر میاوردم.

یکدفعه تا به خودم بیام لقمه رواز دستم قاپید وچپوند توی دهنشوبا لذت شروع به خوردن کرد. با اینکه از اولشم برای اون درست کرده بودم ولی حسابی کفری شده بودم وهمچین چپ چپ نگاهش کردم که تا لقمه روبلعید با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. از خندش خودمم خندیدم وگفتم: یکی طلبت .

توی دلم گفتم: نوش جونت تومی خوری بیشتر می چسبه.

صندلیشو تا اونجا که می شد عقب داده بود؛ از بس هر کول بود جا نمی شد که .

لم داده بود روی صندلی دست راستش روی فرمون بود و دست چپشودراز کرده بود از شیشه بیرون وبه جلو خیره شده بود. وقتی سنگینی نگاهم وحس کرد برگشت با لحن بی نهایت مهربونی گفت : ناراحتی از اینکه لقمه تو خوردم؟

خودمو یه کم برایش لوس کردم لبامو جمع کردم گفتم: بله که ناراحتم!

یه دفعه دستشو آورد جلولباموبا انگشتاش گرفت آروم فشار داد وگفت عزیزم جبران می کنم. اون لباتم اینطوری غنچه نکن می خورمتا .

بدون اینکه به روی خودم بیارم که معنی حرفشوفهمیدم گفتم : چطوری می خوی جبران کنی؟

با لبخند پروا گشش گفت : امشب شام منزل ما تشریف دارید !

- به چه مناسبت اونوقت ؟

پارسا : برای جبران دیگه !

- جبران چی!؟

پارسا: جبران کتلت خوشمزت... تازه شبم باید بخوابی پیشم!

- جانم؟؟؟؟! مطمئنی چیزدیگه ای نمی خوای؟

پارسا: نه فعلا" درهمین حد کافیه!

- بچه پررو! خجالت بکش!

با خنده گفت: اگه مامانم بفهمه بهم گفتی بچه پررو، واویلاست.

- ازبسکه خودتو پیش همه پاستوریزه نشون دادی...

خلاصه تا بیمارستان باهم کل کل می کردیم. توی آسانسور گفتم: جدی امشب ما خونه شما مییم؟

پارسا: شما نه، فقط تو!

- چطور فقط من؟!

پارسا: چیکار داری بعدا" میگم بهت.

با سماجت آستینشو گرفتیم گفتم: نه الان بگو.

پارسا: پروا باز که تخس شدی!

بی شرف می دونست به این کلمه حساسم می گفت. با حرص نگاهش کردم گفتم: من تخسم آره؟!

با خنده سرشوبه نشونه آره تکون داد... رفتم جلوش با مشت زدم روی بازوش گفتم: خودتی خودتی خودتی.

با صدای بلند زد زیر خنده و از شانس من همون موقع در آسانسور باز شد و چند نفر از دکتر و پرستار پشت در بودن و با یه حالتی مارونگام می کردن. به شدت معذب شده بودم ولی پارسا در کمال خونسردی جواب سلامشون داد و کنار ایستاد تا من جلوتر برم. شرط می بندم تا حالا خندشو کسی ندیده بود. توی بیمارستان خیلی خشک و رسمی برخورد می کرد و جای هیچ حرف و حدیثی باقی نمی داشت...

طبق گفته پارسا برگشتنی به خونه عمورفتیم. خدارو شکر لباسم بد نبود.

یه بلوز ابریشمی قرمز جیغ تنم بود. آستینهاش حلقه ای گشاد بود. کلا" جنسش اینطوری بود که روی بدن خودشومی نداشت ولی سبک وزن بود و اندازشم به زورتا باسن می رسید. یقه ش دوتا دکمه ریزداست که باید بازمی موند و یه بندم دور یقه می خورد که شل گره زده بودم. خیلی تن خور خوشگلی داشت. موهامم یک طرفی گیس بافت کرده بودم و انداخته بودم روی شونه راستم. یه شلوار چرم مشکیه تنگم به پا کرده بودم.

درسا با خانواده فرزند رفته بود شمال. به کم حالم گرفته شد ولی پارسا روعشقه؛ اصل کاری بود!

وقتی رسیدیم وارد سالن شدیم سلام بلند بالای دادیم.

خاله وعموروی مبل نشسته بودن. بادیدن من برجا میخکوب شدن. احساس می کردم حالتشون کمی غیرعادیه. پارسا پشت من ایستاده بود وقتی اوضاع اونطور دید تک سرفه ای کرد وگفت: مامان جون پروا سلام کردا!

خاله با بهت اومد جلو؛ عمو هم که دست کمی از اونا داشت پشت سرش روان شد. به ما که رسیدن هر دو به من زل زدن! انگار اولین بار بود که منومی دیدن!

نه اینا به چیزیشون میشه ها!

دست خاله رو گرفتم گفتم: خاله طوری شده؟ شما حالتون خوبه!؟

یه دفعه منو محکم در آغوش گرفت و مدام سروصورتو گردن و موهامو همینطور تند و تند بوسه میزد و قربون صدقم می رفت!

دیگه راست راستی هنگ کرده بودم. عمو که از خاله بدتر بود. برگشتم به پارسا نگاه کردم. لبخند مرموزی گوشه لبش بود. خاله دستمو گرفت برد روی مبل نشوند گفت: تا لباساتو عوض کنی برات یه شربت میارم خستگیت دربیاد.

ازش تشکر کردم و رفتم توی روشویی دستامو شستم و لباسمو مرتب کردم برگشتم توی سالن و کنار عمو جا خوش کردم. دستشو انداخت دور گردنمو سرمو بوسید گفت: شیرین غسل عمو چطوره؟

از وقتی پارسا بهم تیکه می نداشتو این کلملتو درمورد به کار می برد بهش آلرژی پیدا کرده بودم. ناخودآگاه به پارسا نگاه کردم. معلوم نیست باز چطوری می خواد منو بیچاره رو بچزونه که اینجور خبیث می خنده!

روبه عمو کرد وگفت: پدر فکر نمی کنید زیادی اغراق می کنید!؟

عمو با تعجب گفت: اغراق در چه مورد؟

با التماس نگاه کردم که گفت: همین که می گین شیرین غسل و این چیزا درگه. آخه پروا کجاش شیرینه!؟

چنان چشم غره ای بهش رفتم که با صدای بلند زد زیر خنده. عمو که بیچاره نمی دونست جریان چیه با گیجی به من و پارسا نگاه می کرد. همون لحظه خاله وارد سالن شد وگفت: پارسا چیه بچمو اذیت می کنی؟ حواست باشه ها از این به بعد با من طرفی!

پارسا دستهاشو برد بالا وگفت: تسلیم بابا، نوکه میاد به بازار....

لبخند موذیانه ای زدم و روموازش برگردوندم در حالیکه به حرف پارسا فکر می کردم «نوکه میاد به بازار»... منکه از اولم بودم چرا باید نوشته باشم !!!؟؟؟؟

دوساعتی گذشته بود، پارسا رفته بود بالا و من و عموهم مشغول گپ زدن بودیم. خاله هم شام رو آماده می کرد و هرچی اصرار کردم نداشت کمکش کنم. به نظرم عمو و خاله بیشتر از همیشه باهام مهربون شده بودن. کمی گیج بودم. یه چیزی این وسط در جریان بود که من ازش مطلع نبودم.

عمو خاله رومخاطب قرارداد و گفت :

عمو خاله رومخاطب قرارداد و گفت : خانم شام آماده نیست ؟

خاله سرشواز آشپزخونه بیرون آورد و گفت: نیم ساعت دیگه آماده میشه... بعد روبه من کرد و گفت پروا جان برو پارسا روصدا کن بیاد پایین.

با گفتن چشم از جام بلند شدم و به طبقه بالا رفتم. اتاقش انتهای راهرو بود. اولین بار بود که وارد اتاقش می شدم. آروم درزدم ولی با شنیدن صدای سشوار فهمیدم نمی شنوه برای همین دروباز کردم و با یه لبخند ژکوند به دیوار تکیه دادم تماشاش کردم. تازه از حمام دراومده بود چون یه حوله روی گردنش انداخته بود. یه کاور سفید آستین حلقه ای به تن داشت. عضله های سینه و بازوهاش وحشتناک خودنمایی می کرد. بی خود نبود آغوشش اینقدر لذت بخش بود. یه شلوار گرمکن مشکی که دو تا خط باریک کنارش بود به پا داشت.

تختش انتهای اتاق 20 متریش و کنار پنجره بود و یه کتابخونه خوشگل جمع و جور که توش پراز کتابهای تخصصی و علمی قرار داشت. یه دراور چند کشوئه باریکم که آئینه روش بود و پارسا جلوش مشغول سشوار بود. من نیم رخشومی دیدم. دوباره زل زدم به نقاط بدنش که برهنه بود و با لذت مشغول چشم چرانی بودم که یکدفعه صدای سشوار قطع شد و با تعجب به من نگاه کرد و گفت : تو کی اومدی ؟

خیلی بد شد ! مطمئنم فهمید داشتیم نگاهش می کردم.

با یه سرفه مصلحتی سینه مو صاف کردم و گفتم: من.. م م من تازه اومدم.

خندید و گفت : از اون من من کردنت معلومه.

کنایه شونشنیده گرفتم و گفتم: حالا که چی؟! بله شما درست میگی خیلی وقته اومدم. لطفاً "تشریف بیارید پایین شامتونومیل کنید !

اومد و بروم ایستاد یه دستشو گرفت به حوله و دست دیگشودراز کرد از پشت من دروبست ...

یه کم دستپاچه شدم. یک قدم عقب رفتم و به در تکیه دادم. بهم نزدیک شد یه دستشو گذاشت روی در و دست دیگه ش به کمر بود.

سرشو آورد پایین. مونده بودم می خواد چیکارکنه... زل زده بود به چشمهام. وقتی اینطوری نگام می کرد یه جور می شدم؛ دلم می خواست بغلم کنه !

با چشمهایش تک تک اجزای صورتم می کاوید... بدون کوچکترین حرکتی منتظر عکس العملش بودم. بازم اون لبخند و صورت بی نظیر..

دلم داشت براش ضعف میرفت. مطلقا حرف و حرکتی از خودش بروز نمی داد و همینطور خیره شده بود به صورتم. سرمو برگردوندم طرف دستش که از کنار صورتم به درتکیه داده بود. ازدیدن ماهیچه های پیچ در پیچ بازویش شگفت زده شدم. ناخودآگاه دستمو آوردم بالا و آروم کشیدم روی بازویش.

کارهام کاملا "غیرارادی بود. دلم می خواست لمسش کنم طاقتم طاق شده بود. هیچ متوجه نبودم ... نفسهایش صدادار شده بود. سینه اش بالا و پایین می رفت و من همچنان مشغول فضولی روی بازوهایش بودم و بی نهایت از اینکار لذت می بردم... واقعا "شرم آورده ! ولی دست خودم نبود. یک دفعه احساس کردم نفسهایش داره به صورتم می خوره ؛ سریع سرمو برگردوندم که دیدم صورتش به اندازه چند سانت با صورتم فاصله داره. با چشمهای تباروپر تمنا زل زده بود به لبهام...

آروم وبه زحمت گفتم : پارسا غیبتمون طولانی شد، خواهش می کنم بیا بریم پایین. خودشو کشید عقب.

او_____وف شانس آوردم اینکارو کرد و گرنه نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم و نبوسمش !!!

یه نفس بلند کشید و گفت : دیدی باز فرار کردی !؟

به سمت کتابخونش رفتم و گفتم : هیچم ازت نمی ترسم.

اومد پشت سرم ایستاد و گفت : جون من نمی ترسی !؟ پس چرا فراری کنی ؟

پشتم بهش بود و کتاباشونگاه می کردم. البته ظاهرا " ، ولی دراصل می خواستم بهش نگاه نکنم. حالم خیلی دگرگون بود. سرمو برگردوندم به سمتش وبا ناز گفتم : آخه مگه می شه از تو چشم پوشی کرد !؟

دوباره روبه کتابخونه کردم که از پشت بغلم کرد و گفت: خانم خوشگله پس چرا حرف و عملت انقدر باهم ناقص داره !؟ یه کم توی بغلش وول خوردم و گفتم : ولم کن یه وقت خاله میاد می بینه بد میشه.

خم شد آروم روی بازوی برهنمو بوسید. تمام بدنم داشت بی حس می شد. دیدم اگه وا بدم کارم تمومه. اصلا " وقتی پیشش بودم اختیار از کف می دادم. یه کم سروگردن تکون دادم وبا عشوه گفتم: توأم که فقط بلدی منوبغل کنی !

با خنده ای که روی صدایش اثر گذاشته بود گفت: اتفاقا " کارای دیگه ام بلدم ؛ می خوام نشونت بدم !؟

یه دفعه خودمو از توی بغلش کشیدم بیرون... زرد زیر خنده؛ از اون خنده های حرص درآر!

متکاشوا ز روی تختش برداشتم حمله کردم بهش که از اتاق پا به فرار گذاشت. همونطور که دنبالش می رفتم با متکا هم میزدم توی سروکله ش .

دستهاشو گذاشته بود روی سرش و در حال فرار با صدای بلند می خندید. انقدر از دستش کفری بودم که اگه گیرش میوردم یک تار مو توی سرش نمی داشتم!

از پله ها به طرف سالن دوید و منم دنبالش بودم. اصلاً "متوجه نبودم که خاله وعموبا دهن با زلز زدن به ما دو تا. یه دفعه رفت پشت خاله قایم شد .

تازه حواسم اومد سر جاش و ایستادم که خاله گفت: چی شده مثل تام و جری دنبال همدیگه کردین؟

گفتم : خاله پارسا خیلی بی تربیته...

پارسا پرید وسط حرفمو گفت: مامان می دونستی خواهرزادت دست بزنی داره؟! مرد

هرچی هم که بی تربیت باشه نباید از زن کتک بخوره. من از زنی که دست بزنی داره خوشم نمیاد! گفته باشم!

حالا اینارو در حالیکه با اون هیکل نتراشیده پشت خاله قایم شده بود می گفتم.

خاله وعمو هم با اینکه از جریان خبر نداشتن غش غش می خندیدن.

عمو اومد جلو منو در آغوشش گرفت و گفت : تو خجالت نمی کشی این دختر منو اذیت می کنی؟

بعد روبه من گفت: عزیزم حالا چی بهت گفت که انقدر عصبانی شدی؟

مونده بودم چی بگم که پارسا گفت : خصوصیه! قضیه صحبت های خونوادگی بود.



عمو به تایی ابرو شو بالا برد و با لبخند گفت : که اینطور؟!

از خجالت نمی تونستم سرمو بالا بگیرم. با چشم و ابرو بر اش خط و نشون می کشیدم که خاله وعمو یه دفعه زدن زیر خنده.

خاله با گفتن اینکه بیایید سرمیز با عمو مارو ترک کردن. از فرصت استفاده کردم رفتم جلوش ایستادم و تا بخواد به خودش بیاد ساعد دستشو یه گاز محکم گرفتم!

به جای گازم نگاه کرد و گفت : عزیزم تو با این کارا منو بیشتر تحریک می کنی...

!!!!!!

سرمیز شام اومد کنارم نشست که با اخم رومو برگردوندم. بشقابمو از جل   م برداشت و برام برنج کشید. خاله ماهی و میگو درست کرده بود. می دونست من عاشق غذاهای دریایی ام. پارسا کمی متمایل به سمت من نشسته بود و مدام ازم

پذیرایی می کرد. خاله و عموزیرچشمی حواسشون به ما دوتا بود و با هم لبخندهای معنادار ردوبدل می کردن. با اینکه ازدستش عصبانی بودم ولی از اینکه کنارش بودم از توجهاتش لذت می بردم. با اشتهاهای زیاد غذا مو تا آخر خوردم. موقع جمع کردن میزوشستن ظرفها نداشتم خاله دست بزنه. پارسا هم پشت سر من بلند شد و با گفتن من کمکت می کنم تعجب خاله و عموروحسابی برانگیخت.

موقع ظرف شستن همش غرمیزدم که درست آبکشی کن. پارسا این کف مونده روش؛ این که چربه، این لک ش نرفته... خلاصه حسابی کفرشودر آوردم. وقتی شستن ظرفها تموم شد نگاه کردم وزدم زیر خنده. تمام لباسهاش خیس آب شده بود. خنده منو که دید با عصبانیت گفت: هه هه هه خنده داره؟ بین منوبه چه روزی انداختی!؟

خندم شدیدتر شد و گفتم: برای آیندت خوبه به دردت می خوره. حالا هم لطفا "لباساتونوعوض کنید منوبرسونید!

پارسا: مگه قرار نبود شب پیش من بخوابی!؟

- مثل اینکه باز دلت کتک می خوادا!؟

پارسا: آره اتفاقا "بدم نمیاد گازم بگیری... بعد با نهایت بدجنسی خندید.

کلا "پشیمون شدم باهاش دهن به دهن گذاشتم. همیشه یه چیزی می گفت که نتونم جلوتر برم و لال می شدم...

اون شب خیلی بهم خوش گذشت. آخر شب پارسا منورسوند. توی ماشین گفتم: پارسا

پارسا: جون دلم؟

ازلحنش دلم غنچ رفت.

- خاله چرا تا منو دید اونجوری شد؟

پارسا چطوری؟

- لوس نشوبگودیگه؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: آخه من بهشون گفته بودم امشب عروسشونومیارم بیننش!!!

برجا خشکم زد. با بهت گفتم: راست که نمی گی!؟

پارسا: به چهره من می خوره شوخی داشته باشم؟

- چرا به من قبلا "حرفی نزدی؟

پارسا: مادر چندروزه بدجور منو برای ازدواج تحت فشار گذاشته بود. دیروز اولتیماتوم داد، منم گفتم کسی رودوست دارم و میارمش ببین. پروا مادر و پدر تو رو خیلی دوست دارن، از ذوقشون اونجوری شدن.

تازه معنی نگاهاشونومی فهمیدم. ناخودآگاه نیشم باز شد. پارسا که 6 دونگ حواسش به من بود گفت: می دونستم خوشحال میشی!

با اخم تصنعی گفتم: چه از خود راضی!

پارسا: پس یعنی ناراحتی!؟

هرکاری کردم نتونستم ناراحتش کنم گفتم: باید فکر کنم!

پارسا: پروا فکراینکه زن کس دیگه ای بشی رواسرت بیرون کن. توفقط مال منی!

چقدر شیرینه کسی که عاشقش تو رو برای خودش بخواد... تحمل لذت این احساس از توانم خارج بود و دلم رولبریز از عشقی می کرد که تازه چند صبحی بیش نبود که توی وجودم رخنه کرده بود و ریشه ش روزبه روز تمام وجودم در برمی گرفت. با تمام وجودم این عزیز دوست داشتنی رومی پرستیدم.

اون شب شیرین ترین خواب زندگی به سراغم اومد...

اونروزی دلیل احساس کسالت می کردم، صبح مدت زیادی منتظر پارسا موندم وقتی پدر متوجه شد که از او خبری نیست پیشنهاد کرد که منو برسونه. ناچار پذیرفتم و این در حالی بود که توی ذهنم پراز علامت سؤال وجود داشت ولی زمانیکه به بیمارستان رسیدم متوجه شدم اصلاً به اونجا هم نیومده... دلشوره عجیبی به جانم افتاده بود؛ تا ظهر به هر بدبختی ای که بود سر کردم ولی دیگه طاقت نیاوردم و سراغ تلفن رفتم شماره منزل عمور و گرفتم. خوشبختانه درسا گوشی رو برداشت.

با اوراحت ترمی تونستم صحبت کنم. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم: راستش می خواستم بدونم پارسا چرا نیومده، آخه تا حالا سابقه نداشته غیبت کنه؟

احساس کردم در صدای درسا هیجان غریبی موج می زنه و با اشتیاق گفت: فکر میکنم به خاطر دوستش نیومده!

با حیرت پرسیدم: دوستش کیه؟ در مورد چه کسی صحبت می کنی؟

درسا با همون لحن گفت: وای پروا نمی دونی چقدر خوشگله!

گفتم: اول اینکه درست حرف بزن ببینم چی می گی؛ بعد با شوخی گفتم: ضمناً خجالت بکش تو دیگه متأهلی چشم چران.

درسا با صدای بلند خندید و گفت: توچی داری می گی من درمورد یه خانم حرف می زنم نه آقا! اون همین امروز صبح از خارج رسیده گویا وسایلهاشوکه به هتل تحویل داده یکراست اومد پیش پارسا و یک ساعتی توی اتاقش گفتگومی کردن وبعدهم به بیمارستان تلفن کرد وگفت که نمیاد وبا همدیگه رفتن بیرون...

خنده روی لبهام ماسید خداروشکر کردم که درسا روبروم نبود که حال وروزمو ببینه...مدام حرفهای توگوتم مثل انعکاس می رفت بعد از برخورد به دیواره جمجمه م برمی گشت "نمی دونی چقدر خوشگله...صبح زودرسیده...یکساعت تواتاق با هم حرف می زدن...با همدیگه رفتن بیرون"

صدای درسا به گوشم رسید:الوپروا گوشی دستته؟

سریع بر خود مسلط شدم وگفتم:آره.....معدرت می خوام کاری پیش اومده مجبورم خداحافظی کنم.

بدون اینکه دچار سوءظنی شده باشه خداحافظی کرد...به هیچ وجه متوجه موقعیتم نبودم همونطور که ایستاده بودم برجای خشک شده بودم.تا آخر ساعت چیزی نمی فهمیدم...هنگام ترک بیمارستان حس می کردم کوله باری روی دوشم حمل می کنم.

به خونه که رسیدم یکراست به اتاقم رفتم اصلاً نمی دونستم چه به روزم اومده به خودم نهیب می زدم که چرا خودمواينطور باختم؟ کوچکتربین کنترلی روی اعصابم نداشتم.ولی فاییده ای نداشتم:اتفاقی که نمی باید می افتاد رخ داده بود.چشمهایم کار خودش رو کرده بود ومنومانند صیدی دردام اسیر کرده بود.دردوراهی عجیبی گیر افتاده بودم؛تا این لحظه نمی دونستم که تا این حد وابسته ش هستم.صدای مادری که برای صرف شام صدا کرد افکارم روفراری داد و بر سر میز رفتم..اصلاً" میلی به خوردن نداشتم وباغذام بازی می کردم که حرف مادردنیا روروی سرم ویران کرد!

مادر روبرو به پدرگفت: راستی مثل اینکه پارسا خیال داره برگرده!!

به محض شنیدن این حرف تیره پشتم لرزید ومادری خبر از حال وروز من در جواب چرای پدرگفت:یکی از دوستهایش که توی خارج باهم بودن امروز صبح به ایران اومده گویا دلیل مراجعتش همون خانمه!

پدرگفت: دوستش گفتی خانمه!؟

مادرگفت: بله همینطوره؛ اتفاقاً شنیدم خیلی هم زیباست .

پدربی رحمانه گفت: پس یه خبرهائیه ...

دیگه نتونستم بمونم اونجا . از سر میز با یک تشکر برخاستم وبه اتاقم رفتم...روی تراس ایستادم به اتاق پویا نگاه کردم چقدر وجود او در این لحظه می تونست برام غنیمت باشه.شوری قطره اشکی روکه از چشمم سرازیر شد روحس کردم.با خودم گفتم: نه! من نباید ضعف نشون بدم نیاید بذارم کسی از راز دلم آگاه بشه..هرگز..هرگز...وگریه امانم نداد ...

روزها از پی هم می گذشت ومن در دریای غم واندوه غوطه ور بودم و فریاد رسی نبود. پارسا دیگه بیمارستان نیومد و یک هفته بعد از اون تاریخ بدون اینکه من حتی ببینمش یا باهاش حرف بزنم به همراه شراره به خارج رفت...

هر روز با حسرت به نقطه ای که اتومبیلشوپارک می کرد خیره می شدم... زندگی برام پوچ و بی معنا شده بود و رنگ و لعابی نداشت، احساس می کردم طوفانی سهمگین هستی موبه تاراج برده... نصیبم از زندگی نفس کشیدن بود و دیگر هیچ. انسان بی هدف و دلمرده ای شده بودم که ساعتها در اتاقم می نشستم و به آسمون زل می زدم و راز دلمو که هیچ کس از اون اطلاعی نداشت با معبودم می گفتم و ضجه می زدم. راستی که خدا چه صبورانه درد دل موگوش می کرد. با این افکار آرامش عجیبی حس می کردم... ناخودآگاه به یاد پارسا افتادم. روزی که قرار بود میترا روجراحی کنه به اتاقش رفتم و او رو مشغول رازونیاز دیدم... با یادآوری اون صحنه از خودم خجالت کشیدم. او که از کودکی اون سردنیا بود و در اون محیط رشد و نمو کرده بود اعتقاداش رو فراموش نکرده بود و من که در میان خانواده م بزرگ شدم، زمانی یاد خدا افتادم که به بن بست رسیدم!

هوا تاریک و روشن بود که صدای اذان از مسجدی نسبتاً دور به گوش رسید. از جا برخاستم به روشویی رفتم و وضو گرفتم و به نماز ایستادم.

"الله اکبر" تمام توجهم رو به خدا معطوف کردم و در پایان از او خواستم کمک کنه و اونچه که به صلاحمه برام مقدر کنه. هنگامیکه به رختخواب رفتم با آرامش باور نکردنی به خواب رفتم.

روزیکه ایران رو ترک کرد نمی دونست با اومدن و رفتنش چه داغی در دلم گذاشته. هر روز صبح که از خواب برمی خواستم چشمم به عروسکی که برام آورده بود می افتاد و اندوهم تازه می شد بنابراین تصمیم گرفتم که اونواز جلوی چشمم دور کنم. در این بین میترا از راز دلم آگاه شده بود... با اینکه من کوچکترین اشاره ای نکرده بودم ولی اوبه خوبی دردم رو درک می کرد چون روزی همین بلا سراون اومده بود.

او حالا دیگه عروس عمه من بود و می گفت خدارو شکر می کنه که فرید روبه اوداده... راست می گفت؛ براستی که شیفته همدیگه بودن. اوبا این حرف می خواست به من بفهمونه که شاید خدا می خواد کسی بهتر از پارسا روسراهم قرار بده. ولی نمی دونست که من فقط او رو می خواستم و بس، و نه کسی دیگه ای رو... در این مدت خواستگاراموبه بهانه های مختلف جواب می کردم، ولی خودم به خوبی می دونستم که دنبال چه چیزی هستم.

دوماه دیگه هم سپری شد و جمعاً شش ماه از رفتن پارسا می گذشت... شش ماهی که من فقط نفس کشیدم و وجودم پراز درد بود. از زیبایی شراره و صفها شنیده بودم ولی هرگز ندیدمش.

بالاخره خاله خبر داد که پارسا جمعه به ایران بازمی گرده.

مادر پرسیده بود که شراره هم میاد؟

خاله در جواب گفته بود که آره و گفته که برای تدارک ازدواجش قصد داره به ایران برگرده.

خدایا چیکار باید می کردم؟ خسته شده بودم از بس خودموبه بی خیالی زده بودم. طوریکه پویا با شک و تردید نگام می کرد. ولی تحمل این یکی از توانم خارج بود...

روز پنج شنبه به اتاق رئیس بیمارستان مراجعه کردم و طی نامه ای درخواست انتقال به بیمارستان دیگه ای رودادم و قبلش سه روز مرخصی خواستم. علتش این بود که دیگه اون بیمارستان بدون او برام تبدیل به شکنجه گاه شده بود و از طرفی اگه پارسا به سرکارش برمی گشت باز هم نمی تونستم تحمل کنم...

غروب چهارشنبه بود. وضو گرفتم، به نماز ایستادم و از صمیم قلب از خدا استمداد خواستم که صبری به من عطا کنه که بتونم این شکستو تحمل کنم.

ورود پارسا در زندگی من مثل شروع دوباره بود... اوقشنگ ترین اتفاقی بود که در زندگیم رخ داد...

هوا کاملاً تاریک شده بود به مادر گفتم برای شام بیدارم نکنه و بر خلاف میلیم با خوردن قرصی آرامبخش به خواب پناه بردم و به خواب رفتم. نزدیکیهای ظهر از خواب برخاستم وقتی به یاد آوردم که پارسا فردا میاد اندوهم تازه شد ولی سعی کردم که خودمو خونسرد نشون بدم.

دوش گرفتم و به طبقه پایین رفتم کسی منزل نبود یادداشتی توجهم رو جلب کرد. خط مادر بود که یادآور شده بود برای کمک به خاله به اونجا رفته .

بالاخره روز جمعه از راه رسید و مسافرا وارد ایران شدن. مادر شبو خونه خاله موند... صبح که بیدار شدم سرم حسایی سنگین بود و دردش امانموبریده بود... با صدای زنگ تلفن گوشی رو برداشتم. مادر بود. بعد از سلام و حرفهای معمول اعلام کرد که خاله اینا شب میان خونه ما!

گفتم : همشون میان ؟

مادر متوجه منظورم شد و گفت : همگی با مهمونای پارسا میان .

حس کردم از کله م داره دود بلند میشه. با خدا حافظیه سرسری قطع کردم به سمت اتاقم دویدم. لباسامو پوشیدمو خونه روبه مقصد منزل آقا چون ترک کردم.

فکر کردی آقا پارسا که بمونم و شاهد دل وقلوه دادن توو شراره خانم باشم !!!

نیم ساعت بعد از منزل بیرون اومدم و راه منزل آقا جونودرپیش گرفتم... جلوی درخونه ایستادم لحظه ای با خود فکر کردم " توداری از کی فرار می کنی ؟ خودت روداری گول می زنی "

برای نجات از این افکار مزاحم سرموتکون دادم و زنگ روفشردم... پنج دقیقه بعد آقا جون دروبروم گشود و با حیرت نگاه کرد. با لبخند زورکی سلام دادم.

آقاجون: دارم درست می بینم؟

- فکرمی کنم همینطوره !

آقاجون: ببینم اتفاقی افتاده؟

- آقاجون چرا فکرمی کنید که باید اتفاقی افتاده باشه ؟

آقا جون همونطور که جلوی دروسد کرده بود گفت:

آخه دوسالی میشه که تنهایی اینجا نیومدی.

- اگه ناراحتید برمی گردم !

با حیرت گفت: دختر شیطون این چه حرفیه که می زنی؟

- پس برای چی جلوی درایستادید و اجازه نمی دید پیام داخل؟

آقاجون که تازه متوجه شده بود گفت: ای وای! حواس برای آدم نمی ذاری که !

- خیلی ممنون از تعریفتون... وهردربا خنده وارد شدیم.

آقاجون دستشودوروشونه هام انداخته بود و ابراز خوشحالی می کرد، با اخلاق جدی و خشکی که داشت جای تعجب بود که خوشحالیشو بروز میداد. هنگام دیدن عزیزیک سری هم جواب سؤالهای او رو دادم و خاطر نشان کردم که رفتن من به اونجا هیچ دلیل خاصی نداره.

وارد ساختمان شدم و به اتاقی که همیشه می رفتم داخل شدم. اتاق درست روبروی باغ قرارداد داشت و در بزرگ و سرتاسری اتاق رو با یک تراس به باغ متصل می کرد. عطر گلها انسان رومست می کرد و تابش نور خورشید روی باغ و بازتاب رنگ گلها تلالو سحر آمیزی به وجود میآورد که انسان رومسحور می کرد با چند نفس عمیق این هوای پاکیزه روبه ریه هام فرستادم.

نا خود آگاه به نقطه ای که روز عروسی پویا در آغوش پارسا عقده دل رو خالی کرده بودم خیره شدم و سوزاشکی رو در چشمهام احساس کردم. اگه او اینجا بود چقدر این زیبایی معنا داشت ، در واقع با او بودن در کویر گلستان می نمود. به یاد آوردن او اشتیاقم از بین رفت و فکر اینکه به زودی او متعلق به شخص دیگری و برای همیشه از زندگی من خارج می شه وجودم رو پراز درد می کرد. فکر اینکه آغوشی که یک زمانی فکرمی کردم فقط و فقط مال منه و از این به بعد متعلق به کس دیگه ای میشه تا حد مرگ دیوونه م می کرد.

شاید هم هیچ وقت در زندگی من وجود نداشته و این موضوع ساخته و پرداخته ذهن من بوده. یاد حرفی افتادم که روزی پویا گفته بود " می دونی پروا، دخترها موجودات ظریف و حساسی هستن و در عین حال ساده لوح "

گفتم: منظورت چیه؟ گفت: منظورم روشنه! کافیه جواب سلام یکتون رو با لبخند بدی یا مثلاً "نا خودآگاه چشمتم بخوره بهش و اونم بفهمه، دیگه واویلا!! از مراسم خواستگاری شروع می کنی تا بله برون و عقد کنون و خرید و حنابندون و بچه دار شدن و بچه قنداق کردن و بچه مدرسه رفتن و بچه... در حالیکه می خندیدم حرفش رو قطع کردم و گفتم: نخیر اینطوریهام نیست.

گفت: خودت می دونی که غیر از این نیست تازه شرط می بندم ترجیح می دید بچه تون شبیه باباش بشه!

اینبار خودش هم خنده ش گرفت و ادامه داد: اگر دختری خودش رودست بالا بگیره و مردی رو که دوست داره بهش بروزنده ناخودآگاه جاذبه ایجاد می کنه، فقط کافیه کم محلی کنه اونوقت می بینه که چه نتیجه شیرینی نصیبش میشه!"...

صدای عزیزافکار موبه هم ریخت. برای صرف ناهار صدام می کرد. به آشپزخونه رفتم و درحین صرف غذا صحبت می کردیم... در لابلای صحبتها اشاره کردم که شاید به یه مسافرت چندروزه برم.

آقا جون در صورت دقیق شد و گفت: یعنی می خوام بگی به دیدن پارسا نمیری؟

در حالیکه سعی می کردم چهارم خونسرد باشه گفتم: همین طوره.

آقا جون با سماجت گفت: این که درست نیست، بالاخره اون بعد از چند

ماه برگشته.

باعصابانیتی که از کنترل خارج شده بود گفتم: این موضوع هیچ ربطی به من نداره؛ اونهایی که باید خوشحال باشن، هستن؛ بودن یا نبودن من هیچ تأثیری نداره.

و بدون اینکه حرف دیگه ای بر لب بیارم از آشپزخونه خارج شدم و به اتاق رفتم... جلوی پنجره ایستادم، به باغ خیره شدم و به فکر فرو رفتم. در این مدتی که پارسا اومده بود زندگی دچارتحوالی شیرین و سپس پایانی تلخ شده بود. مثل لیموشیرین! اولش که می خوری شیرینه و به آخرش که می رسی یکدفعه تلخ میشه و طعمش تا مدتی از بین نمیره...

دل می خواست هیچ وقت اونون دیده بودم. ولی ...

با شنیدن تقه ای به در اتاق از فکر خارج شدم و گفتم: بفرمائید تو.

در اتاق باز شد و عزیز و پشت سرش آقا جون وارد شدند. به محض دیدنشون جلورفتم و سرمو پایین انداختم و گفتم: از رفتار زشتم معذرت می خوام دست خودم نبود.

آقا جون دستی به سرم کشید و گفت: اشکالی نداره، اومدم ازت سؤال بپرسم دل می خواد درست بهم جواب بدی و طفره نری!

با تعجب گفتم: چه سؤالیه که امکان داره من طفره برم؟!؟

آقاجون پس از کمی تأمل گفت: تو... تو.. پارسا رودوست داری اینطور نیست؟!!!

حسابی بیکه خوردم؛ انتظار هرگونه پرسشی رو داشتم الا این یکی.

خودمومتعجب نشون دادم و گفتم: مثل اینکه فراموش کردید که پارسا علاوه بر پسرعمو و پسرخاله با من همکاره؟

آقاجون گفت: منظور من از دوست داشتن کاملاً با اینی که تومیگی متفاوته. فقط یک کلام جوابم رو بده آره یا نه؟

با تمام تلاشی که برای خونسرد نشون دادن خودم کردم، ولی لنگار موفق نبودم، گرمی اشکها موروی گونه های تب دارم احساس کردم و برای پنهان کردنشون کوچکتترین کوششی نمی کردم. دیگه نمی تونستم این بار روبه دوش بکشم بنابراین گفتم: به فرض که شما بدونید، از دستتون کاری برنمیاد درضمن من دلم می خواست که اون خودش منو انتخاب کنه نه اینکه شخص دیگه ای به زور مجابش کنه...

دیگر هق هق گریه امانم نداد و با صدای بلند شروع به گریه کردم.

عزیز که تا اون لحظه تماشاگر بود جلو آمد و سرم روبه سینه ش گذاشت و موهامونوازش کرد و آروم دلداریم می داد.

با طیب خاطر سردربرش گذاشتم و گفتم: عزیز چون دیگه خسته شدم، دیگه تحمل ندارم، شما بگید من باید چکار کنم.

عزیز که حسابی به هم ریخته بود گفت: گریه نکن قربون چشمهای قشنگت برم.

فقط صبر کن زمان بهترین دارو برای تسکین دلته؛ این درد لاعلاج و دارویی نداره الا شکیبایی.

با هق هق گفتم: چطور تحمل کنم؟ چطور صبر کنم. قلبم داره آتیش می گیره.

عزیز سرم رو از روی سینه ش بلند کرد و نگاه مهربونشوبه چشمهای گریانم دوخت و گفت: "خدا" ... فقط به خدا توکل کن.

طفلی خودشم داشت اشک می ریخت به آقاجون که جلوی در تراس ایستاده بود و داشت باغوتماشاش می کرد اشاره کرد از اتاق خارج شدن و منو در دریایی از اندوه تنها گذاشتن.

عزیز و آقاجون متوجه شده بودن که من برای آرامش و تمدد اعصاب به اونجا اومده بودم بنابراین مزاحمم نمی شدن و منم بابت این موضوع واقعا " ممنونشون بودم.

ساعت حدود سه ونیم بعد از ظهر بود هوا کمی گرم بود. به شلوارک

جین نازک تا بالای زانو به پاداشتم و یه تاپ یقه باز پوست پیازی. موهامم

همونطوررها کرده بودم. کسل و بی حوصله روی تخت دراز کشیده و به سقف اتاق

خیره شده بودم که صدای زنگ حیاط بلند شد. با کنجکاوی از اینکه چه کسی میتونه این موقع روزاومده باشه از جام برخاستم وجلوی درِ سرتاسری اتاق ایستادم و گوشه پرده رو کنار زدم وبه باغ خیره شدم. آقا چون طبق معمول مشغول تعویض گلدونی بود که دست از کار کشید وبه سمت در حرکت کرد.

شخصی که پشت در بود ازدید من پنهان بود ولی از چهره آقا چون کاملاً مشهود بود که جا خورده .بالاخره بعد از چند دقیقه از جلوی در کنار رفت ومن ازدیدن شخصی که وارد حیاط شد برجا خشکم زد.

پارسا رودیدم که همراه آقا چون وارد حیاط شد. از حیرت دهنم باز مونده بود .

به چشمهام اطمینان نداشتم که درست می بینم یا فریبم می ده !

تمام وجودم چشم شده بود ودلم داشت ضعف می رفت. بخاطر این احساسم ازدست خودم عصبانی بودم. ولی دل حسرت زدموچه می کردم؟ افسارش دست خودم نبود.

با ولع به سر تا پاش نگاه کردم. یک تی شرت مشکی جذب پوشیده بود. یقه ش سه تا دکمه داشت که دوتای بالایش روباز گذاشته بود وزنجیر طلای سفیدش به روی سینه ی ستبرش برق خیره کننده ای داشت. بازوهای ورزیده ش از روی آستینهای تنگ و کوتاش بدجور دلربایی می کرد.

شلوار جین یخی به پا داشت وصورت شش تیغه ش دل هرسنگی رو آب می کرد.

طاقتم طاق شده بود. فکراینکه من نمی تونم صاحبش باشم داشت از پادرم میاورد. خدایا کمکم کن... خدایا کمکم کن...

با صدای عزیز که با شوق برای پارسا آغوش گشوده وبود وقربون صدقه ش می رفت دریافتم که در بیداری مطلق به سرمی برم.

آقا چون روبه عزیز کرد وگفت: لطفاً وسایل پذیرائی روهمینجا برپا کن حیفه توی این هوا بریم داخل... عزیز بدون توجه به ممانعت وتعارف پارسا به داخل اومد.

تازه متوجه شدم که آقا چون می خواسته به نوعی با پارسا تنها باشه... تقریباً بیست دقیقه ای همونجا با هم گفتگو کردن . پارسا حرف میزد وآقا چون سرتکون می داد. نمی دونم آقا چون به بودن من دراونجا اشاره ای کرد یا نه؟ عزیز به جمع اونها پیوست وپارسا فقط شربت شونوشید وبدون خوردن میوه ازجا برخاست... ازاینکه قصد رفتن داشت نفسم داشت بند میومد. هرچی بیشتر نگاهش می کردم حریص ترمی شدم.

دریافتم از حضور من دراونجا اطلاعی نداره ولی حیرتم در این بود که چرا آقا چون برای مشایعت اواز جاش بلند نمی شه ! حتی عزیز با لبخندی به اوچشم دوخته. در کمال ناباوری مشاهده کردم داره به سمت ساختمان می یاد !

دستموجلوی دهنم گرفتم که صدای جیغی خفه م به گوش نرسه... با دستپاچگی یک باردور خودم چرخیدم و کتابی رو که با خود آورده بودم بواز کردم و روی تخت نیم خیزنشستم و شروع به خوندن کردم "البته درظاهر" چند دقیقه بعد با شنیدن صدای دراتاق از جا پریدم ولی سریع بر اعصابم مسلط شدم و گفتم: بفرمائید دراتاق بازه.

با صدای باز شدن در چیزی نمونده بود قلبم از تپش بایسته ولی بدون اینکه سرمو بلند کنم همچنان به کتابی که در دست داشتم خیره شدم و خودموشغول مطالعه نشون دادم.

جلوی در کمی مکث کرد و گفت: نمی خوای ببینی کی وارد اتاقت شده؟

لحظه ای سرموبالا گرفتم و خودمومتعجب نشون دادم سپس با یوز خندی گفتم: هر کسی که هست مطمئنم غریبه نیست!

پارسا: این اطمینان از کجا سرچشمه می گیره؟

- از اونجایی که آقا جون این اجازه روبه کسی نمی ده.

مجدداً سرمو داخل کتاب فرو بردم ولی تمام توجهم به سمت او بود. دلم می خواست حرف بزنه تا صدای قشنگشویبیشتر بشنوم... تازه اون موقع بود که فهمیدم چقدر بر اش دلتنگ بودم ولی او چه بی رحمانه رفته با اینکه مطمئنم که می دونست تحمل دوریش تا چه حد برام دشوار و طاقت فرساست.

چند قدمی نزدیک شد و گفت: حاضرم شرط ببندم که می دونستی من پشت در ایستادم!

سرموبالا گرفتم و گفتم: چه کسی این اطمینان وبهت داده؟

لبخندی زد و گفت: لازم نیست کسی بگه، موجه ترین دلیل دستپاچگی تو! !!

خنده عصبی ای کردم و گفتم: خودت خوب می دونی که من در آرامش کامل به سرمی برم.

مودیانه خندید و گفت: اینطور نیست! حاضرم شرط ببندم.

با حرص گفتم: شرط بندیت توجیه به درد بخوری نیست اگه میتونی ثابت کن.

لبخند مرموزی زد و گفت: اون چیه داری می خونی؟

فهمیدم دارد طفره می ره و من خوشحال از اینکه روشو کم کردم گفتم: می بینی که کتابه؛ ضمناً بهتره حواسموپرت نکنی!

مجدداً لبخندی زد وبدون توجه به حرف من گفت: خواهش می کنم همونجایی رو که قبل از وارد شدن من مشغول مطالعه اش بودی روبا صدای بلند بخون!

با لجبازی گفتم: اینکارو نمی کنم.

گفت: اشکالی نداره پس خط چهارم صفحه راست کتاب رو بخون !!!

اینبارتونستم سرباززنم وبا کنجکاوی این که چه چیزی ممکنه دراون خط نوشته شده باشه به کتاب نگاه کردم؛ پارسا هم به من خیره شده بود ومنتظر واکنشم بود.

ناگهان گلوم خشک شد تازه متوجه شدم که در تمام مدتی که پارسا دراتاقم بوده ومن خودموخونسرد مشغول مطالعه نشون داده بودم کتابوسروته گرفته بودم !!!!

ازبدجنسپیش به شدت حرص می خوردم ونمی تونستم عکس العملی نشون بدم. بازحمت سرموبالا گرفتم وگفتم:
من...من...حواسم...

خندید وگفت: نمی خواد خودتوناراحت کنی ولی اعتراف کن که حق با من بود.با لج گفتم: نخیراصلاً اینطورنیست من داشتم...

کناردیوارایستاد وگفت: خواهش می کنم لجاجت روکناربذار،خودت خوب می دونی که من ازحرفم برنمی گردم؛فقط بگوچرا دستپاچه بودی؟!

با عصبانیت کتابوبه طرفش پرتاپ کردم وگفتم: بس می کنی یا نه؟

جا خالی داد وکتاب با دیواراصابت کرد وگفت:عجب ضربه دستی داری اگه تو سرم خورده بود مرخص شده بودما .

کمی بعد گفت: پروا چرا تقاضای انتقالی دادی؟

- هه ! چه زود با خبرشدی؟ نکنه ازراه نرسیده یکراست رفتی بیمارستان ؟

پارسا: نه رئیس بیمارستان تلفنی بهم خبرداد.

- فکر نمی کنم این همه راهواومده باشی که اینوازم بپرسی؟

پارسا: اتفاقاً تنها دلیلم همینه.

- شما که قراربود امشب برید خونۀ ما ، چطورسروکله ت اینجا پیدا شد؟

کنارپنجره رفت وبه بیرون خیره شد ،لحظه ای بعد بدون توجه به سؤال من گفت: پروا تویکدفعه چت شد؟

چرا!بنقدرتغییرکردی؟

چه می تونستم به اوبگم؟ بگم که جای خالی تورنجم می ده ودیگه اونجا بدون توبرام جهنمی بیش نیست.ایکاش می

تونستم این حرفهاروبهش بگم ولی افسوس...چقدردلم می خواست که انتخابش من بودم وبیشترازهرکس دیگه ای

درزندگی خوشبختش می کردم.

از جام برخاستم و به سمت دررفتم که پارسا جلوم سبزشد و راهو به روم سد کرد و گفت: من ازت یه سؤال کردم که این سؤال جواب داره، تا جوابموندی حق نداری از این اتاق خارج بشی.

سرمو پایین انداخته بودم و می ترسیدم اگر به چشمه‌هاش نگاه کنم اختیار از دست بدم. بنابراین فقط سکوت کردم... اینکارم باعث تحریک اعصابش شد و گفت: مگه با تونیستم؟ به من نگاه کن ببینم.

با سردی گفتم: من معمولاً عادت دارم با گوشه‌ام بشنوم نه با چشمه‌ام.

با تمسخر گفتم: آخه جوابموندادی این بود که فکر کردم با چشمه‌ها می شنوی!

بدون اینکه نگاه کنم گفتم: اصلاً "حوصله شنیدن حرفاتوندارم.

پارسا: محکم بازو هامو گرفت فشار داد و با فک منقبض شده گفت: ولی باید جواب منوبدی در غیر این صورت پاتواز این در بیرون نمی ذاری.

بازو هامو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: تو چیکاره ای که به من میگی چیکار کنم یا

نه؟ الانم بذار برو دیگه نمی خوام چشمم به اون قیافه بی ریخت بخوره!

به زور خنده شو جمع و جور کرد و گفت: با کی بودی گفتم بی ریخت؟ هان!؟

- مگه غیر از تو کس دیگه ای هم اینجا هست؟

اومد نزدیکم ایستاد. از جام تکون نخوردم و زل زدم تو چشم هاش... آخ که چقدر دلم برای نگاهای گستاخانه ش تنگ شده بود. باید هر طور یکه بود احساساتمو مهار می کردم.

دسته‌هاشوزد به کمرش. با حالت گنگی نگام کرد و آرام گفتم: پروا توچت شده؟ چرا اخلاقت یک دفعه از این روبه اون روشده؟ تو همون پروایی هستی که نیمه شب نداشتی پشت فرمون بشینم که یه وقت بلایی سرم نیاد. چی باعث این تغییر شده؟ چی باعث شده انقدر از من بدت بیاد که حتی حاضر نباشی توی صورتم نگاه کنی؟

با تمام تلاشی که کردم متأسفانه نتونستم جلوی ریزش اشک هامو بگیرم.

به چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم: آره من نه فقط اون شب بلکه همه روزاییکه در کنارت نفس می کشیدم دل نگران بودم. تو غیر مستقیم به من قول دادی ولی عهد شکنی کردی. توبه محبت من خیانت کردی. به من بی احترامی کردی. تونفهمیدی من تمام دردموتوی دلم ریختم و نذاشتم کسی بفهمه.

به سمت درگاهیه بزرگ اتاق به راه افتادم. از پشت پرده توری اتاق به باغ خیره شدم و آرام اشک می ریختم. حضور شوپشت سرم احساس کردم، بدون اینکه حرکتی کنم آرام گفتم: از وقتی اومدی با حضورت زندگی پر شده از لحظه های دلواپسی ...

دیگه گریه امانم نداد. اومد روبروم ایستاد. کلافه و عصبی بود دست به سینه ایستاد و گفت: چی باعث شده فکر کنی بهت خیانت یا پشت کردم؟ چی باعث این سلب اعتماد شده؟

همونطور که به روبرو خیره شده بودم پوز خندی زدم و گفتم: هه... چیکار قرار بود بکنی که نکردی. شش ماه منو توی برزخ رها کردی و برگشتی جشن ازدواجتو برگزار کنی والانم حتما "اومدی اینجا که برای عروسیت دعوتم کنی... نمی دونم چرا احساس کردم سایه به لبخند به روی لبهات اومد و سریع محوشد! با قیافه گرفته ای گفت: پس که اینطور!

بعد نفس بلند و عمیقی کشید و گفت: پروا من مجبور شدم؛ خواهش می کنم از دست من ناراحت نباش. می دونم که منو خیلی دوست داری!!

مثل فنراز جا پریدم، می خواستم بهش حمله کنم که دیدم داره می خنده! چشمهام داشت از حدقه در میومد. با حرص گفتم: کی به تو این اطمینان داده؟ تو خجالت نمی کشی این حرفوبه من می زنی؟!!

با همون خنده گفت: مگه نمی گن دل به دل راه داره؟ اگه این حرف درست باشه پس توهم منو دوست داری!

هاج و واج داشتم نگاهش می کردم در بدنم رمقی نمونده و پاهام بی حس شده بود و از تحمل وزنم عاجز بود که دیگه تاب نیاوردم خم شدم، درست لحظه ای که داشتم سقوط می کردم در آغوشم گرفت؛ کنار تخت برد روی اون نشوند و خودش در کنارم نشست...

گفتم: می دونم که بعدها که تورفتی خودموسرزنش می کنم که چرا بهت حرفی زدم.

سرشوبلند کرد مستقیم در چشمام خیره شد و گفت: من قراره با کی ازدواج کنم که خودم خبر ندارم!

از اینکه خودشونا آگاه نشون می داد کلافه شدم و گفتم: خواهش می کنم خودت روبه اون راه نزن. خودت می دونی در مورد چی دارم صحبت می کنم، منظورم ازدواجت

با شراره ست...

اینبار دیگه واقعا "حیرت زده گفت: چه کسی گفته که من قراره با شراره ازدواج کنم؟ در پاسخ گفتم: تمارض نکن! خاله خودش به مامان گفت داری میای که جشن ازدواجتو بگیری...

لبخندشوبلعد و گفت: صحیح! پس موضوع از این قراره.

دستاشوبه هم قفل کرد و آرنجشو گذاشت روی زانوهایش. به نیم رخش خیره شدم. توی فکر بود. بعد از مکث کوتاهی گفت: ولی پروا من به خاطر توهم که شده تصمیم دارم به امریکا برنگردم!

گفتم: به حال من تأثیری نداره چون دیگه توی اون بیمارستان نیستم.

ودردل گفتم: "دیدن تودر تملک دیگری بدتر از روزی هزار بار مردنه"

از روی تخت برخاست و کنار پنجره رفت به باغ خیره شد. کمی فکر کرد و گفت: اتفاقاً خیلی هم مؤثره! برای اینکه شراره هم مثل تو پرستاره و من خیال دارم توی همون بیمارستان ترتیب استخدامش رو بدم که توتنها نباشی!

احساس کردم لیوان آب جوشی روی سرم ریختن. با عصبانیت از جا پریدم تقریباً فریاد زدم: لازم نکرده به فکر من باشی، تومی خوای منوبا این کارت داغون کنی، خیال داری برام آیینۀ دق بیاری!؟

نفسم به شماره افتاده بود و داشتم خفه می شدم. زدم زیر گریه که پارسا کنارم اومد و دستهاشوازدو طرف سرمیان موهام فرو برد به چشمام زل زد و گفت: پروا با من ازدواج می کنی!؟

حس کردم گوشهام اشتباه شنیده بنابراین گفتم: من متوجه نشدم توجی گفتی؟ کمی مکث کرد و گفت: خوب شنیدی چی گفتم.

مستأصل نگاهش کردم و با بلا تکلیفی گفتم: ولی آخه... آخه... مگه قرار نیست توبا شراره ازدواج کنی؟ اصلاً مگه برنگشتی که مقدمات ازدواجت رو فراهم کنی؟

ناگهان زد زیر خنده و گفت: چی میگی دختر، شراره شوهر داره!!!

با گیجی نگاهش کردم. سنسورای مغزم داشت به کار می افتاد.

با حیرت گفتم: چی گفتی؟ شوهر داره؟ ولی مگه قرار نبود که با توا ازدواج کنه؟ اخمهاشودر هم کرد و گفت: من از روزی که خودمو شناختم قرار بوده با توا ازدواج کنم، اگه حتی منودوست نداشتی و ادارت می کردم. محاله بذارم نصیب کس دیگه ای بشی.

مطمئن شدم که سربه سرم می ذاره! گفتم: ولی خودت همین چند دقیقه پیش گفتی که قراره ترتیب استخدامش رو بدی؟

ناگهان خنده بلندی کرد و در حالیکه روی لبۀ تخت می نشست به کنارش اشاره کرد و گفت: بیا بشین اینجا پهلوی من تا جریان رو برات تعریف کنم. یه سوء تفاهم کوچیک به وجود اومده.

بی اختیار کنارش نشستم و با بی تابی به دهانش چشم دوخته بودم تا حقیقتو بشنوم که شروع کرد:

تقریباً پنج سال پیش بود که شراره به امریکا اومد. سیروس دوست مشترک من و پدرام در نگاه اول شیفته اوشد آخه ما هر سه تویک منزل سکونت می کردیم و شراره در همسایگی ما بود. من و پدرام تمام سعیمون رو برای به تحقق رسیدن عشق این دو کردیم و عاقبت دوسال بعد این دوبا هم ازدواج کردن. اونها واقعاً زوج خوشبختی بودن. همونطور که گفتم شراره پرستاری می خونده... بعد از اینکه به ایران برگشتم از شون بی خبر بودم تا اینکه شراره به ایران اومد و منوا از روی آدرسی که قبل از خدا حافظی بهشون داده بودم پیدا کرد. اولش از اینکه تنها اومده بود جا خوردم و فکر کردم خدای

نکرده از همدیگه جدا شدن ولی بعد شراره گفت که درس سیروس تومار بزرگی رشد کرده و اوهم به هیچ عنوان راضی به عمل نمی شه . به همین خاطر سراغ من اومده بود که کمکش کنم...وقتی جواب عکسها واسکن ها و آزمایشاتش رو که با خودش آورده بود دیدم اوضاعش بسیار خطرناکه وهر ساعت بر اش حیاتیه ، این بود که سریع برای سفر اقدام کردم.بخاطر موقعیت بیمارم و اینکه اقامت اونجا رو دارم و برگه ای که از نظام پزشکی ارائه دادم خیلی سریع مقدمات انجام شد و سریع ایران رو به مقصد امریکا ترک کردم.

بعد از معاینات و آزمایشات دقیق تر متوجه شدم تومار خیلی بزرگتر از اونیه که تصور می کردم.بالاخره با سختی مجابش کردم که باید به زودی از شر این غده مزاحم خلاص بشه اونم گفت که در صورتی رضایت میده که من جراحی باشم.

با هیجان پرسیدم:خب بعدش چی شد؟ گفت:عملش کردم . یک عمل سخت و طولانی ولی بالاخره تموم شد. تقریباً " امیدمون چهل درصد بود.سیروس بعد از عمل هشت روز به کما رفت ولی بعدش به مرور زمان بهبود پیدا کرد و من هم تا سلامت کاملش رو به دست بیاره موندم اونجا و الانم خیالم راحت و برگشتم. در واقع معجزه بود...

تمام ماجرا همین بود.حالا هم اگه دختر عمومی لجباز و عجولم رضایت بده می خوام باهاش ازدواج کنم.

از خودم بدم اومده بود چون در تمام این مدت اورو محکوم کرده بودم و بدون اینکه از جریان اطلاع داشته باشم یک جانبه به قاضی رفته بودم.

غرق در این افکار بودم که پارسا به دفعه بلندم کرد نشوند روی پاهاش و گفت: حاضری تا آخر عمر یار و غمخوارم باشی؟ با بغضی که دوباره به سراغم اومده بود و چشمهامو پراز اشک کرد گفتم: بله؛ قول میدم همیشه همراه و شریکت باشم.

اشکاموپاک کرد.با لبخند داشت نگام می کرد، آروم صورتشو آورد جلو. تمام وجودم چشم شده بود و با ولع سیری ناپذیری نگاهش می کردم.فاصله صورتش کم و کمتر می شد. آروم لبهاشو گذاشت روی لبام. اولش بعد از یک تماس کوچیک سرشو برد عقب کمی به چشمهام خیره شد، دوباره سرشو آورد جلو و اینبار محکم تر...سه چهارتا بوسه روی لبهام زد و شروع کرد به بوسه های عمیق تر، اختیار از کف داده بودم.دیگه ترسی نداشتم کسی وارد اتاق بشه.دنیای من اون لحظه توی اون آغوش گرم و امن و شیرین خلاصه می شد.ناخود آگاه دستامو آوردم بالا و پنجه هامولای موهای خوش حالتش فرو کردم.یه دستشو سفت دور کمرم حلقه کرده بود و محکم به خود شمی فشرد و دست دیگه شو روی پای برهنه م می کشید.نمی دونم چه مدت توی این وضعیت بودیم که سرمو آروم کشیدم عقب . صورتمون نگاه کرد و یه بوسه کوچولو گوشه لبم نشوند و گفت : خانم خوشگله امشب قراره برای خواستگاری مزاحم عموو خاله بشیم .

با نیش باز گفتم: راست میگی ؟

از دیدن قیافه خندش گرفت و گفت: بله ! فعلاً" که شما فرار کردید!

با دستپاچی گفتم: خب چیزی نیست که ! الان میریم خونمون.

با صدای بلند خندید ، گونه موبوسید وگفت:لازم نیست ، همه قراره بیان اینجا.دوست داری کی عروسی روبرگزارکنیم؟

خودموبراش لوس کردم وگفتم:من باید فکرکنم !!

یه دفعه دوتا دستهاشومحکم دورم حلقه کرد...توی بغلش ولوشدم،سرم به سمت عقب متمایل شد وخرمن موهام سرازیرشد.دولا شد زیرگلوبوبوسید وگفت : فکری فکر!اصلا" همین الان می ریم محضروازاونطرفم می برمت خونه م . خودموبه بوسه های بی امانش سپردم...تمام وجودم تبدیل به گلوله ای آتشین شده بود.تمام وجودم نیازبود.نیازبه این عزیزدوست داشتنی وآغوش امنش ...

درهمین موقع دراتاق بازشد وازپشت درکسی هلهله کرد ! نمی دونستم چه کسی پشت دره وهمانطوردرآغوش پارسا به درخیره شدم که پویا وارد شد وگفت: ایشالا که مبارکه !

یه دفعه نگاهی به من کرد وروبه پارسا گفت: قربان نداشتیما ! فکر نمی کنی یه کمی زود دست به کارشدی؟! بعد صداشوبرد بالا و نعره زد آآآآآآآآی نفس کش !!! آقاجون بیا ببین چه خاکی تو سرت شد !!!

من سریع ازبغل پارسا اومدم پایین وگفتم : ||||... پویا چرا آقاجونوصدا می کنی؟!

پارسا با خنده گفت: تویک دفعه ازکجا سبزشدی؟

پویا سینه شوصاف کرد وگفت: آقاجون راپرتتونوداد.فکرکنم تواین مدتی که با هم حرف می زدید گوش وایساده بوده.بینم حرفای بی تربیتی که نزدیک؟!

من وپارسا زدیم زیرخنده که پویا روبروم ایستاد وگفت: مبارکت باشه سپس سرش روبه آسمون بلند کرد وگفت: الهی که خوشبخت بشین.

بعد اضافه کرد پروا یه چیزی بگم قول میدی عصبانی نشی؟

با اضطراب گفتم: چیزی شده ؟

پویا: تواول قول بده .

- باشه قول میدم،حالا بگوچی شده ؟

پویا: راستشوبخوای من تواین مدت جریان شراره رومی دونستم !

- جدی که نمی گی؟

پویا:باورکن دارم جدی میگم !

برگشتم سمت پارسا وگفتم: پارسا؟!

اونم داشت به پویا نگاه می کرد و سرشوتکون داد.

با چنان جیغی دنبالش کردم که دررفت. می خواستم برم دنبالش که پارسا از پشت نگهم داشت و از همونجا فریاد زد
پویا تو حال و روز منوندید؟ چطور دلت اومد به من چیزی نگی؟

از همون بیرون با صدای بلند گفت : آخه تو که از من چیزی نپرسیدی! تازشم می ترسیدم این پارسا یه وقت
برنگرده. توهم که یه جوری وانمود می کردی من فکرمی کردم برات اهمیتی نداره.

یه خبر خوش برات دارم عمه خانم !!!!!

اومدم دوباره داد و هوار بزنم که با کلمه آخر پویا برق سه فاز از کله م پرید ... عمه ... عمه..خدایا یعنی من دارم عمه
میشم ؟

تمام ناراحتیم از بین رفت، از خوشحالی روی پا بند نبودم..

پویا که دید آنها از آسیاب افتاده گفت : خب الحمدلله به خیر گذشت !

بهتره زودتر آماده بشید که الان عاقدم با مهمونا میاد.

اینوگفت و رفت .

وقتی دوباره با پارسا تنها شدم گفتم: واقعا "پویا جریانومی دونست؟!

با حرکت سر جواب مثبت داد.

گفتم : از چه زمانی ماجرا رومی دونست ؟

لبخند قشنگی زد و گفت: از روزیکه برای ادامه تحصیل از ایران رفتم، پویا می دونست من تورودست دارم. پس فکر کردی
برای چی انقدر راحت با رابطه من و تو کناراومد و صداش در نیومد.

از ته دل خندیدم و دستم دور بازوش حلقه کردم.

به صورتش که نگاه کردم لبخندی روی لبهاش بود و هر دو دست در دست همدیگه بیرون رفتیم...

آسمان نزدیک غروب بود ولی برای من و پارسا آغاز طلوع زندگیمان بود ...

پایان

(8 خرداد 1392)

"مریم" «لحظه های دلواپسی»